چاپ چهارم

شعر معاصر ایران

از بهار تا شهریار

جلد دوم



بسم الله الرحمن الرحيم

شعر معاصر ایران

از بهار تا شهریار

جلد دوم

چاپ چهارم همراه با اصلاحات و اضافات

تألیف : حسنعلی محمدی

محمدی، حسنعلی
شعر معاصر ایران: از بهار تا شهریار / تالیف حسنعلی محمدی. ــ تهران: ارغنون، ۱۳۷۳.
۲ ج. ۱۹۰۰۰ ریال (هر جلد).
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.
ج. ۱ و ۲ (چاپ چهارم: ۱۳۷۹).
۱۹۰۰۰ ریال : (هر جلد) ISBN: 964 - 6800 - 06 - 8
۱. شعر فارسی ــ قرن ۱۴ ــ تاریخ و نقد. ۲. شاعر ایرانی ــ قرن ۱۴. الف. عنوان.
۷ش۳م/PIR۳۵۴۴ ۸فا۱/۶
کتابخانه ملّی ایران ۲۸۹۸-۷۳م

مرکز نشر ارغنون
تهران، خیابان ولیعصر، نرسیده به تقاطع طالقانی، کوچه شهید رحیم‌زاده، پلاک ۵۷، طبقه دوم
کد پستی ۱۵۹۱۷۱۷۷۱۶ ، تلفن / فاکس: ۶۴۶۰۱۶۱

(جلد دوم)
عنوان: **شعر معاصر ایران: از بهار تا شهریار**
تألیف: حسنعلی محمدی
حروفچینی و صفحه‌آرایی: ۹۳۸۴۲۸
طراح و گرافیست: بهنام کیوان
لیتوگرافی: صحیفهٔ نور
چاپ و صحافی: آثین چاپ
نوبت چاپ: اول ۱۳۷۲ ـ دوم ۱۳۷۳ ـ سوم ۱۳۷۵ ـ چهارم ۱۳۷۹
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت هر جلد: ۱۹۰۰ تومان
شابک: ۹۶۴-۶۸۰۰-۰۶-۸ ISBN: 964 - 6800 - 06 - 8

فهرست مندرجات

بخش دوم :

آشنایی با شعرای معاصر ایران

(۱۲۵۸ ه.ش - ۱۳۵۸ ه.ش)

فهرست مندرجات جلد دوم

***



آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یك نــفر در آب دارد مــی‌سپارد جــان...

نیما یوشیج[1]

علی اسفندیاری(نیما یوشیج) در سال ۱۲۷۶ هجری شمسی برابر با ۱۵ جمادی‌الثانی ۱۳۱۵ قمری و ۱۱نوامبر ۱۸۹۷ میلادی دریوش مازندران به دنیا آمد - در طبیعت زیبایی که همواره اثری ازآن دراشعارش به چشم می‌خورد - نیما تا سن دوازده سالگی در آغوش همین طبیعت زیبا بود. تحصیلات اولیه‌اش تحت همان شیوه قدیمی و درمکتب‌خانه بود. خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یادگرفت و به‌گفته خودش "«او مرا در کوچه باغها دنبال می‌کرد و به باد شکـنجه مـی‌گرفت» او در ایـن سـن‌وسال بـه شـهر مـی‌آید. دوره دبسـتان را درمـدرسه حاج‌حسن‌رشدیه به نام"حیات جاوید" آغازکرد، پس به به مدرسه سن‌لویی رفت. زبان فرانسه را از این طریق آموخت واین باعث شدکه آشنایی او با ادبیات اروپا بیشتر شـود.ایـن آشـنائی تأثیری ژرف درشعر نیما وبطورکلی درشعر معاصر گذاشبت . او درمدرسه چندان موفق نبود، چون مانند بسیاری از نوابغ به تحصیلات آکادمیك اهـمیتی نـمی‌داد. از طرفی روح کـودکانه پرنشاط روستایی او بر این بی‌رغبتی دامن می‌زد. خودش می‌گوید:

۱- یوشیج یعنی اهل یوش و (یج) در زبان مازندرانی به جای یای نسبت به کار می‌رود. نیما «علی اسفندیاری» از سال (۱۳۰۰ هش) نام خود را به نیما بدل کرد و نیما یکی از اسپهبدان طبرستان و همچنین نام محال نـیمارستاق است.

«هنر من خوب پریدن و با رفیقم (حسین پژمان) فرار از محوطه مدرسه بود، من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم...»

در این موقع وجود معلمی به نام «نظام‌وفا» که خود شاعر بود تاثیر زیادی بر نیما می‌گذارد و او راتشویق به خواندن و سرودن شعر می‌کند.

نیما مانند اکثر شعرا عشقی نافرجام را در زندگی خود تجربه کرد. این شکست اورا بیشتر به طرف شعر سوق داد و باعث شد تا نیما خود را در پناه شعر آرام و آسوده احساس کند. «افسانه» که نقطه آغازشعر اوست مشحون از احساسات نیما است.

نیما در سال ۱۳۰۵ با «عالیه جهانگیر» که از بستگان«میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل» بود ازدواج کرد. در سال ۱۳۰۹ به آستارا عزیمت کرد و در آنجا مشغول تدریس شد. در سال ۱۳۱۱ به تهران مراجعت کرد و در سال ۱۳۱۸ به عضویت هیأت تحریریه «مجله موسیقی» انتخاب شد و در دی ماه سال ۱۳۳۸ در تهران بدرود حیات گفت. در سال ۱۳۷۲ پیکر نیما از تهران به یوش انتقال داده شد و در خانه خودش دفن گردید.

نیما در آغاز کارهنری خویش بیشتر اوقات به حجره چاپفروش شاعر،حیدرعلی کمالی می‌رفت و در آنجا به سخنان ملك‌الشعرای بهار، علی اصغر حکمت، احمداشتری و دیگر گویندگان و دانشمندان عهد خودگوش فرامی‌داد و زمینه شعر و هنر خود را مهیا می‌ساخت.

اولین شعرهای نیما، پراکنده، گمنام و کاملاً شخصی بود. این اشعار بعدها به تشویق «نظام‌وفا» جدی‌تر تلقی می‌شد و نیما آثار خود را به نظر وی می‌رساند، اشعاری که بیشتر به سبك خراسانی بود.

فرصت بعدی و مهمتر ظهور شعر نیما روزنامه «قرن بیستم» میرزاده عشقی است. عشقی - که خود در زمینه شعر نابغه‌ای بود - به چاپ شعرهای نیما و تقلید از شیوه او می‌پردازد. «بیرق و لکه‌ها» مهمترین آثار اوست که در قرن بیستم به چاپ می‌رسد.

روزنامه «نوبهار» جولانگاه بعدی نیما است با شعر «ای‌شب» از این به بعد آثار او در زمرهٔ آثار شعرای معاصر جای خود را می‌یابد و نیما بیشتر از پیش مطرح می‌شود. بین سالهای ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰ در «مجله‌موسیقی» به چاپ آثار خود مبادرت می‌ورزد «ارزش احساسات» بهترین نمونه این آثار است.

نیما با حرکتی که در طول زندگی خود داشت نشان دادکه از شعر و هنر ادراکی عمیق و تازه دارد و شایستگی این را داراست که در عرصه سرشار و پربار ادب فارسی بنیانگذار شیوه‌ای نوین باشد. نیما در قسمتی از رساله «حرفهای همسایه» چنین اظهار نظر کرده است:

«ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود.موضوع تازه کافی نیست و نه این کافی

است که با پس و پیش آوردن قافیه و افزایش و کاهش مصراعها یا وسایل دیگر، دست به فرم تازه‌زده باشیم. عمده این است که طرز کار عوض شود ومدل وصفی و روانی که در دنیای با شعور آدمهاست، به شعر بدهیم ...

نیما راجع به هدف اصلی خود در شیوه‌ای که بکارگرفته اینگونه نظر می‌دهد:
«هدف اصلی من انجام خدمتی است که دیگران به خاطر تزلزل افکار و احساساتشان و انحراف از خط مشی معتبری که طبیعت برآنها تحمیل کرده قادر به انجامش نیستند.»
آثار نیما در روزنامه‌ها و مجله‌های: بهار، قرن‌بیستم، موسیقی، پیام‌نور، مردم، علم و زندگی، سخن، صدف، اندیشه و هنر به چاپ رسیده و کتابهای او که در زمان حیات و پس از مرگش منتشر گردیده عبارتند از:

قصه رنگ پریده اسفندماه ۱۲۲۹ ـ افسانه ۱۳۰۱ ـ خانواده سرباز دیماه ۱۳۰۴ ـ دونامه دیماه ۱۳۲۹ ـ مانلی ۱۳۲۵ ـ ارزش احساسات ۱۳۳۴ ـ برگزیده اشعار ۱۳۲۴ ـ ناقوس ۱۳۴۶ ـ ماخ‌اولا ۱۳۴۶ ـ شهرشب، شهرصبح ۱۳۴۶ ـ شعر من ۱۳۴۵ ـ یادداشت ما ۱۳۴۹ ـ آهوها و پرنده‌ها ۱۳۴۸ مرقد آقا ۱۳۰۹ـ۱۳۴۹ ـ قلم‌انداز ۱۳۴۹ ـ نامه‌های نیمابه همسرش ۱۳۵۰ ـ فریادی دیگر وعنکبوت رنگ ۱۳۵۰ ـ دنیا خانه من است ۱۳۵۰ ـ کندوهای شکسته ۱۳۵۰.
بخشی از آثار نیما به زبانهای فرانسه و انگلیسی و روسی و عربی ترجمه شده‌است.

* * * *

«امشب فکر می‌کردم با این گذران کثیف که من داشته‌ام، بزرگی که فقیر و ذلیل می‌شود و حقیقتاً جای محسر است، فکر می‌کردم برای دکترحسین مفتاح چیزی بنویسم که وصیتنامه من باشد، به این نحو که بعد از من هیچ کس حق دست زدن به آثار مراد ندارد بجز دکتر معین، اگرچه او مخالف ذوق من باشد. دکتر محمدمعین حق دارد در آثار من کنجکاوی کند، ضمناً دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی و آل احمد با او باشند، به شرطی که هر دو باهم باشند. ولی هیچ یک از کسانیکه به پیروی از من شعر صادر فرموده‌اند، در کار نباشد. دکتر محمدمعین مثل صحیح علم و دانش است. کاغذ پاره‌های مرا بازکنید. دکتر محمدمعین که هنوز او را ندیده‌ام، می‌توانم قیم برای خود داشته‌باشم. دکتر محمد معین قیم است، ولو

اینکه او شعر مرا دوست نداشته‌باشد. اما ما در زمانی هستیم که ممکن است، که این اشخاص نامبرده از همه بدشان بیاید و چقدر بیچاره است انسان»

(وصیتنامه نیما یوشیج)

بحث و بررسی پیرامون شعر نو «نیمائی» و شعر کهن و سنتی دامنه‌ای گسترده دارد و اختلاف میان طرفداران شعر نو و پیروان شیوه کهن و سنتی شعر، شاید فی‌الواقع از زمان نیما آغاز شده و تا به امروز نیز ادامه یافته‌است. مقالات و نوشته‌های گوناگونی در این مقوله خلق شده و نظرات متعدد در هر دو مورد برله و علیه هر کدام، عنوان گردیده‌است، لذاست که دراین دفتر، قصد عنوان و بررسی این نظرات و عقاید را نداشته‌ایم، به همین‌جهت نیز قضاوت را بعهده خواننده می‌گذاریم تا با تحقیق و بررسی در منابع و ماخذ موجود، به نتیجه مطلوب نائل آید.

آنچه درباره نیما و شعر او در این گفتار آمده‌است، برگزیده از منابع متعددی می‌باشد که اسامی آنان در کتابنامه آورده شده و علاقمندان می‌توانند به آن مراجع و منابع مراجعه نمایند.

● تحلیلی از نیما و شعر او

شعر فارسی باگذر از قرون اولیه خویش و طی فرازو نشیبهای بسیار، سرانجام به عصر مشروطیت و انقلاب سیاسی اجتماعی مشروطه رسید.

تا قبل از این ، شعر، بافتی اغلب رومانتیك و فردی داشت و قدم فراتر از حیطه محدود نیازهای فردی شعر بیرون نمی‌نهاد. سالها بود که ساختار عاطفی مشخص، شعر را در قبضه خویش داشت. این ساختار عاطفی البته گاه و بی‌گاه به عرفان، فلسفه، کلام، منطق، هزل، هجو، رثاء و ... می‌گرائید و چه بسا آثاری زیبا و قابل تعمق در چنین راستاهایی خلق می‌شد. اما عبور ایران و جامعه ایران از یک دوره تحول و منقلب تاریخی، باعث شد تا وجه تمایزی در شعر این دوره پیدا شود که در ادوار پیشین نبود. حال و هوای دگرگونی و انقلاب از چندسال قبل از انقلاب مشروطه جای خود را در کلام شعرا بازیافته بود و با انقلاب، مضامین اجتماعی به شعر راه پیدا کرد.

(اشرف‌الدین حسینی، ملك‌الشعرای بهار، ادیب‌الممالک فراهانی و ....) این اوج را با کلام خویش به شعر بخشیدند.

در عرصه صور خیال در شعر فارسی، ما با دو دوره مشخص مواجه هستیم. در دوره‌های نخستین شعر فارسی، شعر و شاعر به طبیعت نزدیک می‌شوند. رودکی، فرخی سیستانی و بویژه منوچهری نمونه‌های این مدعایند. این ارتباط البته صرف ارتباط با عناصر طبیعت نیست،

بلکه منظور، روانی سخن و انعکاس روانی و بی‌پیرایگی طبیعت در شعر این دوره نیز هست. هرچه پیشتر می‌آئیم این عنصر در شعر کم‌رنگتر می‌شود تا جائیکه در سبک هندی با نهایت مغلق‌گویی، رمزگرایی و ایهام مواجه می‌شویم. تصنع، بافت پیچیده کلام، دوری از سلامت روانی از ویژگیهای شعر این دوره است.

در این میان و پس از انقلاب مشروطه، از آنجا که تحولی در جامعه بوقوع پیوسته‌بود و مفاهیم جدیدی از جمله آزادی، دمکراسی، قانون، استبداد و مجلس و... به فرهنگ مردم راه یافته بود لازم بود که شعر نیز از این دگرگونی بی‌بهره نماند. صور قدیمی دیگر نمی‌توانست ایفاگر بیان نو و راهگشای اندیشه‌های نوین باشد. کلمات جدید که نمایانگر فرهنگ نوین بودند دیگر در قالب غزل و قصیده به سختی خویش را جای می‌دادند. بعد از آنکه شرایط اجتماعی و فرهنگی و نیاز دست یابی به کلامی نوین که آبستن ساختار شعری در خدمت جامعه باشد را ایجاب کرد، نیما با درک و دریافت عمیق چنین ضرورتی اقدام به ایجاد تحول و دگرگونی در شعر فارسی نمود. او به جای تکرار ارکان مکرر به کوتاه و بلند کردن رکن‌ها دست زد و با تغییر و تحولی که در بافت وزن عروضی ایجاد کرد شعر و شیوه بیان آن را سخت تحت تأثیر قرار داد. اعتقاد او این بود که وضعیت تازه طرز تازه می‌طلبد.

ادراک طرز جدید شعر، ادراک طرز جدید زندگی است. ادراک طرز جدید زندگی بینشی نو می‌خواهد. اگر نیما توانست آن دگرگونی بنیادی را در شعر فارسی ایجاد کند بدان سبب بود، که بانگرشی پویا به شعر کهن پرداخت ودریافت که شعرقدیمی ما ماهیتی «سوبژکتیو» دارد، یعنی سر و کارش با باطن است. از این رو در نظر او آنچه باقی می‌ماند و پربارتر بود، آن چیزی است که درونیهای هر شخص گوینده و هنرمند از آن سرچشمه می‌گیرد. او می‌دانست که بدون به وجود آمدن یک تحول در چگونگی، بکارگیری ابزارهای بیانی شعر بی‌ثمر است.

اساس بدعت و نوآوری نیما یوشیج در شعر، نگرش و شگرد طبیعی اوست. بربنیاد این نگرش است که نیما از شگرد قراردادی شعر دیروز فاصله می‌گیرد. برای بیان جهان و پیوندهای واقعی خود با آن به صناعت طبیعی و ویژه خودروی می‌آورد و زبان و وزن و بیان شعر امروز را بنیان می‌نهد. این ابزارها را چنان به کار می‌گیرد که هماهنگ با ضرورتهای درونی شعر باشد و انتظام طبیعی شعر امروز را پدید آورد. زبان شعر را به صورت طبیعی کلام نزدیک می‌سازد. ویژگی دوم شعر او و شاید مهمترین آنها، بیان عینی شعر امروز است. اگر شاعر معادل عینی اندیشه، احساس و عاطفه خویش را در بیرون جستجو کند، بالطبع تصویر و بیان عینی را به عنوان اساس بیان شعر می‌پذیرد، رفتار و شگردی را در پیش می‌گیرد که زبان و وزن و قافیه و نیز سایر ابزارهای بیانی شعر به عینیت یافتن آن یاری رساند.

برای نیما یوشیج وزن تابع زبان شعر است، از صورت طبیعی کلام و آهنگ گفتار سرچشمه می‌گیرد و در خدمت بیان عینی شعر و صورت طبیعی آن در می‌آید. این ویژگی، ویژگی دیگر شعر اوست.

او معتقد است که وزن طبیعی کلام با یک مصراع یا بیت نمی‌تواند به وجود بیاید، و وزن را نوعی هارمونی میان مصاریع و ابیات بوجود می‌آورند که این هارمونی ایجاد نوعی وزن طبیعی و غیر مصنوع می‌کند، برای ایجاد این موسیقی طبیعی و هماهنگ است کـه نـیما از قـافیه نـیز کاربرد و تعریفی تازه به دست می‌دهد. در نگرش نیما ساختمان قافیه از شکل حروف بیرون می‌رود و اساس آن بر ذوقی سالم قرار می‌گیرد که طنین و هارمونی مطلب را می‌شناسد.

در شعر نیمایی هر دو خصلت قراردادی قافیه در شعر قدیم دگرگون می‌شود. (شکل حروف، وزن و اتفاق در حروف روی). او قافیه را نیز تابع ضرورتهای بیانی و فـضایی شـعر مـی‌دانـد. بدینگونه شعر نیمایی حاصل چنین صناعت و رفتاری طبیعی است که شاعر با تمامی ابزارهای بیانی شعر در پیش می‌گیرد.

این صورت ویژه از هماهنگی تمامی اجزاء شعر فراهم می‌شود و ویژگی دیگر شعر او نیز هست.

نزدیک کردن طبیعت بیان شعر به طبیعت بیان نثر یا ساخت زبان شعر به زبان روزمره، بیش و کم مشغله همه پیشروان شعر و نثر معاصر بوده اما آنچه که در «نیما» می‌تواند تازگی داشته باشد استفاده از داستان در منظومه یـا حـتی در شـعرهای کـوتاه اوست. استفاده از روایت بـرای شکل‌دادن و عرضه مضامین در ادب کهن ما رواج بسیار دارد. اما آنچه که مورد نظر «نیما» در استفاده از روایت در شعر است باید به همان مفهومی باشد که ما امروز از داستان کوتاه و رمان در می‌یابیم. «نیما» در آثار خود به روایت با مفهوم جدید آن نظر داشته‌است.

«نیما» در شیوه جدید خود در شعر فارسی سه بعد را قابل دگرگونی و تغییر می‌داند.

در محتوی، شکل ذهنی و طرح،: در زمینه محتوی او شعر گفتن را نوعی زندگی‌کردن می‌داند، و معتقد است که شاعر باید چکیده زمان خود و مربوط با زمان خود باشد و قادر باشد یافته‌های خود را به دیگران نشان دهد و خصایص و اندیشه‌هایش را همانگونه که هستند منتقل کند. به طوری که شعرش نمونه‌ای از خود او، و وابسته به زمان و مکانی باشد که شاعر در آن زندگی می‌کند.

«نیما» شعر را یک قدرت می‌داند. یک قدرت حسی و ادراکی که توسط آن معانی و صور

گوناگون، در بروز خود قوت پیدا می‌کند.[۱]
در نظر «نیما» شعر قدیم در ابتداء انگیزشی غنائی داشته و جهت آن، تهیج احساسات بوده‌است.

اما بعدها با مسائل اجتماعی، اخلاقی، فلسفی و علمی ارتباط برقرار می‌کند. از همین رو غالباً مردم تصور می‌کرده‌اندکه شعر باید پاسخگوی مسائل این چنینی باشد و یا احیاناً در جهت انعکاس احساسات فردی قرارگیرد. در صورتیکه شعر باید با خودش ساخته و پرداخته شود. شعر ابزاری است که باید استخدام شود برای آنچه که می‌خواهیم و می‌طلبیم یعنی هویت شعر را شاعر اختیار می‌کند. و در این رهگذر هیچ‌گونه جبری بر او حاکم وکارگر نیست. چراکه شعر با مسایل عاطفی ـ اجتماعی و در یك کلام زندگی ارتباط دارد، پس در خدمت مطالبات درونی و جلوه‌های اجتماعی شخصیت گوینده قرار می‌گیرد.

پس شاعر باید، به جستجوی جلوه‌های عینی و مشهود باشد. در شعر باید، دیدن، جای شنیدن را بگیرد. و همین امر است،که شعر نیما رااز حالت ذهنی ـ باطنی یا به قولی، «سوبژکتیو» خارج می‌کند، و تجربه را وارد شعر می‌سازد بدین‌گونه، شعر فارسی را خاصه از جهت تصویرسازی در مسیر تازه‌ای قرار می‌دهد. شکل ذهنی به گونه‌ای نوین در شعر نیما تکامل می‌یابد.

او صور قالبی وکلیشه‌ای و تکراری را رها می‌کند، و به جای آن به صور عینی و طبیعی دست می‌یابد. که همه چیز طبیعت برای او معنی دارد. که همه چیز را در طبیعت زنده، متحرك و دینامیك می‌بیند،این حرکت و جنبش را نیما در شعر در بال و پر پرنده‌های سبکبال ساحلی و مرغان جنگلی و داروك‌ها و حتی، در رویش نیلوفرهای آبی و جنبش شاخه‌های سردرگم نیز نشان می‌دهد. هر جنبشی در طبیعت وهر حرکتی در زندگی انسان برای نیما نوعی زندگی است، و می‌تواند به شعر تبدیل شود.

نیما گذشته از دگرگون ساختن بینش شاعرانه در شکل و قالب نیز تحولاتی ارائه می‌دهد. بدین ترتیب، که براساس اوزان افاعیلی وزن جدیدی می‌آورد، و در تمام این دگرگونی وزنی هدفش آن است، که به شعر وزنی طبیعی بدهد.

او معتقد است: «وزن یکنواخت در طول شعر نمی‌تواند طبیعی باشد. چراکه شاعر را به تلاشی بی‌وقفه می‌کشاند، تا از انبوه واژگان تصنعی در جهت حفظ وزن مصنوعی استفاده کند.» و دیگر چنین شعری نمی‌تواند از هیجانات و مایه‌های عمیق درونی شاعر بهره ببرد. وزن به

---

۱ - ارزش احساسات، پنج مقاله صفحه ۱۰۸

اعتقاد او یکی از ابزارهای شاعر و نیز وسیله‌ای است برای هماهنگ‌ساختن همه مصالحی که در شعر به کارگرفته شده است.

او وزن را در شعر تاکید می‌کند و می‌پذیرد. و حتی آن راامری کاملاً «طبیعی و لازم می‌شمرد» زیرا چیزی که نظم ندارد وجود ندارد . هر شکل محصول بلاانفکاك وزنی است که در کار بوده است. بنابر این برای هر شکلی که وجود دارد وزن حتمی است.

مقصود او در مبحث وزن در شعر فارسی، جداکردن شعر فارسی از موسیقی آن است که با مفهوم وضعی شعر سازش ندارد. او می‌خواهد شعر را از حیث طبیعت بیان آن به طبیعت نثر نزدیك کرده و به آن اثر دلپذیر نثر را بدهد. هدف او این است که شعر را از مصراع سازیهای ابتدائی که در طبیعت، اینگونه یکدست و یکنواخت و ساده‌لوح پسندانه وجود ندارد و لباس متحدالشکل نپوشیده است آزاد کند.

او موزیك و موسیقی ذهنی اوزان شعری قدیم را در نظر می‌گیرد و در می‌یابد که این موسیقی و وزن به کار اوصاف عینی و رئالیسم ادبی امروز نمی‌آید. او با این فکرکه نیاز عاطفی شاعر باید وزن را در اشکال مختلف خود ایجاد کند نه آنکه وزن عواطف را بیافریند به شکستن مصراعها و به هم زدن تساوی طولی آنها اقدام می‌کند. او می‌گوید: «شعر می‌باید در یك بحر خاص سروده شود اما می‌تواند در همان بحر با مصاریع کوتاه و بلند بیان شود.»

نیما قافیه را زنگ مطلب می‌داند وشعر رابی قافیه به منزله انسانی بی‌استخوان می‌داند: نیما قافیه را زیبائی و طرح‌بندی‌یی می‌داند که به مطلب داده می‌شود و موزیك طبیعی کلام را درست می‌کند. او می‌گوید: «قافیه‌بندی بر خلاف قافیه نزدقدما، ذوق و حال و استنباط خاصی می‌خواهد» [1]

اولین شعر که ازنیما به چاپ می‌رسد بنا به قول خودش «قصه رنگ‌پریده» است. این منظومه که درحدود پانصد بیت دارد در سال ۱۲۹۹ش . سروده می‌شود و یك سال بعد آن را انتشار می‌دهد.

او در این منظومه نشان می‌دهد که قدرت تقلید بسیار اندك و نیروی خلاقیت و آفرینش بسیار زیادی دارد. این منظومه در عین آنکه از آثار دوران ناپختگی اوست و در آن ناهنجاریها و مسامحات لفظی و ابیات سست و مفاهیم تکراری و خاصه، روح فردگرائی به وفور دیده می‌شود، اما انعکاس انتشار آن، خشم و خروش برخی ادبا و شعرا است که به انتشار قسمتی از منظومه، در کتاب منتخبات آثار محمدضیاءهشترودی برانگیخته می‌شود.

---

۱ – نیما یوشیج، زندگی وآثار، صفحه ۲۷ .

در این منظومه شاعر دنیا را شکلی شاعرانه می‌بیند، همه چیز را از دریچه چشم خود نگاه می‌کند. وهمین نکته رایحه تازگی در آن می‌پراکند، و آن را از آنچه شعرای سنتی و متقدم گفته‌اند، جدا می‌سازد.

هرچه در عالم نظر می‌افکنم — خویشتن را شور و شر می‌افکنم
جنبش دریا، خروش آبها — پرتو مه، طلعت مهتابها
ریزش باران، سکوت دره‌ها — پرش و حیرانی شب پره‌ها

آنچه در این منظومه مهم است، علاوه برروح شاعرانه، آن پیوندی است که شاعر با طبیعت دارد او بدون تکلف، و بی‌آنکه بخواهد به تکرار کلمات و اصطلاحات و تعابیر استادان سخن دست یازد به بازگوئی احساسات واقعی خویش دست می‌زند. او سپس (ای شب) را می‌سرایدو درمحافل ادبی شگفتی می‌آفریند، و ادبا را به خشم و خروش وا می‌دارد.
قطعه (ای‌شب) که یکسال دست به دست گشته، خوانده و رانده شده بود، در پائیز سال ۱۳۰۰/۱۳۰۱ / شمسی شاعر را به راههای دیگر مشغول می‌کند، و او به کناره‌گیری و دوری از مردم وادار می‌شود.
این انزوا و دوری ظاهری از جامعه شهرنشینان به تقویت و تربیت قوای ذهنی و درونی شاعر کمك می‌کند. حاصل این دوره قطعه افسانه است که در واقع برای شعر معاصر نقطه عطف و آغاز است(افسانه) در ابعاد مختلف چه در قالب و وزن نوعی شعر تکامل یافته است. شعری است غنائی و عاشقانه که تاحدی از مایه‌های کلاسیك برخوردار است، اما تازگی خاصی ندارد، و گوئی درآن نوعی تحرك و هیجان دیده می‌شود، که با محتوای عاشقانه و نمایشی آن جور در می‌آید، در این منظومه شاعر از خود می‌گوید و حالات شاعرانه و پراحساس خود را توصیف می‌کند، این حالات‌عمیق و شاعرانه، خواننده را از همان ابتدا با خویش، به جوّی پرخلوص و صفا ، واندوهی هنرمندانه می‌برند:

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو — دل، به رنگی گریزان سپرده
در دره سرد و خلوت نشسته — همچو، ساقه گیاهی فشرده
می‌کند، داستانی غم‌آور

خواننده ابتداء خود را در فضای بازی از طبیعت واقعی و ملموس حس می‌کند، و شاعر را

می‌بیند که در میان این همه آشفتگی، داستان فریب خوردن خود را ، به‌وسیله عشق، بازگو می‌کند. «افسانه» در حقیقت،روح رومانتیك و انزواگزینی راکه برای «نیما» تا حدی غیر واقعی و موقتی است، نمودار می‌سازد، و افسانه، حقیقتی تلخ و ملموس را، برای او بازگو می‌کند:

یک حقیقت، فقط هست برجا آن چنانی که بایست بودن
یک فریب است، ره جسته هرجا چشمها، بسته بایست بودن
ما چنانیم، لیکن که هستیم

«افسانه» از تخیل و تمثیل سرشار است، نه پریشان گوئی است ونه تخیلات درهم و آشفته، بلکه سرگذشت واقعی شاعری است که درگیرودار ناملایمات و ناهماهنگی‌های مکرر زندگی ، خسته و دلتنگ شده، و خود را در پناه تفکرات و تخیلات شاعرانه، پنهان می‌سازد. در سراسر این منظومه روح شاعرانه حس می‌شود، و خواننده احساس می‌کند که شاعر، حتی یك لحظه از فضای خاص شعری خارج نشده، و همواره با احساس شاعرانه خود، هم‌آغوش بوده‌است. بافت کلام در این منظومه ، از مثنوی «قصه رنگ پریده» تازه‌تر و کاملتر است. در سراسر آن، از تعابیر و اصطلاحات، و حتی کلماتی که شاعران این عصر، به پیروی از شعرای گذشته، در بافت کلام خود می‌آورند، خبری نیست. زبان او، زبان تازه‌ای است، زبان دل افسردگان است، زبانی است که مردم نه ادیبان و شاعران ، با آن آشنائی دارند.

این منظومه با توجه، به آشنائی «نیما یوشیج» به زبان و ادبیات فرانسه، به ظاهر از «آلفرد دوموسه» و «لدمارتینی» متأثر است و ردّپای ، نوعی «رمانتیسم اروپایی» در آن به چشم می‌خورد. درعین اینکه از «سمبلیسم» و نهادها و «صور سمبلیك» نیز، بهره‌مند است‌پس از افسانه بین (۱۳۰۱ تا۱۳۱۶)نیما دست به آزمایشهای مختلف می‌زند چهارپاره‌هایی چون «شیر»شمع‌کرجی، قو، خانواده یک سرباز» ونیز قالبهای سنتی چون : قطعه‌های تمثیلی وطنزآمیز «چشمه کوچک» «بزملاحسن»، «کرم ابریشم وکبک»، «پرندهٔ منزوی»، «خروس ماده وبوقلمون»، «اسب دوانی»، «میرداماد» ... ازآثار این دوره محسوب می‌شوند. ازبهترین آثارنیما دراین‌دوره «خانواده یک سرباز» را می‌توان نام برد. در این اثر او نشان می‌دهد که از تفکر و بیان رمانتیسمی تا چه حد فاصله گرفته، و به نوعی رئالیسم هنری نزدیك می‌شود و به تفکر و اندیشهٔ اجتماعی هجرت می‌کند. این نشانگر آن نیز هست که «نیما» در این فاصله زمانی در جستجوی بیان و مهمتر از آن تفکری خاص بوده‌است. زبان و کلام او همواره نمایانگر دورشدن او از سنت و روال معمول است.

در سال ۱۳۱۶ او موفق می‌شود که تا نوعی دیگر گونه از شعر را در ادب فارسی بیازماید.

«شعری با بافت کلامی و صوری ومضمونی انقلابی و شاعرانه». وممکن است چنین بافتی در شعراو متاثر از درك و دریافت و شناخت او همانگونه که ذکر شد از ادب فرانسه وتاثیر انقلاب فرانسه در شعر آن کشوروکسانی چون «ورلن» ، «رمبو» و «مالارمه» باشد.
این گونه شعر، در واقع حصارِ تکرار و تکررات بی‌حاصل را در شعر فارسی می‌شکند و روح تازه‌ای در این کالبد متحجر و فرسوده می‌دمد.

«نیمایوشیج» با دگرگون ساختن سنن صوری دربافت شعر، چون «وزن و قافیه، بلاغت و بیان» و از طرف دیگر در «محتوا و مضمون جدید دادن به شعر» نوعی شعر تازه خلق می‌کند،که ضرورت زمان آن را تایید می‌کند وادامه می‌دهد.
«ققنوس» را می‌توان نخستین شعری نامید که «نیما» آن را در سال۱۳۱۶ در شکل و بیانی کاملاً نو و بدیع ارائه می‌کند و با ارائه آن، «شعرنو» فارسی متولد می‌شود:

«ققنوس»، مرغ خوشخوان، آوازۀ جهان،
آواره مانده از وزش بادهای سرد،
بر شاخ خیزران ، بنشسته است فرد.
برگرد او ، به هرسرشاخی پرندگان ،
او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،
از رشته‌های پارۀ صدها صدای دور....

«ققنوس» در واقع کنایه و اشارتی است به زندگی خود شاعر و شعر او. او نمی‌خواهد زندگی‌اش چون دیگران صرفاً در خور و خواب سپری شود.

حس می‌کند که زندگی او چنان مرغان دیگر ار به سرآید،
در خواب و خورد،
رنجی بود کزو نتوانند نام برد.

از این رو خود را در آتش می‌افکند تا تبدیل به خاکستر شود و جوجه‌هایش از دل خاکستر به درآیند و دنبال کار او را بگیرند. نیما با این شیوه، در شعر نشان می‌دهد که شکل عروضی

خاصی را در شعر فارسی وارد کرده و از لحاظ محتوی به نوعی بیان رمزگرایانه دست یافته‌است.

«خانه‌سریویلی ۱۳۱۹»، «مرغ‌آمین ۱۳۲۰»، «مانلی ۱۳۲۵» و ... از آثار این دوره‌اند. در این زمان است که اقدام به انتشار نظریات خود به عنوان پایه‌گذار تحول در شعر معاصر فارسی می‌کند و ابتدا در مجله «موسیقی» و سپس از طریق سایر مجلات و جنگ‌های ادبی و هنری نظریات خود را به گوش مردم می‌رساند. خود این نظریات منعکس کننده درک و دریافت و شناخت او از گستره شعر است و نشان می‌دهد که دریافت‌های شخصی و تجربی او چگونه با اندیشه و تفکری پویا، گره خورده است.

«نیما» کار خویش را تا سال ۱۳۳۸ ش. که دیده از جهان فرو بست به نوعی مداوم و پویا ادامه داد. او با حرکتی که در طول زندگی خود داشت نشان داد که از شعر و هنر، ادراکی عمیق و تازه دارد و شایستگی این را دارد که در عرصه سرشار و پرباز ادب فارسی بنیانگذار شیوه‌ای نوین باشد.

* * * *

▣ در تهیه این قسمت از منابع و مآخذ زیر استفاده شده‌است:

نامه‌های نیما یوشیج: به کوشش سیروس طاهباز

شعر نو از آغاز تا امروز: محمد حقوقی

بدعتها و بدایع نیما یوشیج: مهدی اخوان ثالث

عطا و لقای نیما یوشیج: مهدی اخوان ثالث

چشم‌انداز شعر نو فارسی: دکتر حمید زرین‌کوب

حرف‌های همسایه: دفتر اول شعر

و مجلات: دنیای سخن (شماره ۲۰ - شهریور ۱۳۶۷)، (شماره ۱۹ - تیر ۱۳۶۷)، (شماره ۱۵ دیماه ۱۳۶۶)، مفید (سال ۳ شماره ۷ آبان ۱۳۶۶) (سال ۳ شماره ۹ دیماه ۱۳۶۶)، آدینه (شماره ۲۴ خرداد ۱۳۶۷)، (شماره ۲۶ - مرداد ۱۳۶۷)

﴿ اشارات ﴾

* حرفهای «دکترمعین» در باره (نیما یوشیج) و مثنوی او:
چون حق تقدم با اوست، به حق می‌توان او را «پدر شعر نو» محسوب داشت. شعر نو، یک پدیده بسیار با ارزش است.

«امیدوارم (قلعه‌سقریم) که شاهکار اوست بزودی منتشر شود. مرحوم نیما، بنده را وصی خود قرار داده‌بود، ولی دریغ که من، این مرد را، هرگز، در تمام مدت زندگی حتی برای یکبار هم ندیده‌ام، و خود او در وصیت‌نامه‌اش نیز معرف این امر است، قلعه سقریم «منظومه‌مثنوی» است. مرحوم نیما «بیست‌وسه‌سال» روی آن زحمت کشیده‌است، و از لحاظ سبک ظاهر و فرم، شبیه به سبک نظامی است و از لحاظ مفهوم و مطلب، عرفان جدیدی است و در حقیقت معرف افکار «نیمه اخیر عمر نیما» است.
متأسفانه، آخرین تصحیحی که از این مجموعه به قلم خودش بعمل آمده، از بین رفته و نسخه آخر آن باقی است. اولی مربوط به «پانزده» و دومی «بیست و سه‌سال» قبل است.
نسخه اول رابامداد نوشته و از بین رفته است، آخرین نسخه را که دوستان ایشان از جمله «آقای‌آل‌احمد» هم دیده‌اند، فعلاً تصحیح کامل آن میسر نیست، چون بامداد نوشته، بعضی از مصراعهای آن ناخوانا و برخی افتاده‌اند.»
مصاحبه در مجله امیدواران «فروردین ۱۳۴۴ شماره‌های ۵۵۸-۵۵۹»

* * *

* با همه اهمیتی که راه‌گشائی نیما، در شعر فارسی امروز دارد و موجی عظیم که برانگیخته و با همه احساسات نیرومند، و عواطف گسترده او و بخصوص تخیلات شاعرانه‌اش، که در مجموعه آثار او جهاتی تازه و به کلی متفاوت از شعر پیشینیان و معاصران پدیدآورده، انصاف آن است که، زبان شعر او خالی از تعقید نیست، و روان و روشن نمی‌نماید. بعلاوه طرز بیان برخی از نوگرایان نسل بعد مانند، «*فریدون توللی - م. امید - نادرپور - فریدون مشیری* - م. سرشک - *سیاوش کسرائی*» از نیما گویاتر و فصیح‌تر است و مقایسه بین زبان شعر آنان و شعر نیما، پیچیدگی و احیاناً دور شدن از مبانی فصاحت را در زبان نیما بخوبی نشان می‌دهد. شهرت و نفوذی که مکتب نیما در شعر فارسی معاصر کسب کرده و گروه کثیری بخصوص «*جوانان*» را بخوبی جذب نموده‌است، موجب می‌شود که بحث از شعر او را، جدا از شعر نو و نوپردازان نمی‌توان تصور کرد خاصه آنکه، «*آثار قلمی بسیاری از جوانان*» بحساب مکتب او گذاشته‌می‌شود.
در مطالعه شعر نیما، آنچه نخست جلب‌نظر می‌کند، دید تازه اوست، نسبت به طبیعت و جهان. خواننده نکته‌یاب احساس می‌کند با شاعری سروکار دارد که دارای نحوهٔ تلقی و احساس و اندیشه‌ای مستقل است نه مقلد و پیرو دیگران، و این برای او مزیتی بزرگ است.

به همین‌جهت موضوعات و مضمونهائی در شعر او راه یافته که در آثار دیگران، یا طرح نشده یا بدان‌گونه و از آن

زاویه مورد توجه نبوده‌است. نکته دیگر نیز که شاید اشاره به آن در اینجا بی‌فایده نباشد، رواج نظریات نیما و دگرگونیی که در قالب شعر فارسی پدید آورده‌است، به معنی ضرورت قطعی ترک قالبهای پیشین نیست. بخصوص که تجربه‌ها و نوآوریهای کسانی مانند «*پروین اعتصامی* - *م.امید* - *دکتر مهدی حمیدی* - *سیمین بهبهانی* - *فروغ‌فرخزاد* - *ه.ا. سایه*» و برخی دیگر ازمعاصران در قصیده و غزل و مثنوی و قطعه‌نشان می‌دهد، بعضی از قالبهای کهن ظرف بیان مفاهیم تازه می‌توانندبود و بسته به این است که شاعر توانا تا چه حد بتواند قابلیت آنها را در این زمینه بکار گیرد، بنابراین اگر مثلاً در «*ادبیات - فرانسه*» از «*اوایل‌قرن‌بیست*» صورتهای، «epitre,ballad, ode» بتدریج ترک شده و یا «*در زبان انگلیسی* ballad, ode» کمتر مورد استفاده می‌باشد، نباید حکم کرد که در فارسی نیز، روزگار قالبهای سنتی بکلی سر آمده‌است.

سخن آخر آن که «شعر» جوششی است از روح و عواطف و ذوق و اندیشه یک ملت و دست‌یافتن به شیوه بیان مطلوب آن نیز، مستلزم تجربه‌های بسیار و احراز شایستگی در رعایت دقایق و ظرایفی است که این هنر بزرگ می‌طلبد. جوانان ما، به فرض‌داشتن قریحه و استعداد، تا ذوقشان تهذیب نیابد و جان و دل به تربیت ادبی نسپارند بجائی نخواهندرسید و انتساب به نام محترم «*نیما*»، کاهلی و نا شایستگی را جبران نمی‌تواندکرد. نیما در «*تاریخ‌شعرفارسی‌معاصر*» پیشرو راهی تازه‌بود و بی‌گمان نامش بجا خواهدماند اگر پسینیان نیز، مانند او خویشتن را صمیمانه، یکسره وقف شعر و هنر کنند - و این کاری است، که از همه‌کس ساخته نیست - امید می‌رود که تجربه‌های وی پرورنده، سخنورانی هنرمند باشد.

[دکتر غلامحسین یوسفی - چشمه روشن]

* نیما نشان دادن طبیعت و اجتماع را به تمام شاعران بعد از خود یاد داده‌است.
نیما شکل و قالب فارسی را تکمیل کرده، زبان شعر را به زبان معاصر خودش نزدیک‌تر کرده است به همین‌دلیل برای شاعر امروز تنگنای قافیه و وزن وجود ندارد ولی باید وزن عروضی را دانست وبعد فهمید که نیما چگونه درراه تکمیل وزن و طبیعی ساختن آن زحمت کشیده‌است.

و از تمام این اصرارهائی که نیما می‌کند و نسخه‌ها و راهنمائیهایی که می‌دهد به یک نتیجه می‌رسیم و آن اینکه او می‌خواهد شکل ذهنی شعر، شکل ظاهری آن را ایجاد کند. طرز حرکت تصاویر و احساس‌ها و اشیاءمسیر حرکت شکل ظاهری را تعیین نماید و به دنبال خود ببرد.

[دکتر رضا براهنی]

* شعر نیما یک راهپیمائی سی ساله است تا به گوش دومین نسل بیدار بعد ازنیما برسد. دریافتن این نکته رمز بطلان هرگونه شتابزدگی و نامجویی در شاعری است.

[دکتر حسن هنرمندی]

* طبیعتاً توجه به نیما یک بلوغی می‌خواهد، آشنایی با کلمه می‌خواهد، فهم عمیق و تجربه کرده‌ای می‌خواهد، یک نوع دریافت دقیق شعری می‌خواهد.

[م.آزاد]

* من بنای شاعرانه‌ای را می‌سازم، خشتهای کهنه‌ای که می‌شکنند، صدای معاصرین من، صدایی است که از آن خشتها بیرون می‌آید. به صدای آنها اهمیت نمی‌دهم. این خشتهای بی‌مصرف مانده، به کنار راه پرتاب می‌شوند. عمله بعضی از آنها را درهم می‌کوبد و خشتهای نوبه قالب می‌زند.»

[نامه‌های نیما یوشیج، ص ۵۰]

* در آستار معلمی می‌کنم. صنعت من شاعری است. با کمترین درآمدها می‌سازم. شعر وزن و قافیه نیست. بلکه وزن و قافیه هم از ابزار کار یک نفر شاعر هستند. کسی که دست به کار تازه می‌زند، باید مقامی شبیه به مقام شهادت را بپذیرد.

این خیال دردماغهای مغرور نمی‌گذرد که بی‌نظمی هم باید از روی نظمی انجام بگیرد.

با هر اندازه استعداد و دهاء کار وقتی که از پیش خود و بدون نظر به تجربه دیگران صورت گرفت، ابتدایی و خام است.

اندازه مبر کز آنسوی بام افتی — نه نیز چنان کزین سوی آرام افتی
خسبیدن بهتر که ندانی رفتن — بی‌نام شدن به که تو با نام افتی

[نیمایوشیج]

* تأثیر نیما در بیشتر سخن‌سرایان این دوره (از عشقی شاعر انقلابی، تا شهریار غزلسرا و توللی نو پرداز) به حدی است که نادیده گرفتن آن هرگز ممکن نمی‌باشد.

در "سه‌تابلوی‌مریم" و "کفن‌سیاه"عشقی و "دو مرغ بهشتی" و "افسانه‌شب" شهریار، این تأثیر بطور آشکار خودنمایی و جلب دقت می‌کند.

تأثیر نیما را باید در شعر شعرای تواناتر و بزرگ‌تر مانند بهار مورد مطالعه قرار داد.

قطعه دماوند بهار بدون شک چه از لحاظ وزن و چه از لحاظ لحن خطابی تحت تأثیر قطعهٔ معروف: "ای‌شب" نیما ساخته‌شده‌است.

نیما در میان شعرای جوان‌تر این عصر طرفداران و پیروان بسیاری دارد، زیرا او بود که نخستین بار به مفهوم "تحول در شعر" و "ادراک شاعری" پی‌برد و راه‌نوین را به شاعران جوان سرگشته نشان داد.

[فتح‌ا... مجتبایی - مقدمه کتاب شعر جدید ایران]

* نیما خود مجموعه‌ای از شعرای بعد از خود است، و اخوان در بردارنده کلیات شعر نیما است. منتهی، زبان نیما زبان مازندران و زبان اخوان زبان کهنه و نرم و صیقل خورده خراسانی است.

[کیوان جمالی]

* "نیما" تا موقعی که شعر کهنه می‌گفته، کاملاً در قالب یک آدم چند قرن پیش فرو می‌رفته، اما به محض اینکه فرم کارش عوض شده، زبان نیز منحرف گردیده‌است.

[زبان‌فارسی درشعرامروز، صفحه ۱۲۰]

* نیما درگامهای نخستین که هنوز از اصول جاری «شعرفارسی» منحرف نشده‌بود، قافیه‌ها را برای آنکه پشت سرهم والی غیرالنهایه تکرار نشود، با یک مصراع فاصله داد، و دیگر پیرامون قافیه‌ای که آورده بود نگشت، تا از تأثیر یکنواخت و نامطلوب قافیه‌های مسلسل و مکرر بکاهد، و بدین‌ترتیب غزل، یا تغزل نوینی با مفردات خوب و ترکیب درست پدید آورد، که دردها و غمهای شاعر، یا به عبارت بهتر دردهای جامعه را ترنم می‌کرد. به همین‌خاطر است که آرین‌پور منظومه "شب‌نیما" را از حیث شکل با ترجیع بند سعدی مقایسه می‌کند.

هان! ای شب شوم وحشت‌انگیز　　تا چند زنی به جانم آتش؟
یا چشم مرا زجای برکن　　یا پرده ز روی خود فرو کش
یا باز گذار تا بمیرم　　کز دیدن روزگار سیرم

نیما بعد از آن، در آثار نوینش نیز، از این خصیصه «بند ترجیعی» به شکلها و صورتهای مختلفی استفاده‌کرد.

[نقل از فصلنامه، نامه‌فرهنگ - سال اول شماره ۲، زمستان ۱۳۶۹]

* این عنوان شاعر بزرگ را، به آسانی نمی‌توان به هرکسی داد. خیلی آزمایش لازم دارد، که عمل هر کسی مطابق با فکر و گفته‌اش هست یا نیست.

شاعر این نیست که مردم خیال می‌کنند کسی که مثل ...، و دیگران این همه دوندگی برای شهرت دارند. اینها طالب شهرتند نه شاعر، شعر یک جور زندگی است، زندگی ارزشی ندارد که کسی خود را این همه نمایان کند. در هر صورت "آدم بودن، مردبودن، بهتر از شاعر بودن" به این معنی است.

ای فرزند من! اگر به قابلیت رسیدی، به این یادداشتها نظری بینداز، اما تو در پی مکافات نباشی، زیرا روزگار، مکافات‌ازبدکاران‌خواهدکشید. همین‌روزگار، که امروز اسمی از استادان بزرگ را مثل (علامه‌حائری) نمی‌شناسد و ...

اگر آثاری از این استادان باقی نماند، اهمیت ندارد، جهان، جهان است، و کسانی بودند که اصلاً مردند، با آثار آبرومندشان.

[برگزیده آثار نیما یوشیج]

نمونه‌هایی از شعر نیما:

ای شب

هان! ای شب شوم وحشت‌انگیز		تا چند زنی به جانم آتش
یا چشم مرا زجای برکن		یا پرده ز روی خود فروکش
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیریست که در زمانه دون		از دیده همیشه اشک بارم
عمری به کدورت و الم رفت		تا باقی عمر چون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
و ای شب نه تراست هیچ پایان

چندین چه کنی، مرا ستیزه		بس نیست مرا غم زمانه؟
دل می‌بری و قرار از من		هر لحظه به یک ره و فسانه
بس بس که شدی تو فتنه‌ای سخت
سرمایه درد و دشمن بخت

این قصه که می‌کنی تو با من		زین خوب‌تر هیچ قصه‌ای نیست
خوبست ولیک باید از درد		نالان شد و زار زار بگریست
بشکست دلم زبیقراری
کوتاه کن این فسانه باری آنجا که ز

آنجا که ز شاخ، گل فرو ریخت		آنجا که بکوفت باد بر در
و آنجا که بریخت آب موّاج		تابید بر او مه منور
ای تیره‌شب دراز دانی
کآنجا چه نهفته بد نهانی

بـــــودست دلی زدرد خـــونین بـــودست رخـــی زغـــم مکـــدر
بـــودست بســی ســر پــرامــید یـــادی[1] کـــه گـــرفته یـــار دربـــر
کـــو آنـــهمه بـــانگ و نـــالهٔ زار
کـــو نـــاله عـــاشقان غـــمخوار
در ســـایه آن درخـــتها چـیست کـــز دیـــده عـــالمی نـــهان است
عـــجز بشـــر است ایـــن فـجایع یـــا آنکـــه حـــقیقت جـــهان است
در ســـیر تـــو طـــاقتم بـفرسود
زیـن مـنظره چـیست عـاقبت سـود
تـو چـیستی ای شب غـم‌انگـیز در جســتجوی چـه کـاری آخـر؟
بس وقت گـذشت و تـو هـمانطور اســـتاده بشکـــل خـــوف آور
تـــاریخچه گـــذشتگانی
یـــا راز گشـــای مـــردگانی
تـــو آیـــنه دار روزگـــاری یـــا در ره عشـــق، پـــرده‌داری
یـا دشـمن جـان مـن شـدستی ای شب! بـــنه ایـن شگـفتکاری
بگـذار مـرا بـه حـالت خـویش
بـــا جـــان فســـرده و دل ریش
بگـــذار فـــرو بگـیردم خـواب کـز هـر طـرفی هـمی وزد بـاد
وقتی است خوش و زمانه خـاموش مـــرغ ســـحری کشـید فـریاد
شـد مـحو یکـان یکـان سـتاره
تـا چـند کـنم بـه تـو نـظاره
بگـــذار، بـــخواب انـــدر آیـــم کـــز شـــومی گـــردش زمـــانه

۱- در نسخه‌ای دیگر «یاری که گرفته یار در بر».

یکـــــدم کـــمتر بـــه‌یاد آرم و آزاد شـــــوم ز هـــر فســـانه
بگـــذار کـــه چشـــمها بـبندد
کـــمتر بـه مـن ایـن جـهان بـخندد

آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان
یک نفر دارد که دایم دست و پایی می‌زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یازیدن به دشمن
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید
آن زمان که تنگ می‌بندید
بر کمرهاتان کمربند
در چه هنگامی بگویم من؟
یکنفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان قربان!
آی آدمها!
- که بر ساحل بساط دلگشا دارید.
نان به سفره، جامه‌تان بر تن،
یک نفر در آب می‌خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابیش افزون
می‌کند زین آبها بیرون
گاه سر، گه پا.
آی آدمها!

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌پاید،
می‌زند فریاد و امید کمک دارد.
آی آدمها!
که روی ساحل آرام در کار تماشایید!
موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش،
پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده - بس مدهوش -
می‌رود نعره‌زنان. وین بانگ باز از دور می‌آید:
-"آی آدمها!"...
و صدای باد هر دم دلگزاتر،
در صدای باد، بانگ او رهاتر،
- از میان آبهای دور و نزدیک -
باز در گوش این نداها:
-"آی آدمها!"...

می‌تراود مهتاب

می‌تراود مهتاب.
می‌درخشد شبتاب.
نیست یک دم شکند خواب به چشم کس ولیک،
غم این خفته چند،
خواب در چشم ترم می‌شکند.
نگران با من استاده سحر.
صبح می‌خواهد از من،
کز مبارک دم او، آورد این قوم به جان باخته را بلکه خبر.
در جگر لیکن خاری،
از ره این سفرم می‌شکند.
نازک آرای "تن ساقه گلی"،
که به جانش کشتم،

و به جان دادمش آب،
ای دریغا به برم می‌شکند!
دستها می‌سایم،
تادری بگشایم.
به عبث می‌پایم،
که به در کس آید.
در و دیوار به هم ریخته‌شان،
بر سرم می‌شکند.
می‌تراود مهتاب.
می‌درخشد شبتاب.
مانده پای آبله از راه دراز.
بر دم دهکده مردی تنها،
کوله‌بارش بر دوش
دست او بر در، می‌گوید با خود:
غم این خفتهٔ چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

ققنوس[1]

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوارهٔ جهان،
آواره مانده از وزش بادهای سرد،
بر شاخ خیزران،
بنشسته است فرد.
بر گرد او به هر سر شاخی پرندگان.
او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،

۱ - Phoenix : مرغیست اساطیری که به روایت افسانه، موسیقی ازآواز اوگرفته شده است. گویند خوش رنگ وخوش‌آواز است وهزار سال عمر کند وچون عمرش به‌آخر آید برتوده هیزم نشیند وازبال اوآتشی درهیزم افتد وخود درآن بسوزد ....

از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار یک بنای خیالی
می‌سازد.
از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کمرنگ مانده‌است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال، و مرد دهاتی
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه را.
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب:
و ندر نقاط دور،
خلقند در عبور.
او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست
از آن مکان که جای گزیده‌ست می‌پرد.
در بین چیزها که گره خورده می‌شود.
با روشنی و تیرگی این شب دراز
می‌گذرد.
یك شعله را به پیش
می‌نگرد.
جایی که نه گیاه درآنجاست، نه دمی.
ترکیده آفتاب سمج روی سنگ‌هاش،
نه این زمین و زندگی‌اش چیز دلکش است
حس می‌کند که آرزوی مرغ‌ها چو او
تیره‌ست همچو دود. اگر چند امیدشان.
چون خرمنی زآتش
در چشم می‌نماید و صبح سفیدشان.
حس می‌کند که زندگی او چنان

مرغان دیگر اربسر آید
در خواب و خورد.
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.
آن مرغ نغز خوان
در آن مکان زآتش تجلیل یافته،
اکنون ، به یك جهنم تبدیل یافته،
بسته‌ست دمبدم نظر و می‌دهد تکان
چشمان تیز بین
و ز روی تپه
ناگاه، چون بجای پرو بال می‌زند
بانگی برآرد از ته دل سوزناك و تلخ
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،
آنگه ز رنجهای درونیش مست،
خود را به روی هیبت آتش می‌افکند.
باد شدید می‌دمد و سوخته‌ست مرغ!
خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ!
پس جوجه‌هاش از دل خاکسترش بدر.

چند رباعی

منتخب از مجموعه «آب در خوابگه مورچگان» که در این مجموعه ۴۲۰ رباعی از نیمایوشیج گردآمده است.

حرفش همه بود مایه‌ی آشفتن
هر قصه‌ای از برای کمتر خفتن
گفتم ز چه با حرفم آزاری؟ گفت:
دیوانه به دیوانه چه خواهد گفتن؟

گشتم من از تو مست، یعنی غافل
شد از تو خراب خانه‌ام، یعنی دل
افتاد دلم بر آب، یعنی به سرشك
دودی شد و رفت، گشت یعنی زایل

* * * *

گفتم غم من؟ گفت که افزون دارش　　گفتم چشمم؟ گفت که جیحون دارش
گفتم ندهد عقل گر این فتوی؟ گفت:　　نامحرم را ز خانه بیرون دارش

دربخش مربوط به نیما از «افسانه» نقطهٔ آغاز شعر نیما فراوان سخن به میان آمده در اینجا فرازهایی از آن سروده را می‌خوانید:

افسانه

در شب تیره، دیوانه‌ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره‌ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده
می‌کند داستانی غم‌آور.
در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه‌اش هست ودامی.
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.
داستان از خیالی پریشان:
ـ ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!
باهمه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟...
آخر ـ ای بینوا دل! ـ چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه درایی، که برهر
شاخی و شاخساری پریدی
تابماندی زبون و فتاده؟
می‌توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،

آنچه دیدی، زخود دیدی وبس
هردمی یک ره و یک بهانه،
تاتو ـ ای مست! بامن ستیزی
تابسر مستی و غمگساری
با «فسانه» کنی دوستاری
عالمی دایم از وی گریزد
باتو او را بود سازگاری
مبتلایی نیابد به از تو ...
افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان
نقش می‌بستم از او بر آبی».
عاشـق: «آه! من بوسه می‌دادم از دور
بررخ او به خوابی، ـ چه خوابی! ـ
با چه تصویرهای فسونگر!
ای فسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگِ ترا من نشانه!
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه!
بامن سوخته درچه کاری
چیستی؟ ای نهان از نظرها!
ای نشسته سر رهگذرها!
ای پسرها همه ناله برلب،
ناله‌ی تو همه از پدرها!
توکه ای؟ مادرت که ؟ پدر که ...
افسانه:
حاصل زندگانی منم، من!
روشنیّ جهانی منم، من!
من، فسانه دل عاشقانم،
گر بود جسم و جانی، منم، من!
من گل عشقم و زاده‌ی اشک!...

دیماه ۱۳۰۱ هـ ش



باز باران
با ترانه
با گهرهای فراوان
می‌خورد بر بام خانه

گلچین گیلانی

دکتر مجدالدین میر فخرایی (گلچین گیلانی) از شاعران گیلان است (۱۲۹۰ -۱۳۵۱) وی دوره متوسطه را در تهران گذرانید و سپس برای ادامهٔ تحصیلات خود به انگلستان رفت و در رشتهٔ پزشکی دکتر شد. گلچین گیلانی پس از اتمام تحصیلات خود در انگلستان در لندن اقامت کرد و دیگر به ایران نیامد. از گلچین تاکنون دو اثر به نامهای مهروکین و نهضت (لندن ۱۹۴۸) به چاپ رسیده است و در سال ۱۳۴۸ مجموعه‌ای از اشعار او با نام «گلی برای تو» در تهران انتشار یافت «انتشارات خوارزمی» شعر او شعری است ساده و طبیعی و از هرگونه آرایش لفظی بدور است. او را باید در شمار پیشروان شعر معاصر بحساب آورد. وی با نخستین شعرهایی که در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ در مجلهٔ سخن منتشر کرد به تجدد ادبی ایران پیوست و شعر «باران» او، یکی از معروفترین شعرهایی‌است که قسمتی از آن بعلت سادگی و زیبائی خاصی که دارد در کتابهای ابتدائی کودکان چاپ و منتشر شده است و او در حقیقت اولین شاعر نوپردازی است که شعرش به کتابهای ابتدائی راه یافته است.

«اشارات»

* گلچین گیلانی (مجدالدین میر فخرایی) شاعر معاصر بصورت بارزی تحت تأثیر اقلیم و محیطزیست خویش، گیلان، واقع شده است و این ویژگی به شعر او طراوت وحالت خاصی بخشیده که با شعر بسیاری از دیگر گویندگان فرق دارد. برخی شعرهای گلچین را که می‌خوانیم مثل این است که در جنگلها و نواحی ساحلی دریای مازندران به سیر و گردش سرگرمیم. زمین و آب و هوا و جنگل و درختان و پرندگان و دیگر خصائص آن ناحیه را کاملاً احساس می‌نماییم و در آن فضا تنفس می‌کنیم. از آن جمله است شعرهایی به‌نام «جنگل» ، «باران» و امثال آنها . در شعر بعضی گویندگان، از پیشینیان و معاصران، وصف طبیعت بیشتر به صورت رعایت سنت ادبی برگزار شده است اما در شعر گلچین چنین نیست و رنگی محلی و اصیل پیدا کرده است.
شعر «باران» معروفترین آثار گلچین گیلانی است که بعنوان نمونه‌ای خوب از شعر نو شهرت پیدا کرد و با آن که بتدریج شعرهایی متعدد از او در دوره‌های مجله سخن به چاپ رسید و نیز سه مجموعه از اشعار وی بطبع رسیده است شاید هنوز هم این اثر او بیشتر در خاطر علاقه‌مندان باقی مانده باشد.

[چشمه روشن ـ صفحهٔ ۵۳۴]

* قطعهٔ «باران» گلچین که یک نمونهٔ مشهور است در این باب توفیقی است در تلفیق بین آهنگ و معنی در شعر، بدون پای‌بندی به سنت.

[دکترزرین‌کوب]

شعر باران «گلچین گیلانی و فرضیهٔ سوبلایم» رومانتیک

فرضیهٔ "سوبلایم" از زمان لونجینوس[1] فیلسوف یونانی در ادبیات غرب مطرح و مورد بحث بوده است. در مقولهٔ مورد بحث "سوبلایم" یعنی عظمت و زیبائی پرصولت طبیعت که منظرهٔ آن لذّتی آمیخته با ترس در انسان بوجود می‌آورد. منظرهٔ کره بلند، تماشا از بالای یک صخره و پرتگاه یا تماشای آبشار عظیم و رودخانه‌ای غرّان نوعی لذّت آمیخته با ترس را در انسان موجب می‌شود. ادموند برک[2] فیلسوف انگلیسی "سوبلایم" را لذّت وحشت‌انگیز وکانت[3] فیلسوف آلمانی معاصرش از آن بعنوان "لذّت منفی" اسم برده است. شعرای رومانتیک انگلستان که عمیقاً از عقاید کانت متأثر بودند برگشت به طبیعت و تهذیب روح انسانی را تحت تأثیر طبیعت

۱- (لونگینوس) لونجینوس دیونیوس فیلسوف یونانی که از پیروان افلاطون بوده و در حدود ۲۱۳ تا۲۷۳ میلادی زندگی می‌کرده است. مقالهٔ شهود او تحت عنوان « درباره سوبلدیم »شاهد تنهاکار مکتوب او می‌باشد که بدست ما رسیده است.
۲- ادموند برک سیاستمدار و فیلسوف انگلیسی که بین سالهای ۱۷۲۹ و ۱۷۹۷ زندگی می‌کرد. او مخالف سیاستهای استعماری انگلستان بود.
۳- امانوئل کانت فیلسوف آلمانی در سالهای ۱۷۲۴ تا ۱۸۰۴ زندگی می‌کرد نظریات کانت در زمینه‌های مختلف فلسفی اکثر متفکرین بعد از خود را تحت تأثیر قرار داد.

رعب‌انگیز از مضامین غالب در اتحاد خود قرار داده‌اند.
صحبت دربارهٔ کانت و برک و نظریّات آنان در مورد " سوبلایم " و تأثیرشان روی شعرای رومانتیک انگلستان نظیر کالریچ[1] وردس ورز [2] خارج از مجال این نوشته است. ولی مطالعهٔ شعر " باران "گلچین گیلانی برای هر خواننده‌ای که دربارهٔ فرضیهٔ " سوبلایم " و تأثیر آن در شعرای رومانتیک اطلاعاتی دارد نکات جالبی را روشن می‌سازد. میدانیم که گلچین گیلانی بهنگام اقامت خود در لندن با کارهای شعرای رومانتیک بویژه وردس ورز آشنا گردید و تحت تأثیر آنها واقع شد. بطوریکه طنین بعضی از ابیات شاعر انگلیسی را می‌توان در برخی از اشعار گیلانی شنید و احساس کرد. باعتقاد وردس ورز " سوبلایم " طبیعت جنبه‌های حیوانی طبیعت انسان را رام ساخته و حس طغیان و عصیان را لگام می‌زند. و در نتیجه انسانی با روحی متعادل بوجود می‌آید. حتی به تعبیر لونجینوس در نتیجهٔ لگام شدن طبایع حیوانی " انسان از نظر معنوی و روحانی به تبار خدایان ارتقاء می‌یابد."
در جمع شعرای رومانتیک وردس ورز شاعری است که به انسان ساز بودن نیروی " سوبلایم " بیشتر از همه تأکید گذاشته و در غالب اشعار خود به آن اشاره کرده است.
شعر " باران "گیلانی هم از نظر مضمون و هم از نظر بافت و ساختار با بسیاری از اشعار وردس ورز قابل مقایسه می‌باشد. وردس ورز بین تأثیر " سوبلایم " طبیعت و تهذیب و تعالی روح انسان رابطهٔ مستقیم می‌دید. در شعر " صومعهٔ تین ترن " صراحتاً به همین نکته اشاره می‌کند. شعر مذکور تداعی خاصی را با شعر " باران "گیلانی در ذهن هر خواننده‌ای بوجود می‌آورد.
گیلانی از تماشای ریزش باران به زمان بزرگسالی خود بفکر منظرهٔ ریزش بارانی منتقل می‌شود که در آن ایام "کودکی ده ساله " بود. احیای یک خاطرهٔ دوران کودکی از بارانی مهیب و سیل آسا تمام خاطرات مربوط بآن رویداد را به صفحهٔ ذهن شاعر باز می‌خواند و تأثیر آن خاطره‌ها را بعنوان عواملی انسان ساز بازگو می‌کند. گیلانی اشاره می‌کند که چگونه ترس کودکانه آن روزگار در تهذیب و تکامل روحی شاعر بزرگسال مؤثر بوده و شاعر در زمان سرودن شعر از چه بعدی به‌آن تجربیات زمان کودکی نگاه می‌کند. نصیحتی که "از لب باد وزنده " در آن دوران شنیده بود در زمان بزرگسالی برایش معنی و مفهوم پیدا می‌کنند. " تندر دیوانهٔ غرّان "که در زمان کودکی

۱- ساموئل تایلر کالریج شاعر و فیلسوف انگلیسی بود که بین سالهای ۱۷۷۲ تا ۱۸۳۴ زندگی می‌کرد. او زبان آلمانی را خوب می‌دانست و با کارهای کانت از نزدیک آشنا بود و با وردس ورز همکاری داشت. او شارح نظریات کانت برای شاعر همکار خود وردس ورز بود.
۲- ویلیام وردس ورز شاعر رومانتیک انگلستان که بین سالهای ۱۷۷۰ تا ۱۸۵۰ زندگی می‌کرد. نام وردس ورز با نام مکتب رومانتیک آمیخته و کسی نیست که به مرتبت و جای شاعر مذکور در شعر رومانتیک انگلستان وقوف نداشته باشد. کالریج و وردس ورز را نسل پیش کسوت رومانتیک نامیده‌اند. در حالیکه شعرائی نظیر شلی، کیتس و بایرون نسل جوان رومانتیک هستند.

ابرها را «مشت میزد» در باران سنین بزرگی "داستانهای نهائی" و "رازهای زندگانی" را برای شاعر آشکار می‌سازد. "تندر دیوانهٔ غرّان" شارح "رازهای نهانی" بود که شاعر خردسال جز ترس محض از آنها چیزی حاصلش نمی‌شد. با تأمل روی همان مناظر مهیب در بزرگسالی به مکاشفهٔ "رازهای نهانی" تأمل می‌شود و تهذیب روح در فشار خود را درمی‌یابد.
همانند گیلانی وردس ورز در شعر "صومعهٔ تین ترن" از تجربه کودکی خود در تماشای طبیعت مهیب صحبت می‌کند و اضافه می‌کند که چون "بچه آهوئی در بالای کوهها می‌پرید و در کرانهٔ رودخانه‌ها می‌دوید." در آن زمان برای شاعر خردسال از تماشای طبیعت پرهیبت جز "ترس محض" چیزی عایدش نبود. ولی در دوران بزرگسالی وقتی دوباره از همان مناظر و جاها دیدن می‌کند خاطرات ترس سنین کودکی تبدیل به‌عوامل تهذیب روحانی و روانی شاعر می‌گردند. تماشای مناظر زمان کودکی روح شاعر را "خاضع" ساخته و شاعر می‌تواند "موسیقی غم بشریّت" را به‌گوش خود بشنود و روحش با روح تمام انسانها بیامیزد و انسانی مطلوب باشد.
[استاد صادق سلطان القرائی]

نمونه‌هایی از شعر گلچین گیلانی:

در اشک من

دریای هستی دم به دم
در چرخ و تاب و پیچ و خم.
هان! ای دل بی‌تاب من!
پارو بزن! پارو بزن!

بشتاب! از اینجا دور شو!
در پیش تو: جاهای نو،
در پشت تو: جای کهن.
پارو بزن! پارو بزن!

دنبال یک دلدار نو
بشتاب! از اینجا دور شو!

از یار دیرین دل بکن!
پارو بزن! پارو بزن!

– دوری زیار نازنین؟...
سخت است این! سخت است این!

– اینست آئین زمین!...
از دوریش در اشک من
پارو بزن! پارو بزن!

«خواب مست»

مــرا یک راز پــنهان مــی‌خراشــد دلم را بـــهر مــهرت مــی‌تراشــد
سپهری هست در جانم که خورشید در آن آمـد ولی روشـن نگـردید
شب تـــاریک پـــلک آفـرینش در آنجا باز شد، گم کرد بینش
تـــو آنـــجائی ولی بـی‌روشنائی نـخواهـد یافت چشـمم آشـنائی
تو آنجائی چـو ابـر و اخـتر و باد پراز باران، پـر از لرزش، پـر از داد
ولی گوشم کـر است و دیـده‌ام کـور چـنین نـزدیکی و، آوخ چـنان دور
مــرا یک راز پــنهان مــی‌خراشــد دلم را بـــهر مــهرت مــی‌تراشــد
ولی مـهر تـرا کـی مـی‌توان‌دیـد که تاریک‌است اینجا چشم خورشید
تـهی مـی‌سازد از خـون جـوانـی دلم را یـــاد مـــرگ و زنـدگانی
ولی یـــاد امـــید و دیـــدن تـو مـــرا پـر مـی‌کند از هسـتی نـو
مگـر اینست این، معنای هستی امـید دیـدن یک خـواب مسـتی

باران

باز باران،
با ترانه،
با گهرهای فراوان
می‌خورد بر بام خانه

❊ ❊ ❊

من به پشت شیشه تنها
ایستاده در گذرها
رودها راه اوفتاده

❊ ❊ ❊

شاد و خرّم
یک دو سه گنجشگ پرگو
باز هر دم
می‌پرند این سو و آن سو

❊ ❊ ❊

می‌خورد بر شیشه و در
مشت و سیلی
آسمان امروز دیگر
نیست نیلی

❊ ❊ ❊

یادم آرد روز باران
گردش یک روز دیرین
خوب و شیرین
توی جنگلهای گیلان:

❊ ❊ ❊

کودکی ده ساله بودم

شاد و خرّم،
نرم و نازک
چست و چابک

* * *

از پرنده،
از چرنده،
از خزنده،
بود جنگل گرم و زنده

* * *

آسمان آبی چو دریا
یک دو ابر این جا وآن جا
چون دل من،
روز روشن

* * *

بوی جنگل تازه و تر
همچو می مستی دهنده
بر درختان می‌زدی پر
هر کجا زیبا پرنده

* * *

بر که ها آرام و آبی
برگ و گل هر جا نمایان
چتر نیلوفر درخشان
آفتابی

* * *

سنگها از آب شسته،

از خزه پوشیده تن را
بس وزغ آن جا نشسته
دمبدم در شور و غوغا

* * *

رودخانه
با دو صد زیبا ترانه
زیر پاهای درختان
چرخ می‌زد، چرخ می‌زد همچو مستان

* * *

چشمه‌ها چون شیشه‌های آفتابی
نرم و خوش در جوش و لرزه
توی آنها سنگریزه
سرخ و سبز و زرد و آبی

* * *

با دو پای کودکانه
می‌دویدم همچو آهو،
می‌پریدم از سر جو
دور می‌گشتم زخانه،

* * *

می‌پراندم سنگریزه
تا دهد بر آب لرزه
بهر چاه و بهر چاله
می‌شکستم کرده خاله[1]

* * *

---

۱ - کرده خاله : چوب یانیی است که سطل رابرآن می‌نهند واز چاهها آب می‌کشند ومخصوص گیلان ومازندران غربی است. درجاهای مختلف آن راکرده خاله، دولاخند، دوکیتی، درخاله، آبکش وامثال آن گویند. (مهدی آستانه‌ای ، آینده ، ۶۲۸/۱۰)

می‌کشانیدم به پایین
شاخه‌های بید مشکی
دست من می‌گشت رنگین
از تمشک سرخ و مشکی

* * *

می‌شنیدم از پرنده
داستانهای نهانی
از لب باد وزنده
رازهای زندگانی

* * *

هرچه می‌دیدم در آن جا
بود دلکش، بود زیبا
شاد بودم،
می‌سرودم:

* * *

«روز! ای روز دلارا!
داده‌ات خورشید رخشان
این چنین رخسار زیبا
ورنه بودی زشت و بی‌جان!»

* * *

«این درختان
با همه سبزی و خوبی
گو، چه می‌بودند جز پاهای چوبی
گر نبودی مهر رخشان؟»

* * *

«روز ای روز دلارا!
گر دلارایی است از خورشید باشد
ای درخت سبز و زیبا!
هر چه زیبایی است از خورشید باشد»

* * *

اندک اندک، رفته‌رفته، ابرها گشتند چیره
آسمان گردیده تیره
بسته شد رخسارهٔ خورشید رخشان،
ریخت باران، ریخت باران

* * *

جنگل از باد گریزان
چرخها‌می زد چو دریا
دانه‌های گرد باران
پهن می‌گشتند هرجا

* * *

برق چون شمشیر برّان
پاره می‌کرد ابرها را
تندر دیوانه غرّان
مشت میزد ابرها را

* * *

روی برکه مرغ آبی
از میانه، از کناره،
با شتابی،
چرخ می‌زد بی‌شماره

* * *

گیسوی سیمین ما را
شانه می‌زد دست باران
بادها با فوت خوانا
می‌نمودندش پریشان

* * *

سبزه در زیر درختان
رفته‌رفته گشت دریا
توی این دریای جوشان
جنگل وارونه پیدا

* * *

به! چه زیبا بود جنگل!
بس ترانه، بس فسانه،
بس فسانه، بس ترانه

* * *

بس گوارا بود باران!
به! چه زیبا بود باران!
می‌شنیدم اندر این گوهر فشانی
رازهای جاودانی، پندهای آسمانی:

* * *

«بشنو از من، کودک من،
پیش چشم مرد فردا
زندگانی، خواه تیره، خواه روشن
هست زیبا! هست زیبا! هست زیبا!»

نام

گل بود و سبزه بودو سرود پرنده بود
درآفتاب گرمی شادی دهنده‌بود
برآب و خاک باد بهشتی و زنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صدسال پیش از ین
برآن درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صدسال پیش ازاین
یک روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دل تند(!) فرودین
می‌زد نسیم نرمک بر روی برکه چنگ
می‌گشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین می‌ریخت بر زمین

بر روی شاخه مرغک خوشرنگ می‌سرود
«بنگر چگونه غنچهٔ نازک دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تاروپود
سرتا سرست هستی جاوید و نیست مرگ
به‌به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به‌به چه دلکش است سرود نسیم رود»

با سایه روی سبزه گل تازه می‌نوشت:
«بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!

بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر زتیره روزی دور است روزگار
دیگر زتیره بختی پاک است سرنوشت»

پروانه می‌نشست بهرجا و می‌پرید
زنبور شیره از لب گلبرگ می‌مکید
بر روی گل نسیم دل‌انگیز می‌وزید
عکس درخت را به دل آب می‌گسیخت
خرگوش می‌دوید و به سوراخ می‌گریخت
آنگاه می‌گریخت زسوراخ و می‌دوید

پروانه و فریدون صدسال پیش از دیدن
یک روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند: «نیست جائی زیباتر از زمین»
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهند بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناک
پروانه و فریدون گردیده‌اند خاک
رخسار زرد باغ پر از درد و رنج و باک
خورشید نیست... گرمی شادی دهنده نیست...
گل نیست... سبزه نیست... سرود پرندهٔ نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاک‌چاک

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج تندر در ابر اشکبار
می غرّد از ته‌دل «ای تیره آسمان!
جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می‌رود از یاد روزگار»؟



گرجوانی می‌کنم در عشق او عیبم مکن
بـرگ خشکـم در گـریبان بـهار افتاده‌ام

پژمان بختیاری

حسین پژمان فرزند علیمراد امیرپنجه‌ای بختیاری است و مادرش عالمتاج که از زنان فاضل و شاعر بود و «ژاله» تخلص می‌کرد از خاندان میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام‌فراهانی بود.[1] پژمان در سال ۱۲۷۸ شمسی مطابق ۱۳۱۸ هـق در تهران متولد شده علوم قدیم و جدید معمول زمان را تحصیل کرده و بر زبان فرانسه بخوبی مسلط بوده و پس از فراغت از تحصیل در خدمت وزارت پست و تلگراف وارد شده و ضمن اشتغال اداری کتابی هم در تاریخ پست و تلگراف نوشته که بچاپ رسیده‌است.

از آثار او منظومه‌های «سیه‌روز» و «زن بیچاره» و مجموعهٔ «محاکمهٔ شاعر» بطبع رسیده‌است. وی دیوان حافظ راتصحیح و تحشیه کرده و بچاپ رسانده. از آثارترجمه شدهٔاو «وفای زن» ترجمه ازکتاب «آدولف» نگارش «بنیامین‌کنستان» و «آتالا» و «رنه» اثر قلم شاتوبریان را می‌توان نام برد.

در مورد شعر پژمان باید گفت که هر مصرع از اشعار او دارای لذت و جذبهٔ روحی و آهنگ دلنواز خاصی است. در مجموعهٔ اشعار «پژمان» بانواع شعراز قصیده و غزل و ترکیب بند و مثنوی و قطعه و رباعی برمی‌خوریم که از مطالعه هر کدام به روح لطیف و طبع توانای شاعر بیشتر پی می‌بریم. مطالعه‌ی دیوان و آثار «پژمان» نشان می‌دهد که شاعر هیچگاه خود را مقید به

۱- در خصوص آشنایی با ژاله قائم‌مقامی مراجعه کنید به همین کتاب صفحه ۲۵۹.

پیروی از سبک معین نمی‌کند چنانکه در اکثر غزلهای وی انسان احساس می‌کند که شاعر کاملاً زبان «سعدی» و «حافظ» را انتخاب کرده و سخنش تقریباً در سبک عراقی است ولی در همان غزل ممکن است با یک یا دو تک بیت کاملاً آمیخته به سبک «هندی» مواجه شود.
پژمان اعتقادی به تعداد ابیات غزل و یا قطعات و ترکیب‌بندها ندارد بطوریکه در دیوان وی غزلیات چهارالی پنج بیتی تا دوازده بیتی وترکیب بندهائی باتعداد ابیات مختلف در هر ترکیب ـ بند می‌توان مشاهده نمود.
تقریباً یک ثلث از دیوان «پژمان» را سروده‌های شاعر در مورد اساتیدی مانند «حافظ و سعدی و فردوسی تشکیل می‌دهد و بالاخره بدون اغراق باید گفت که مطالعه و تحقیق و تتبع چندین ساله و آشنائی کامل وی بزبانهای خارجی و مطالعهٔ آثار نظم و نثر مغرب‌زمین نیز مایهٔ سخن «پژمان» و قدرت تفکر و مضمون سازی شاعر را باندازه کافی بالا برده‌است.
روی هم رفته می‌توان گفت شعر «پژمان» در عین حال از یک روح آرام و بی آرام، از یک چشمهٔ زلال و صاف و باز در حال از یک دریای طوفانی خروشان و بالاخره از یک دل دردمند و یک خرمن عشق و یک رشته معلومات وسیع سرچشمه می‌گیرد و بالاخره سرودهٔ سهل و ممتنع و دل‌انگیزی را در مقابل قرار می‌دهد که انسان هیچگاه از خواندنش سیر نمی‌گردد.

نمونه‌هایی از شعر پژمان بختیاری:

روح شاعر

روح شاعر چو غنچه‌ای نوخیز — در جهان خواستار لبخند است
گردد از شادی طبیعت شاد — که به گلهای باغ مانند است

* * *

روح او عطر ناشناخته ایست — که زگلها به هم درآمیزد
یا چو موجی لطیف و نامرئی است — که زرفتار مهوشان خیزد

* * *

خندهٔ کودکی نگاه زنی — بی‌خبر سوی خویشتن کشدش
پرتو صبحگاه و پردهٔ شب — مست سودا بر آسمان بردش

* * *

چشمهٔ کوچکی که در دل کوه همچو اشک فرشته می‌جوشد
سبزه را با حریر دامن خویش چهره می‌پوشد و نمی‌پوشد

* * *

نقشی از روح او بود وین روح بی‌بقاتر ز عمر شعبده ایست
در غم آباد دهر شادی او خنده‌ای بر دهان غمزده ایست

* * *

این گل نغز اگرچه پژمرده‌ست می‌توان تازه کرد و شادابش
زود میرست روح شاعر، هان تا زدستت نرفته دریابش

* * *

ای نوازشگران طره‌ی عشق روح ما را نوازشی بکنید
ای دل زود سیر نازک خویش بهر ما نیز خواهشی بکنید

* * *

روح شاعر چو کودکی نوپا بستهٔ مهر و مست لبخند ست
از چه شادش نمی‌کنید آخر روح شاعر به هیچ خرسندست

* * *

روح گردون گرای شاعر را نتوان ساخت پایبند قیود
کاخ هستی اگر چه محدودست روح شاعر نمی‌شود محدود

ماهم

ماهم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم ماهم اسیر طرهٔ جانانه بوده‌ایم
ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ماهم به روزگار جوانی ز شور عشق عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشک ما به حقارت نظر مکن ما هم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم ما نیز دلشکسته و دیوانه بوده‌ایم

سرمست

بوی گیسوی خوشت ساخته سرمست مرا
مست گیسوی توام من، مده از دست مرا
نام آزادیم از دفتر اندیشه سترد
جان بقربان کمندی که چنین بست مرا
جز تو و عشق تو و نام تو و صحبت تو
به سرت گر سر سودای دگر هست مرا
مستم‌از عشق و روانیست که بیگانه و خویش
گذر آرند و نبینند چنین مست مرا
منم ای دوست به گردنکشی انگشت نما
سرو من در بر یاران چه کنی پست‌مرا

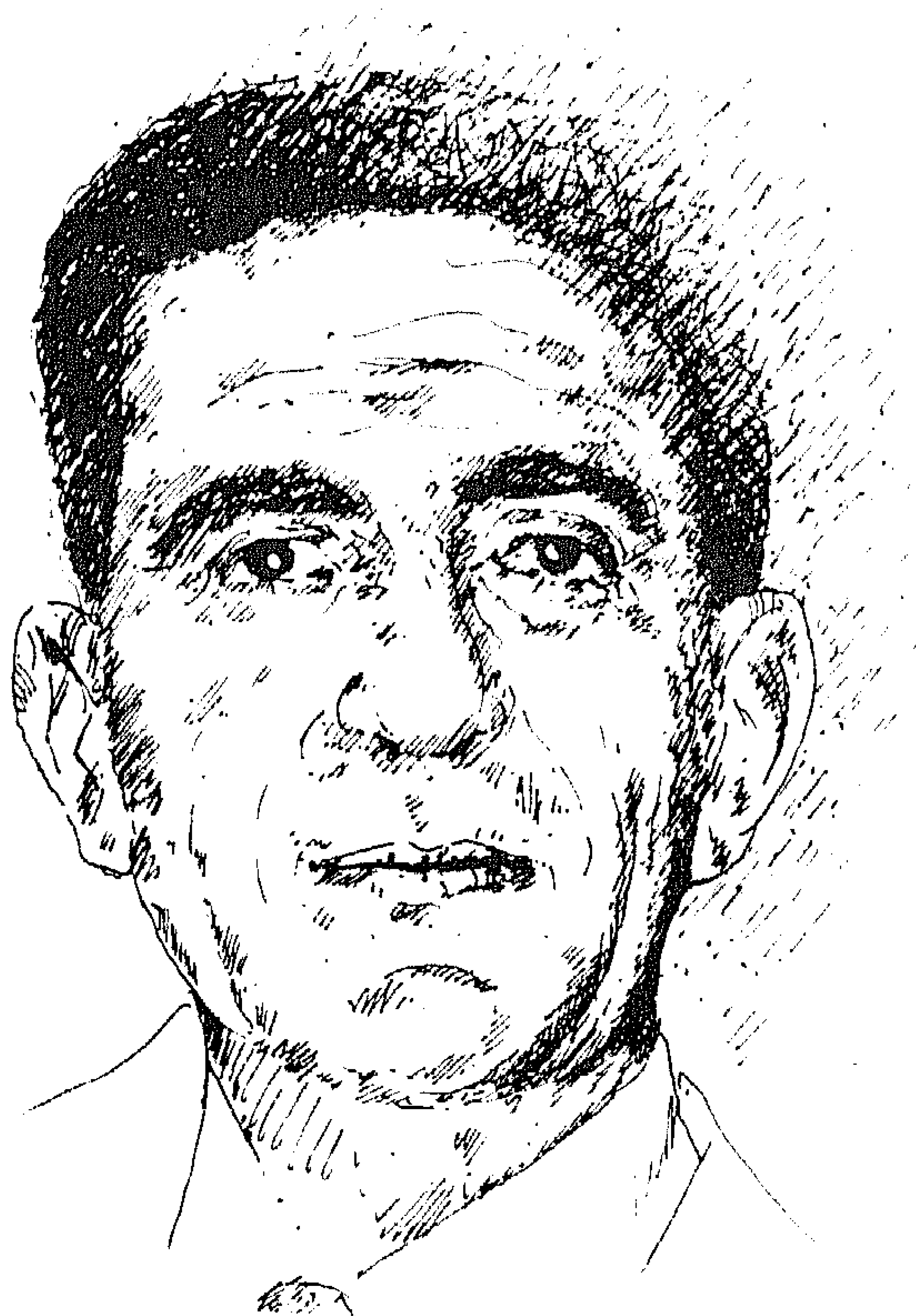
چیستم؟

قطره‌ای آبم ز چشمی اشکبار افتاده‌ام
پاره‌ای آهم براهی بی‌قرار افتاده‌ام
آتشم، در خرمن آمال خویش افکنده‌ام
ناله‌ام، در دامن شبهای تار افتاده‌ام
بوسه‌ای نشکفته‌ام، در موی او پیچیده‌ام
حسرتی بی‌حاصلم در پای یار افتاده‌ام
اشک چشمم، آیت نومیدیم ای جان ولی
در رهت از دیده‌ای امیدوار افتاده‌ام
گر جوانی می‌کنم در عشق او عیبم مکن
برگ خشکم در گریبان بهار افتاده‌ام
مردم ار بی‌جوهرم بینند جای شکوه نیست
تیغ تیزی بوده‌ام و اکنون زکار افتاده‌ام

روزگاری چون نگه جا داشتم در چشم خلق
من که چون مژگان ز چشم روزگار افتاده‌ام
سینه‌ام لبریز گوهر بوده وز دریای عشق
چون صدف بادست خالی بر کنار افتاده‌ام
کیستم من؟ چیستم‌من؟ خسته‌ای دیوانه‌ای
نی غلط گفتم که از دیوانگان افسانه‌ای

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد
دل را به کف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
دربزم جهان جز دل حسرتکش ما نیست
آن شمع که می‌سوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی؟
گفتا: چکنم دام شما دانه ندارد!
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه زاسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد



هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره به یاد من آورد

دکتر صورتگر

دکتر لطفعلی صورتگر فرزند میرزاآقاخان‌شیرازی از خاندان لطفعلی‌خان نقاش معروف قرن سیزدهم است که آثارش در موزه‌های اروپا بنظر می‌رسد. تولد او در سنهٔ ۱۲۷۹ در شیراز اتفاق افتاد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را قسمتی در شیراز و قسمتی را در هندوستان بپایان رسانید و از محضر مرحوم فرصت شیرازی مستفیذ بوده بعداً در ادارات دارایی و فرهنگ شیراز بکار مشغول و مجلهٔ سپیده‌دم را منتشر می‌ساخته. در ۱۳۰۶ از طرف دولت برای ادامهٔ تحصیل به لندن رفته و باخذ لیسانس در ادبیات و زبان انگلیس نائل آمده و پس از سالها تدریس ادبیات و زبان انگلیسی در دانشکده ادبیات باردیگر در سنهٔ ۱۳۱۶ به لندن رفته و باخذ درجهٔ دکترای ادبی و زبان موفق گردید. وی از آن پس به استادی زبان و ادبیات فارسی و انگلیسی در دانشگاه طهران اشتغال داشت تألیفات دکتر عبارت است از کتابهای: اصول علم اقتصاد وتجارت - ترجمه مقالات بایکن انگلیسی - تاریخ ادبیات انگلیسی دردو جلد -ادبیات توصیفی و مقالات بسیاری که در جراید ومجلات به طبع رسیده است. دکتر صورتگر درسال ۱۳۴۸ دارفانی را وداع گفتند. مجموعه اشعار ایشان در حدود هشت هزار بیت می‌باشد. دکتر غلامحسین یوسفی دربارهٔ صورتگر وشعر او اینگونه اظهار نظر می‌کنند:

«زبان شعر صورتگر در عین برخورداری از واژگان و شیوهٔ فصحای پیشین زبانی

است پر مایهٔ و خلاّق، از این رو ترکیبهای خوش‌آهنگ و احیاناً نو پدید در شعر او کم نیست، نظیر: «پیرسیمین‌موی، طفل اندک سال، بارآوردهٔ نسیم سحر، دست پروردهٔ شب مهتاب، قندیلهای آواره، نازنده ساعدین‌لطیف، نازدستبند، بار-پیراهن، ناز بوستان پیرا، شاداب و آخته بالا، موجِ رقّاص، دوستی جوی، شادمانی-یاب».

صورتگر به سبک خراسانی و زبان شاعران خراسان رغبت داشت و اثر این انس را در آثار او می‌توان دید. وی که رشتهٔ تحصیل و تخصّص و تدریسش ادبیات انگلیسی بود و فرهنگ و ادب غرب را خوب می‌شناخت، بقدری در زبان و ادبیات فارسی تتبع کرده‌بود و با آن الفت داشت که در این زبان شاعری چیره‌دست بود و با زبانی نجیب و فصیح و رسا و گویا و روان معانی و مضامین و تصویرهای نو و نگارین را بآسانی ادا می‌کرد و می‌توانست کلماتی کهن نظیر: «اقمار و ذوذوائب» و نیز ترکیباتی تازه‌ساز و لطیف مانند «ناز پرورد یاد و آب روان» و امثال آن را استادانه در بافت شعر بگنجاند...

نسل صورتگر در هر رشته درس خوانده‌بودند معرفت به فرهنگ ایران و زبان و ادبیات فارسی را جزء فضائل می‌شمردند و این مهم را از یاد نمی‌بردند. از این رو آنچه بقلم می‌آوردند همیشه آب و رنگی ایرانی داشت هرچند وصف روزی خوش با همدمی اروپایی بر روی امواج دریا در مغرب‌زمین باشد و به همین سبب خوانندهٔ فارسی زبان از آثارشان سرخوش و بهره‌مند می‌شود، درست برعکس کسانی از نسل بعد که در صمیم جامعهٔ ایرانی زیسته و احیاناً در همان جا درس خوانده‌اند و نوشته‌ها و آثارشان گاه بصورت تقلیدی خام از سرمشقی است که با آن ارتباط مستقیم نیز نداشته‌اند و با مردم و جامعهٔ خودشان پیوندی ندارد. شعر صورتگر را هر وقت می‌خوانیم در ما اثر می‌کند و دریغ می‌خوریم که کاش او آثاری بیشتر از این دست سروده‌بود.»

[چشمه روشن - دکتر یوسفی - ص ۵۳۳]

نمونه‌هایی از شعر دکتر صورتگر:

سخن تازه گویم به شیوهٔ کهن   چنین است تا هست آئین من

اشک و مروارید

ز دو نرگس دختری ماه منظر فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر
درخشنده ناهید گفتی بتابد سپیده دمان پیش مهر منور
نوردید رخسار آن حوروش را همی خواست کاید از آنجا فروتر
به گردنش بود از پی دلربائی یکی طوق رخشنده از لؤلوی تر
چو عاجی که بر روی سیماب صافی نگینها کند تعبیت مرد زرگر
به روی دری اوفتاد اشک و آنجا پدیدار گردید شکل دو پیکر
تو گفتی پی رازگوئی بگیرند در آغوش مر یکدگر را دو خواهر
به بیغاره در اشک را گفت باری به هرزه چرائی چنین مانده ایدر
ندانی که من سخت والانژادم نیم با تو هرگز همانند و همسر
پدرم آنگرانمایه ابر مطیّر که پهنای گیتی از او شد توانگر
صدف سینه بگشود تا ز آسمان من فرود آیم و گیردم تنگ در بر
بآرام دل مدتی دیر ماندم در آغوش آن مادر مهر پرور
ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم مر این پهن دشت جهانرا سراسر
ز من یافت بس پاره‌ها زیب و زینت ز من دید بس تاجها زینت و فر
پدرم آسمانست و مادرم دریا که دارد نژادی از آن نامور ترا!
چو بشناختی نامور گوهرم را نشاید نشستنت با من برابر
سرشک بلا دیده بگشاد لب را که ای دخت مه روی پاکیزه پیکر
همه هرچه گفتی هشیوار گفتی یکی برمن ناتوان نیز بنگر
من از خانه دل برون آمدستم جهان نانوردیده نادیده کشور
من از دودهٔ دیدهٔ پاک بینم فراقم پدر بوده و عشق مادر
من آئینهٔ بی‌غبارم جهان را به چهره درم بیگناهی مصوّر

مرغ شب

نـدانـی زمرغان چرا مرغ شب | زهستی نشانی جز آواش نیست
بـنالد بـبستان شـبان دراز | تو گوئی که امید فرداش نیست
مـر او را یکـی آسمانی نو است | اگـر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش | که در دلکشی هیچ همتاش نیست
بـه گمنامی انـدرزید وز جـهان | جـز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب گر بدین سر خوشیم | کسیرا بما جای پرخاش نیست

فردوس شاعر

گـویند بـاقصای جـهانست دیـاری | کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجانبودظلمی و هرجـاکـه‌چنین است | فـرخـنده زمینی بود و نغز دیاری
"خیزند و خزآرند اگر هست خزانـی" | خندند و می‌آرند اگر هست بهاری
شب مجلسی آراسته دارند زن و مرد | چون روز شود هرکه رود از پی کاری
خلقی همه ناکرده گناهند و به دلشان | هرگز ز خطائی ننشسته است غباری
یک نـاله بـرون نـامده آنـجا زگـلوئی | الا کـه ز هـجر گـلی از نـای هـزاری
نبود ستم و جور در آنجا کـه گـذارنـد | پـیران جـهاندیده بـهر کـار قـراری
سرمنزل عشق‌است‌ولی‌هجر سیه‌روز | نابسته دمی طرف گرفته است کناری
چشـمان سیه ای بکمند تـو جـهانی | آنـجا ز دل خـلق نـخواهـند شکـاری
بس مـاه رخـانند و لیکـن نشـنیدیم | دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری
ای‌سرو خرامنده ترا جـایگه آنجاست | زیراکه جهان چون تو ندیده‌است نگاری
نـاز تـو در آن کشـور فـرخـنده بکـاهد | گـیرد به دلت مهر و وفا نیز قراری
من نیز بدنبال تـو آیـم کـه خـوش آیـد | شوریده بهر کوی دویدن پی یاری
آنـجا بـنشینیم و اگـر بـخت مـددکرد | ریـزم بـرهت از گـهر اشک نـثاری

نی‌نی که من آن مور ضعیفم که نبخشند ز این طاسک لغزنده مرا راه فراری
بدهد فلکم ساغر اندوه و ببرّاد دادار جهان دست چنین باده گساری

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد شیراز را دوباره به یاد من آورد
آنجا که گر به شاخ گلی آرزوت هست گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه فاخته و عندلیب را در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه چون لشگری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان‌دوان و نهد بر کنار من آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میرمجلس انس است پیش ما چون روز تیره گشت مه روشن آورد
"مطرب طلب کنیم بگویند می زده است خادم دویده او را بر گردن آورد" [۱]
سدگونه میوه پیش من آن باغبان پیر از بامداد تا بگه خفتن آورد
باد سحر که پیک نشاط است زان دیار بس نغمه‌های خوش که به‌گوش من آورد
مردی گریزپایم و دور از دیار خویش زان اندهم زمانه به پاداشن آورد
از شهر من هرآنکه رساند خبر مرا زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

---

۱ - این بیت از مرحوم‌ملك الشعرابهار است که از من خواست بیاد روزگاری که در شیراز بسر برده‌بود در این تغزل گنجانیده‌شود.



هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
وز هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی

سرمد

سیدمحمدصادق‌سرمد فرزند سیدمحمدعلی به سال ۱۲۸۴ هـش در طهران چشم به جهان گشود.

جدش میرزانصرالله از عرفا و ادبای عصر خود بشمار می‌رفت و خاندانش بیشتر از روحانیون بودند. سرمد در خانوادهٔ سادات پرورش یافت و به تحصیل دوره‌های مقدماتی ادبیات فارسی و تازی و علوم اسلامی همّت گماشت و سالها در این راه کوشید تا در ادبیات و علوم دینی و حقوق مدنی و سیاسی بصیر و نامدار شد.

سرمد از سال ۱۳۰۷ شغل وکالت دادگستری را برگزید و مدتی سرپرست امور قضائی آستان قدس‌رضوی بود. او از دوران کودکی دارای قریحه و ذوق شاعری بود و به تحصیل علوم ادبی و مطالعه دقیق دواوین اساتید شعرای فارسی و تازی پرداخت و هزاران بیت از انواع شعر استادان شعر و ادب را در سبکهای مختلف از حفظ داشت.

دکتر سادات ناصری از قول شاعر و ادیب گرانمایه معاصر آقای پارسا تویسرکانی نقل می‌کنند که: سرمد در یک مجلس ادبی که استادان و بزرگان و گویندگان ادب ایران حضور داشتند قطعهٔ مثنوی «بنفشهٔ محجوب» را خواند و چون به بیت:

چنان خورشید بامه اشتلم کرد　　که زهره دست و پای خویش گم کرد

رسید غریو تحسین از جمع برخاست و همگان دانستند که بزودی این اختر فروزانی که در صبح امید آسمان شعر فارسی آمده‌است بلند آفتابی شود و سالیان دراز و روزگاری فراخ بر پهنهٔ ادب نور افشانی کند.

در سال ۱۳۲۰ که متفقین ایران را اشغال نمودند روزنامهٔ سیاسی «صدای‌ایران» بوسیله سرمد منتشر و تاسال ۱۳۲۶ ادامه یافت.

سرمد در چند مسافرت به پاکستان اشعار بسیار شیوائی در رابطه با تحکیم روابط دو ملت برادر و مسلمان ایران و پاکستان سروده که ا زنمونه‌های خوب آثار اوست. همچنین در مسافرت به هند و ترکیه دیده‌ها و شنیده‌های خود را در قالب اشعار بسیار زیبایی ارائه نموده‌است.

سرمد پس از مراجعه از ترکیه و زیارت مرقد مولانا و سرودن شعری که در بارهٔ آن شاعر عارف بود دچار تأثیر عمیق روحی گردید و همین باعث شد که همچون حضرت مولانا غزلیات پر سوز و گدازی در سالهای آخر زندگی بسراید که واقعاً از دل‌انگیزی خاصی برخوردار می‌باشد.

در روز اقبال ، سال ۱۹۵۹ در حیاط انجمن روابط فرهنگی ایران و پاکستان جلسه‌ای به ریاست آقای محمدحجازی رئیس انجمن برگزار شدو سرمد قصیده‌غرائی انشاد نمود. سرمدریاست انجمن‌ادبی ایران و پاکستان را تا چند هفته قبل از مرگ نابهنگام خود بعهده داشت.

وی در سال ۱۳۳۹ به وجود کسالتی که گویا زخم معده (سرطان‌معده) بوده واقف و به توصیهٔ اطباء تهران برای معالجه به اروپا می‌رود و به لندن مسافرت می‌کند که پس از مراجعت تقریباً حالش بهبود می‌یابد ولی پس از چندی در روز شنبه ۲۸تیرماه دارفانی را وداع می‌گوید.

پایان زندگانی هرکس به مرگ اوست   جز مرد حق که مرگ وی آغاز دفتر است

با اینکه «سرمد» دارای غزلیات متعددی در شیوهٔ عراقی است، تعداد قصاید او که به سبک خراسانی به رشتهٔ نظم کشیده شده‌اند از نظر کمیت و کیفیت بر غزلیاتش برتری دارند و بهمین دلیل عامه «سرمد» را شاعری قصیده‌سرا و روان طبع و پرکار می‌دانند واکثر معترفند که روانی طبع «سرمد» در سرودن شعر به حدّی بود که اینکار برای وی متضمن وقت بسیار و زحمت فراوان نمی‌شد.

سرمد با شکستن بحور و اوزان کاملاً مخالف بود زیرا معتقد بود قانون شعر، رعایت نغمات موسیقی است که آنهم جز با در نظر گرفتن هماهنگی واژه‌ها میسر نیست.

نمونه‌هایی از شعر سرمد:

غزل «همسفر»

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
وز هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی
با هرکه سخن گفتم پاسخ زتو بشنیدم
برهرکه نظرکردم تو در نظرم بودی
هرشب که قمرتابید، هرصبح که سرزد شمس
در گردش روز و شب شمس و قمرم بودی
در صبحدم عشرت همدوش تو می‌رفتم
در شامگه غربت بالین سرم بودی
در خندهٔ من چون ناز درکنج لبم خفتی
در گریه من چون اشگ در چشم ترم بودی
چو ن طرح غزل کردم بیت‌الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی
آواز چو می‌خواندم سوز تو به سازم بود
پرواز چو می‌کردم تو بال و پرم بودی
هرگز دل من بر تو یار دگری نگزید
ور خواست که بگزیند یار دگرم بودی
«سرمد» به دیار خود از ره نرسیده گفت
هرجا که سفر کردم تو همسفرم بودی

▣ «این قصیده هنگام گشایش ساختمان جدید آرامگاه سعدی دراردیبهشت ۱۳۳۱ خوانده شد»

سعدی

گرچه گوینده در اقلیم سخن بیشمر است
«همه گویند سخن گفتن سعدی دگر است»
همه گویند ولی در نظر اهل سخن
ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است
همه گویند و نویسند و گذارند و روند
لیکن از گفته و گوینده جهان بی‌خبر است
سعدی آمد به‌جهان و به‌جهان باز گذاشت
آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است
همه گفتند و نوشتند و هم او گفت و نوشت
زین همه ماند ولی زان همه هیچ و هدر است
حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد
نامه‌اش زان همه تحقیق بلاد و سیر است
عبرت اندوخت زسیر فلک و دور زمان
دفترش زان همه گنجینهٔ پند و عبر است
توشه‌ها بست زهرگوشه و از هر خِرمَن
خوشه‌ها یافت که این شیوهٔ هر رهسپر است
در نظامیه نظام ادب آموخت چنانک
نظم او ماند و نظامیه زیر و زبر است
باز آورد به شیر از ره آورد سفر
که ره آورد سفر قسمت اهل حضر است
شبی از عمر بر ایّام سلف خورد اسف
که تلف گشته همه عمرو جهان در گذر است

گـفت دفـتر هـمه زاقـوال پـریشان شـویم
که پریشان نـتوان گـفت کـه وقت سـفر است
برگ عیش خوشی از پیش فرستم سـوی گـور
که کس از پس نفرستد که پـدر یـا پسـر است
یکـی از جـمله انـیسان و جـلیسان قـدیم
گفتش این عهد چه عهدیست که نامعتبر است
خود تو گـفتی کـه زبـان در دهـن مـرد سـخن
چون کـلیدیست کـه مـفتاح کـنوز گـهر است
ذوالفـقار عـلی(ع) و تـیغ زبـان سـعدی
نسزد گر به نـیام است کـه نـامش سـمر است
حیف از شیخ اجّل است کـه در حـال حـیات
دم فرو بـندد و گـوید کـه اجـل مـنتظر است
ایـن سـخن در دل سـعدی اثـری کـرد کـز آن
اثری خـواست کـه عـالم بـر آن بـی‌اثـر است
بـوستانبان سـخن طـرح گـلستانی ریـخت
که گل و سبزهٔ آن تـا بـه ابـد سـبز و تـر است
روی گـیتی هـمه بـا تـیغ بـلاغت بگـرفت
نه به شمشیر که این مـعنی فـتح و ظـفر است
هفتصدسال فـزون است کـه از مکـتب اوست
هر کس از پیر و جوان نثری و نظمی زبراست
سخنش درس حیات است و حیاتش به سخن
شاهد چشـمهٔ حـیوان و حـیات خـضر است
سعدی آمـد بـه جـهان و زجـهان رفت بـرون
به جهانست و تو گوئی ز جهان زنـده‌تر است

خود جهان چیست بحز جلوهٔ آثار هنر
که جهان زنده به آثار جمیل هنر است....
شعر البته که از هر چه هنر بالاتر
شاعر البته که از هرچه هنرمند سر است
گر هنرهای جهان جمله زبان بازکنند
شعر ازهر چه زباندار زباندارتر است
هنرناطق شعر است و هنرهای دگر
همه خاموش و زبان‌بسته وکور است وکر است
ای هنرمند بلند اختر کز اختر سعد
شهرتت سعدی و نامت به‌جهان مشتهر است
تو زشیرازی ولیکن تو زشیراز نئی
گرچه شیراز تو شیرازهٔ این بوم و بر است
تو از ایرانی و بالاتر از ایرانی از آنک
همچو خورشید جهانتاب اثرت منتشر است
ذکر آثار جمیل تو در افواه عوام
صیت گفتار بدیعت همه در بحر و بر است...

چراگاه نظر

نگهی کردی و از خود نگرانم کردی
نگران پیش نگاه دگرانم کردی
من نظر باز نبودم تو به یک چشم زدن
در چراگاه نظر چشم چرانم کردی
آنچنان سرد و خشن نامهٔ سرباز تو بود
که خجالت زدهٔ نامه رسانم کردی

اشعاری از سرمد خطاب به بهار:

رسم سخن شد خراب ای ملک مُلک شعر
نوح صفت زن برآب کاین فلکی فلک شعر
بحرش بحران فزاست، طوفانش ناخداست

عالم و هرچه دروست در روش جوهری‌است
زیرو زبر مغز و پوست در طلب برتری است
وزپی کسب کمال جمله به جنگ و جدال

اصل سخن نیز هم پیرو این قاعده است
هرکه جز این زد رقم حرفش بیفایده است
به که نگوید سخن، به که ببندد دهن

منکر این ادعا در خور تو بیخ ماست
شاهد این مدعا صفحهٔ تاریخ ماست
هر عصر و هر زمان، با یک سبک و زبان

سرّ بقا ای بهار نیست بجز نوشدن
حاصل کهنه شعار چیست بجز هو شدن
چون به سخن سروری، بر تو سزد رهبری

پیشقدم شو که من همقدمی ثابتم
گر تو کنی انجمن من به سخن ساکتم

ور تــو گـریزی زرزم، مـن نکـنم فسخ عـزم

□ مرحوم بهار در جواب سرمد مثنوی مستزادی سروده و بعد از بیان تاریخچه شعر فارسی و تمجید و انتقاد از سبک‌های مختلف دربارهٔ خود سرمد گفته است:

شعر سرمد هست شیرین چون عسل　　چـامه و قـطعه دوبـیتی و غـزل
شیوه‌اش نامنتحل

(این جوابیه در همین دفتر در قسمت اشعار ملک‌الشعراءبهار مندرج است)

بنفشه

این قطعه را در مسابقه مطروحه روزنامه ایران سروده و الحق گوی سبقت را از دیگران ربوده‌است:

سحرگاهان کـه بـاد صـبح سـر کـرد　　سرِ انگشت خـود بـا ژاله تـر کـرد
ورق زد دفـــتر گـــل پـیش بـلبل　　که بر خوان درس عشق از دفتر گـل
خـــروسان مـتّفق بـر بـام ایـوان　　طـــلوع صـبح را کـــردند اعـــلان
چنان خـورشید بـر مـه اشـتلم کـرد　　که زهره دست و پای خویش گم کرد
سـپاه شب شکست فـاحشی دیـد　　فـراری گشت مـاه و مـهر خـندید
بـــه امـــرپادشاه کشـــور گـــل　　نـقاب افکـند از رخ دخـتر گـل
مگــر دوشـیزگان فـرمان پـذیرند　　دگر چون غنچه روی از کس نگیرند
عــروسان چـمن از خـواب راحت　　گشــوده چشــمهای پـر مـلاحت
به شبنم دست و روی خویش شستند　　بـزک کـردند و بـا بـلبل نشسـتند
هـــمه بســـته گـــلوبند زمـرّد　　همه شیک و قشـنگ و آخـرین مـدّ
یکـی در خـوشگلی اصرار کـرده　　بـه تـن پـیراهـن گـلدار کـرده
یکـــی جـوراب ابـریشم بـپایش　　نـــمایان از لطـــافت سـاقهایش
یکـــی را تکـمه‌های پـیرهن بـاز　　به دنبالش دو صد چشم و دهن بـاز

* * * *

گریبان چاک سر زد لاله از خاک دمش خونین ولیکن دامنش پاک
کمربندش سیاه و پیرهن سرخ گرفته نامه‌ای اندر دهن سرخ
«ندانستم حدیث نامه چونست ولی دیدم که عنوانش بخونست»

* * * *

جمال جمله گلهانه به یکسوی پس آنکه از بنفشه جمله‌ای گوی
بنفشه چشمها را باز کرده چنان پروانهٔ پرواز کرده
رسد بر مغز هرکس بوی مویش ندیده روی او گیرد گلویش
به حسن از هر گلی گوی سبق برد قمار حسن را با یک ورق برد
چو رب‌النوع گل رنگین پرش دید ز نیکو طلعتان نیکوترش دید
بگفت ای صد چو من دلخسته از تو دکان خوبرویان بسته از تو
توئی در بوستان چشم و چراغم به عشق تو وطن گردیده باغم
چه می‌خواهی بدین حسن الهی که افزائی به خود وز خود نکاهی
بنفشه داد آهسته جوابش که نیکو روی می‌باید حجابش
مرا قدری چمن بر صورت انداز که مخفی مانم از چشم نظر باز
هوس بازان اگر بیجا نخندند عروسان پرده بر صورت نبندند
مرا خود رأی بر رفع حجابست ولی کار از نظر بازان خرابست

* * * *

در اوّل گرگ را صاحب وفا کن پس آنکه گوسفندان را رها کن
چرا زنجیر از صیدی بداری که نتوانی دگر در بندش آری

* * * *

سخن سرمد همین اندازه کافی است که اینگونه مباحث اختلافی است
همان بهتر که ما خاموش باشیم چرا دشمن برای خود تراشیم

آئینه فلک[1]

دیشب که بسترم   بر بام خانه بود
مرئی و منظرم   گوهر نشانه بود
رویم به ماهتاب
پشتم به رختخواب
از نقش اختران   این سقف لاجورد
سرخ و سفید و زرد   چون خیل دختران
هر یک به روی باز
نازد کرشمه ساز
آئینهٔ فلک   یک ذرّه لک نداشت
بی شک رخ ملک   حسن فلک نداشت
نقشش همه ظریف
نورانی و لطیف
شب از رخ قمر   چون وقت عصر بود
بیحد و حصر بود   تعداد این سور
وز غرب تا به شرق
غرق چراغ برق

*

۱- سرمد این شعر را به شیوهٔ خاصی سروده است. به نظر می‌آید وی در این قالب از دوگونهٔ چهارپاره استفاده کرده باشد بدین ترتیب که اگر هر مصراع را بر وزن «مفعول فاعلات» قرار دهیم دو لخت یا بند اول مصراع‌های اول و سوم و مصراع‌های دوم و چهارم همقافیه هستند و در بند دوم مصراع‌های اول و چهارم و مصراع‌های دوم و سوم همقافیه می‌باشند که یک بیت مثنوی در پایان بندها آورده شده است.
اما اگر وزن هر مصراع را «مفعول فاعلات مفعول فاعلات» قرار دهیم قالب شعر نوعی مسمط خواهد بود که هر مصراع از دو نیم مصراع ساخته شده و قافیه‌های میانی در هر مصراع گاهی یکسان و گاهی متفاوت می‌باشند.

وقتی که چشم مهر در چشم ماه بود
این‌طور می‌نمود از صافی سپهر
کاین ماه خوب چهر
عکسی بود ز مهر
ماه چهارده سر بر کشیده بود
خورشید شب کله بر سر کشیده بود
کافتد به‌خوابگاه
میدان دهد به ماه
چون قرص آفتاب سیرش به‌سر رسید
دور قمر رسید بر چرخ پر شتاب
الشمس کالقمر
تجری لمستقر



مـــا بســی گـمگشته بــاز آورده‌ایـم
مـــا بســـی بـی‌توشه را پـرورده‌ایـم
مـــیهمان مـاست، هـرکس بـینواست
آشـنا بـا مـاست، چـون بـی‌آشناست

پروین اعتصامی

پروین اعتصامی در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ شمسی در تبریز از مادری آذربایجانی و پدری آشتیانی به‌دنیا آمد. در سال ۱۲۹۱ پدرش اعتصام‌الملک دل از تبریز کند و به اتفاق خانواده راهی تهران شد. بدین‌ترتیب از پنج‌سالگی در تهران اقامت گزید و از آنجا فقط برای چند مسافرت کوتاه در داخل و خارج کشور پدرش را همراه بود. پروین تحصیلات ابتدایی را در یکی از مدارس تهران انجام داد. دستور زبان فارسی و قواعد ادب و عربی را نزد پدر آموخت.

در سن ۶ سالگی در محفل ادبی پدرش که با حضور دانشمندانی چون و بهار و افسر و بسیاری از رجال دیگر تشکیل می‌یافت حاضر می‌شد و استعداد شاعرانه وی از همان دوران کودکی نمایان بود.

گفته‌اند از روزی که به زندگی چشم گشود یک شبه ره صد ساله را پیمود و در دوران کودکی کمتر دیده شده‌است که به بازی و تفریح بپردازد و همیشه اوقات فراغت خود را بیشتر به مطالعه می‌گذراند. در ۱۱ سالگی فردوسی، نظامی، مولاناجلاالدین، ناصرخسرو، منوچهری و انوری را می‌شناخت و درباره آنها اظهار عقیده می‌کرد.

تحصیلات متوسطه‌اش را در مدرسه دخترانه آمریکایی تهران به پایان رسانید. زبان فارسی و انگلیسی را دقیق و عمیق یادگرفت. و دو سال در مدرسه‌ای که درس خوانده بود ادبیات فارسی و انگلیسی تدریس می‌کرد. در سال ۱۳۱۳ با پسر عموی پدرش فضل‌الله آرتا (همایون فال)، رئیس نظمیه کرمانشاه ازدواج کرد و پس از دوماه از آن جدا شد و شروع بکار ادبی خود کرد و دیوانش راکه پدر او اجازه طبع و نشر آن را بدلیل مجرد بودن نداده‌بود در تاریخ ۱۳۱۴ برای اولین‌بار به زیرچاپ برد.

پدر پروین یکی از نویسندگان و دانشمندان ایران است. پدر بزرگ پروین ابراهیم‌خان آشتیانی بعنوان پیشکار مالیه آذربایجان زادگاه خود را ترک گفت و سالها در تبریز اقامت گزید. در سال ۱۲۵۳ در شهر مذکور یوسف‌اعتصامی بوجود آمد و تحصیلات خود را در مکاتب و مدارس آن شهر به پایان برد. و فرانسه را نزد معلمین فرانسه یادگرفت.

مادر پروین از خاندان فتوحی تبریز است. خانمی مدیر، صبور، خانه‌دار و عفیف، یک دختر و سه پسر بوجودآورده‌است و در تربیت فرزندانش بسیار کوشا بوده. مادر پروین در ترغیب کردن دخترش به شاعری بسیار مشوّق او بوده‌است.

اشعار پروین اعتصامی غالباً قصیده، قطعه و مثنوی و مسمط است.

از ویژگیهای شعر او می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱ - یکی از نظرگیرترین ویژگیهای اشعار دیوان او این است که در آنها خبری از مسائل عیاشی و عاشقانه که شعر فارسی سرشار از آن است نیست و او بیشتر به این مسأله پرداخته که به هم میهنان خود یاد بدهد تا به دنبال یک زندگی پاک و عاقلانه سعادتمندی بروند.

۲ - جای شگفتی است که پروین اعتصامی قلمش را در راه اصلاح و بهبود یا ارتقاء وضع همجنسان خود (زنان) بکار نینداخته است. این مسأله در زمانی رخ داده‌است که طبق فرمان شاه در سال ۱۳۱۴ کشف حجاب اجباری صورت پذیرفت پروین هم احساس محدود خود را در این زمینه در شعر گنج عفت ابراز داشته‌است.

۳ - قالب مناظره از قالبهایی است که مورد علاقه او بوده یا اینکه باید پذیرفت که او در بعضی از این اشعار مناظره‌ای موفق است ولی بقیه اشعار مناظره‌ای او کسل کننده و خستگی زا است و زیبایی این نوع از شعر در مو شکافی و پاسخهای سنجیده نهفته در آن است.

۴ - او در اشعار تعلیمی خود مردم را به سمت نوعدوستی و پاک قلبی فرا می‌خواند چرا که او همیشه می‌گفت این خوبی است که همیشه پابرجاست.

اشعار پروین اعتصامی از لحاظ فکر و معنی بسیار پخته و متین است گویی اندیشه‌گری توانا حاصل تأمل و تفکرات خود درباره انسان و جنبه‌های گوناگون زندگی و نکات اخلاقی و

اجتماعی رابقلم آورده‌است. بیشتر اشعار و تمثیلات او حالت مناظره‌ای دارد و این شیوه برای طرح معانی در ادب فارسی دارای سابقه‌ای دیرین است.

پروین از جمله کسانی است که سروده‌ای برای ثبت بر روی سنگ قبر خود انشاد کرده‌اند او می‌گوید:

اینکه خاک سیهش بالین است / اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید / هر چه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آن همه گفتار امروز / سائل فاتحه و یا سین است
دوستان به که زوی یاد کنند / دل بی دوست دلی غمگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد / هر که را چشم حقیقت بین است
خاک در دیده بسی جانفرساست / سنگ برسینه بسی سنگین است
هر که باشی و زهر جا برسی / آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد / چون بدین نقطه رسد مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند / چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن / دهر را رسم وره دیرین است
خرم آن کس که در این محنت‌گاه / خاطری را سبب تسکین است

و بالاخره پروین در شانزدهم فروردین ۱۳۲۰ (چهارسال پس از مرگ پدرش) با مرض حصبه که در معالجه‌اش خطا رخ داده بود، چشم از زندگی فروبست و او را در صحن جدید حرم حضرت معصومه (س) شهر قم در کنار پدربه خاک سپردند.

پروین اعتصامی گرچه این جهان را ترک کرده‌است اما اشعارش -که برخاسته از ذوق و استعدادی خدا داده و سلیم است - نام و خاطره‌اش را در ادب ایران و تفکر ایرانی جاودانه کرده‌است.

﴿ اشارات ﴾

* پروین ناظم قالبهای منظوم است. یک لافونتن مؤنث دیر کرده و یک ناصرخسرو مؤنث بدون آن دینامیسم خود

برتر ناصرخسرو. دنبال عدالتی است در داخل سیستمی که تیشه بر ریشهٔ عدالت می‌زند. زنی مطیع و فرمانبردار و عفیف و پاک و صمیمی است.

[دکتررضابراهنی]

* در تاریخ ادب فارسی پروین اعتصامی در میان زنان سخنور شاعری یگانه است و پایگاه وی در شعر از بسیاری مردان شاعر نیز والاترست. اشعاری که در چهارده تا شانزده‌سالگی از او منتشر شده و برخی از آنها بهترین آثار اوست و دیوان گران قدر وی، با توجّه به عمر کوتاه سی‌وچندساله‌اش (اسفند۱۲۸۵ - فروردین ۱۳۲۰)، چندان اعجاب‌انگیزست که برخی از معاصران را در انتساب این اشعار بدو دچار تردید کرده است ودراین زمینه نابجا قلمفرسایی کرده‌اند، نظیر انکارها وتهمت‌هایی که در آغاز شاعری نسبت به محمدتقی‌بهار، پدیدآمد. زیرا ذهنهای عادی همه چیز رابا معیارهای خود می‌سنجند وآنچه رادر قالبهای متعارف ومعمولی نگنجد نمی‌توانند بپذیرند، ازآن جمله است نبوغ زنی جوان وهنرمند نظیر پروین ....

[دکتر یوسفی - چشمه روشن - ص ۴۱۲]

* از جمله دلایل عزیز و ارجمند بودن پروین اعتصامی مثلاً همین است که این آزاده زن بزرگوار با آنهمه شعر و سخن که دارد (حالا در چه شیوه‌ای است و سخنانش تا چه حد شعر است، تاکجا زادهٔ طبع و قریحهٔ خود اوست و کجاها اقتباس و پیروی در کار است، با سنن پیشینیان چه کرده است و ملاحظاتی از این قبیل، امری است بیرون از بحث ما) در دیوانی با پنجهزار بیت فقط یک یا دو جاست که از خودش حرف زده «من شخصی و خصوصی» او از پس پشت شعر، خود می‌نماید و جلوه می‌کند.

[مهدی‌اخوان ثالث]

* ذوق پروین به مطالعه آثار رمانتیک اروپائی مخصوصاً گویندگان فرانسوی و انگلیسی می‌گرائید و چون پرچمداران این سبک از پدیده‌ها و نمودارهای جهان حیات به احساسات و افکاری که مشاهده آن پدیده‌ها در ذهن آنها بیدار می‌کرد توجه داشتند و افکار گوناگونی که مغز آدمی را بخود مشغول می‌دارد احیاناً پیچیده و نامرتب و تنظیم نیافته و گاهی مبهم است، در شعر نیز بابهام علاقه داشتند و دوری و تیرگی و غم و نامرادی راکه با آن تیرگی سازگاری دارد اساس سخن سرائی می‌دانستند و آن حالات معنوی یا کیفی را بر نمودارهای مادی یا کمی برتر می‌شناختند و در پی آن بودند که آنچه را درک کردنی است و توصیف‌کردنی نیست بیان کنند و از همین رو بیشتر با مسافت و تاریکی و گرفتگی خاطر انس و آمیزش داشتند و از آن خنده‌ها که چهره مرد سپاهی را در هنگام کسب افتخار روشن می‌کند یا گونه دوشیزه‌ای رادر آنگاه که به خانه شوی می‌رود درخشان می‌سازد، یا آنچه محفل انس یاران یکدل را گرم و نورانی می‌کند در آثار آنها کمتر دیده می‌شد و بجای آن تنهائی و دوری از معاشران را می‌پسندیدند و در آغوش طبیعت راز دل دردمند را با ستارگان آسمان در میان می‌نهادند و ناله‌های درون را به گوش نسیم فرو می‌خواندند.

پروین این حال را مطابق ذوق خویش یافته‌بود و شاید چون زنی بود که فضل و هنرش بر زیبائی ظاهر که هر

زنی خواه ناخواه از داشتن آن برخود می‌بالد افزونی داشت و در دوران زندگانی کوتاه خویش از آن آسایش و فراغ خاطری که دوشیزگان در خانه شوی انتظار آنرا دارند بقدری که دل حساس ویرا راضی کند برخوردار نبود، اندوهی جانگداز با وی دمسازی داشت و ناله‌های ناکامی و حرمان از اشعارش بلند بود. از همین روی در توصیف پدیده‌های صنع بوسیلهٔ مناظره‌های بسیار زیبا که از روانی و انسجام و کمال هنرمایه وراست جنبه‌هایی گرفته و اندوهگینی را که هر پدیده‌ای در برابر دیدگان وی می‌آورد به قالب شعر در می‌آورد. تا آنجا که اگر در کلامش طنازی و دلفریبی کلام زنان رمانتیک مانند الیزابت برونینک و کریستیناروزتی و دیگران به چشم نمی‌خورد و زمزمه گرم و نوازشگر مادری که کودک خردسال خویش را خواب می‌کند از آنها شنیده نمی‌شود، آهنگ موقر و گفتار سنجیدهٔ زنی که پایان هر سبکسری را به میزان خرد سنجیده و اندرزی که شنیدن و بکار بستنش چندان دشوار نیست می‌دهد برمی‌خیزد.
در مناظرهٔ میان ذره و خورشید نیروی بیان و قدرت طبع و وسعت میدان فکر این گویندهٔ توانا هویداست و آنانکه با سخن این سرایندهٔ چابک دست آشنائی کامل ندارند بسیار دشوار است که بتوانند آن سخنان استوار را از زنی جوان که دلش مانند هر مادری از دیدن مکاره حیات می‌لرزد بدانند. اشکی بر چهره‌ای می‌درخشد و فرو می‌غلطد. قطره‌ای که خبر از دل شکسته و دردناک می‌آورد پیش چشم کسی که خود با اشک وپیامی که می‌آورد بسیار آشناست جلوه می‌کند و پروین این پدیدهٔ بسیار زیبا و گرامی را در قطعه‌ای که با ابیات زیر آغاز می‌شود با هنرمندی توصیف می‌کند:

اشک طرف دیده را گردید و رفت — اوفتاد آهسته و غلطید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی — چون ستاره روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش جای بود — عاقبت یک قطره را سنجید و رفت
من چو از جور فلک بگریستم — بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت...

[دکترلطفعلی صورتگر-ادبیات توصیفی]

نمونه‌هایی از شعر پروین اعتصامی :

سوخته نفس

ای شُده سوختهٔ آتشِ نفسانی — سالها کرده تباهی و هوسرانی
دُزدِ ایّام گرفتست گریبانت — بس کُن این بیخودی و سربگریبانی
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی — یوسفِ مصر نگردد همه زندانی
راه پُر خار مغیلان و تو بی‌موزه — سُفره بی‌توشه و شب تیره و بارانی

ای‌بخود دیده چو شدّاد، خدابین شو / جُز خدا را نسزد رتبت یزدانی
تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان / نتوانند زدن لافِ سُلیمانی
تا به کی کودنی و مستی و خودرائی / تا بکی کودکی و بازی و نادانی
تو درین خاکِ سیه زرّ دل افروزی / تو درین دشت و چمن لالهٔ نُعمانی
پیشِ دیوان مبراندوه دل و مگری / که بخندند چو بینند که گریانی
عقل آموخت بهر کارگری کاری / او چو استاد شد و ما چو دبستانی
خود نمی‌دانی و از خلق نمی‌پرسی / فارغ از مُشکل و بیگانه زآسانی
که بَرَد بار تو امروز که مسکینی / که تُرا نان دهد امروز که بی‌نانی
دست تقوٰی بگشا، پای هویٰ بربند / تا ببینند که از کرده پشیمانی
گُهریهای حقیقت گهر خود را / نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دیدهٔخویش نهان بین کن و بین آنگه / دامهائی که نهادند به پنهانی
حیوان گشتن و تن پروری آسانست / روح پرورده کن از لقمهٔ روحانی
با خرد جانِ خود آن به که بیارائی / با هنر عیب خود آن به که بپوشانی
با خبر باش که بی‌مصلحت و قصدی / آدمی را نبرد دیو به مهمانی
نفس جو داد که گندم زتو بستاند / به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
دشمانند ترا زرق و فساد، امّا / به گمانِ تو که در حلقهٔ یارانی
تا زَبونِ طمعی هیچ نمی‌ارزی / تااسیر هوسی هیچ نمی‌دانی
خوشتراز دولت جم، دولت درویشی / بهتر از قصرِ شَهی، کُلبهٔ دهقانی
خانگی باشد اگر دُزد، به صد تدبیر / نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
بُرو از ماه فراگیر دل افروزی / بُرو از مِهر بیاموز درخشانی
پیشِ زاغان مفکن گوهر یکدانه / پیش خر بنده مبر لعلِ بدخشانی
گر که همصحبت تو دیو نبودستی / ز که آموختی این شیوهٔ شیطانی
صفتی جوی که گویند نکوکاری / سخنی گوی که گویند سخندانی
بگذر از بحر و زفرعون هوی مندیش / دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
اژدهای طمع و گرگ طبیعت را / گر بترسی، نتوانی که بترسانی

بفکن این لاشهٔ خونین، تو نه ناهاری برکن این جامهٔ چرکین، تو نه عریانی
گر توانی، به دلی توش و توانی ده که مبادا رسد آنروز که نتوانی
خون‌دل چندخوری‌دردل سنگ، ای لعل مُشتریهاست برای گهر کانی
گرچه یونان وطن بس حکما بوده‌ست نیست آگاه زحکمت همه یونانی
کلبه‌ای را که نه فرشی و نه کالائیست بر درش می نبود حاجتِ دربانی
زنده با گفتن پندم نتوانی کرد که تو خود نیز چو من کشتهٔ عصیانی
کینه می‌ورزی و در دائرهٔ صدقی رهزنی می‌کنی و در ره ایمانی
تا کی این خام فریبی، تو نه یأجوجی چند بلعیدن مردم، تو نه ثُعبانی
مقصد عافیت از گمشدگان پُرسی رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
گاه از رنگرزان خُمِ تزویری گاه بر پُشت خر وسوسه پالانی
تشنه‌خون‌خوردوتوخودبین‌به لب جوئی گرسنه مرد و تو گمره بِسرِ خوانی
دودِ آهست بنائی که تو می‌سازی چاه راهست کتابی که تو می‌خوانی
دیده بگشای، نه اینست جهان بینی کفر بس کُن، نه چنین است مُسلمانی
چو نهالیست روان و تو کشاورزی چو جهانیست وجود و تو جهانبانی
تو چراغی، زچه رو همنفس بادی تو امیدی زچه همخانهٔ حرمانی
تو درین بزم، چو افروخته قندیلی تو درین قصر، چو آراسته ایوانی
تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی
تو رسیدن نتوانی بسبکباران که برفتار نه مانندهٔ ایشانی
فکر فردا نتوانی که کنی دیگر مگر امروز که در کشور امکانی
عاقبت کشتهٔ شمشیر مه و سالی آخر کار شکارِ دی و آبانی
هوشیاری و شب و روز به میخانه همدم درد کشان همسر مستانی
همچو برزیگر آفت‌زده محصولی همچو رزم آور غارت شده خفتانی
مار در لانه، ولی مور بافسونی گرد در خانه، ولی گرد به میدانی
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز رسد آنروز که بی‌ناخن و دندانی

داستانت کند این چرخ کهن، هرچند / نا مجوینده‌تر از رستم دستانی
روز بر مسند پاکیزهٔ انصافی / شام در خلوتِ آلودهٔ دیوانی
دستِ مسکین نگرفتی و توانائی / میوه‌ای گرد نکردی و به بُستانی
ظاهرست‌این‌که‌بدافتی چو شوی بدخواه / روشنست این که‌برنجی‌چو برنجانی
دیو بسیار بود در ره دل، پروین / کوش تا سر ز ره راست نپیچانی

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت / کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بهٔ کلبهٔ ما از ره شکار / تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
هنگام چاشت سفرهٔ بی‌نان ما ببین / تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد / دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
از تشنگی کدو بُنَم امسال خشک شد / آب قنات بردی و آبی به چاه نیست
سنگینیِ خراج به ما عرصه تنگ کرد / گندم توراست حاصل ما غیر کاه نیست
در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید / بر عیبهای روشن خویشت، نگاه نیست
حکمِ دروغ دادی و گفتی حقیقت است / کارِ تباه کردی و گفتی تباه نیست
صدجور دیدم از سگ و دربان به درگهت / جز سفله و بخیل، درین بارگاه نیست
ویرانه شد زظلم تو هر مسکن و دهی / یغماگراست‌چون‌تو کسی، پادشاه نیست
جمعی، سیاهروزِ سیه کاری تواند / باور مکن که بهر تو روزِ سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد، هیچ‌کس / میدانِ همّت است جهان،خوابگاه نیست
تقویمِ عمر ماست جهان، هر چه می‌کنیم / بیرون ز دفترِ کهنِ سال و ماه نیست
سختی‌کشی‌زدهرچوسختی دهی به خلق / در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

لطف حق

مادر موسیٰ چو موسیٰ را به نیل / درفکند از گفتهٔ ربّ جلیل
خود زساحل کرد با حسرت نگاه / گفت کای فرزند خرد بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای / چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد / آب، خاکت را دهد ناگه به باد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است / رهرو ما اینک اندر منزل است
پردهٔ شک را برانداز از میان / تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی / دستِ حقّ را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادری است / شیوهٔ ما، عدل و بنده پروری است
نیست بازی کار حقّ خود را مباز / آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهوارش خوشتر است / دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان می‌کنند / آنچه می‌گوئیم ما، آن می‌کنند
ما، به دریا حُکم طوفان می‌دهیم / ما، به سیل و موج فرمان می‌دهیم
نسبت نسیان به ذات حق مده / بار کفر است این، به دوش خود منه
به که برگردی، به ما بسپاریش / کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
نقشِ هستی نقشی از ایوان ماست / خاک و باد و آب، سرگردانِ ماست
قطره‌ای کز جویباری می‌رود / از پی انجام کاری می‌رود
ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم / ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست، هرکس بینواست / آشنا باماست، چون بی‌آشناست
ما بخوانیم ار چه ما را رّد کنند / عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هر چه دوخت / ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت
کشتی‌ای زآسیب موجی هولناک / رفت وقتی سوی غرقاب، هلاک
تند بادی کرد سیرش را تباه / روزگار اهل کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سکّان نماند / قوّتی در دستِ کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است / ناخدای کشتی امکان یکی است
بندها را تاروپود، از هم گسیخت / موج، از هر جا که راهی یافت ریخت

هر چه بود از مال و مردم آب بُرد   زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت   بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اوّل وهله، چون طومار کرد   تندباد اندیشهٔ پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن   این بنای شوق را، ویران مکن
در میان مستمندان، فرق نیست   این غریق خرد، بهر غرق نیست
صخره را گفتم مکن با او ستیز   قطره را گفتم، بدان جانب مریز
امر دادم باد را، کان شیرخوار   گیرد از دریا، گذارد در کنار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو   برف را گفتم، که آب گرم شو
صبح راگفتم به رویش خنده کن   نور را گفتم، دلش را زنده کُن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی   ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی
خار را گفتم، که خلخالش مکن   مار را گفتم، که طفلک را مزن
رنج را گفتم، که صبرش اندک است   اشک را گفتم مکاهش، کودک است
گرگ را گفتم، تن خُردش مَدر   دزد را گفتم گلوبندش مَبر
بخت را گفتم، جهانداریش ده   هوش را گفتم، که هُشیاریش ده
تیرگیها رانمودم روشنی   ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و نا ایمن شدند   دوستی کردم، مرا دشمن شدند
کارها کردند، امّا پست و زشت   ساختند آئینه‌ها، امّا زخشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه   چاهها کندند مردم را به راه
روشنیها خواستند، امّا زِ دود   قصرها افراشتند، امّا به رود
قِصّه‌ها گفتند بی اصل و اساس   دُزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد   رشته‌ها رشتند در دوک عِناد
درسها خواندند، امّا درس عار   اسبها راندند، امّا بی‌فسار
دیوها کردند دربان و وکیل   در چه محضر، محضر حیّ جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک   در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال   توشه‌ها بُردند از وزر و وبال
از تنور خود پسندی، شد بلند   شعله کردارهای ناپسند

وارهــــــانديم آن غــــريق بـــی‌نوا تــا رهــيد از مـرگ، شـد صـيد هـویٰ
آخـــر، آن نـــور تـجلّی دود شـد آن يـــتيم بـــی‌گنه، نـــمرود شـد
رزمــجوئی کـرد بـا چـون مـن کسـی خـواست يـاری، از عـقاب و کـرکسی
کـــردمش بـــا مـــهربانيها بُـزرگ شـد بـزرگ و تيره دل تـر شـد زگـرگ
بـرق عُـجب، آتش بسـی افـروخته وز شـــراری، خـــانمان‌ها ســوخته
خـواست تـا لاف خـداونـدی زنـد بُـــرج و بـــاروی خـدا را بشکـند
رای بـــدزد، گشت پست و تـيره رای ســرکشی کـرد و فکـنديمش زپـای
پشّـه‌ای را حکـم فـرمودم، کـه خـيز خـاکش انـدر ديـدهٔ خـود بـين بـريز
تـــا نـماند بـاد عُـجبش در دمـاغ تـــيرگی را نـــام نگـــذارد چـراغ
مـا کـه دشـمن را چـنين مـی‌پروريم دوســتان را از نـظر، چـون مـی‌بريم
آنکـه بـا نـمرود، ايـن احسـان کـند ظُـلم کـی بـا مـوسی عـمران کـند
اين سخن پروين، نَه از روی هویٰ ست هـر کُـجا نـور است، زانـوار خُـداست

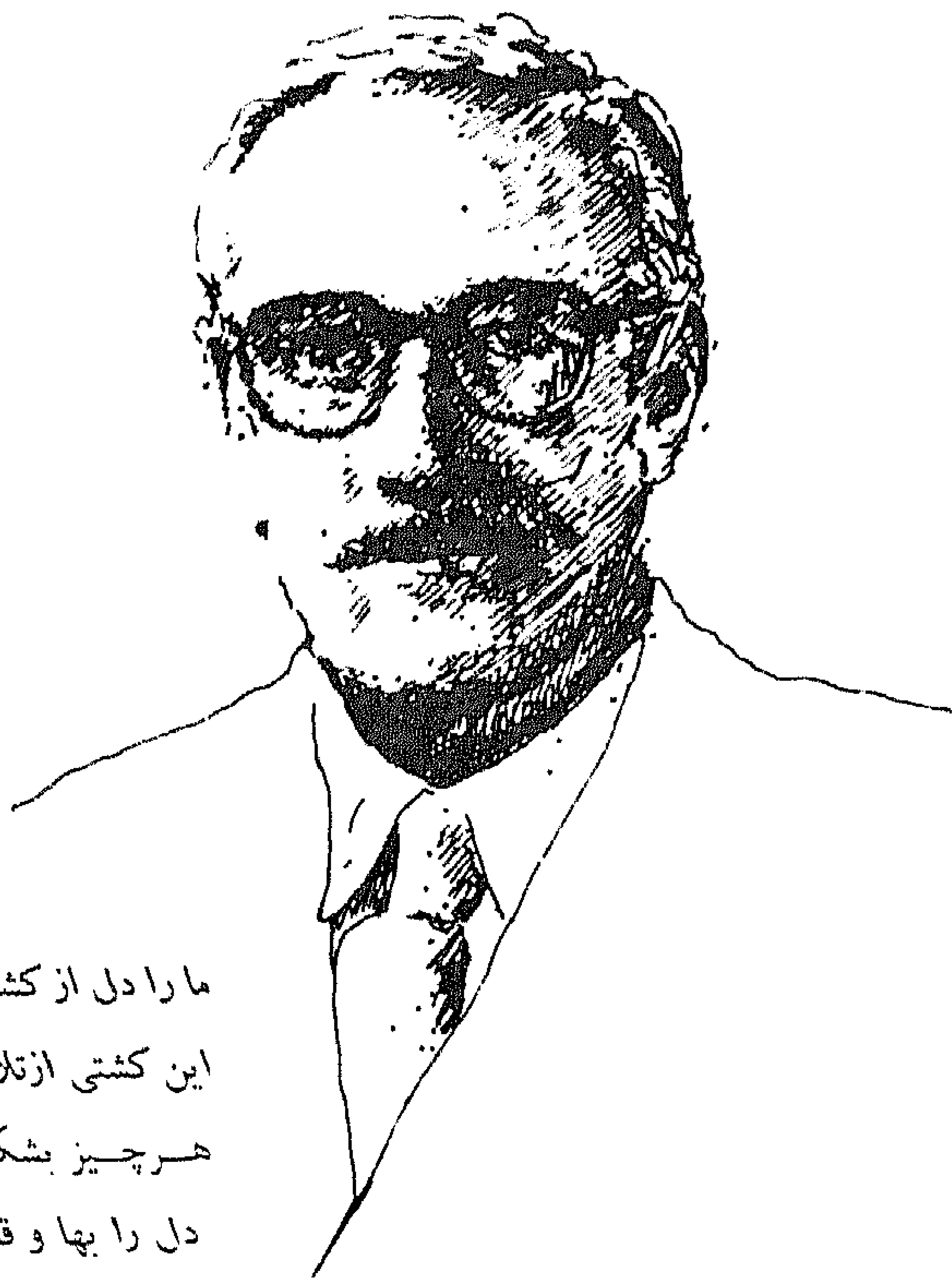
کمتری جوی

سودِ خود را چه شماری که زيـانکاری ره نـيکان چـه سپاری کـه گـرانباری
تو به خوابی، که چنين بيخبری از خود خـفته را آگـهی از خـود نـبود، آری
بال و پر چـند زنـی خـيره، نـمی‌بينی که تو گنجشک صفت در دهـن مـاری
بـر بـلندی چـو سپيدار چـه افـزائی بـارور بـاش، تـو نـخلی نـه سپيداری
چيست‌اين‌جسم که هر لحظه کشی‌بارش چيست‌اين‌جيفه‌که‌چون‌جانش خـريداری
طـينتِ گـرگ بـر آن شـد کـه بـيازارد ز گـــزندش نــرهی گـرش نـيازاری
اهـــرمن را ســـخنان تـو نـترساند کـه تـو کـردار نـداری، هـمه گـفتاری
بـه زبـونی گـرويدی و زبـون گشـتی تو سيه طـالع ايـن عـادت و هـنجاری
دل و ديــنِ تــو ربـودند و نـدانستی دين چه فرمان دهـدت؟ بـندهٔ ديـناری
غم گـمراهـی و پسـتی نـخوری هـرگز ز رهِ نـــفس اگـــر پـای نگـهداری
مـاند آنکس کـه بـجا نـام نکـو دارد تو پس از خويش ز نيکی چه بجا داری
تـاکـه سرگشتهٔ ايـن پست گـذرگاهی هر چه افـلاک کـند بـا تـو، سـزاواری

دامن آلوده مکن، چونکه زپاکانی | بندهٔ نفس مشو، چونکه زاحراری
جان تو پاک سپردست به تو ایزد | همچنان پاک ببایدش که بسپاری
وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان | کالهٔ خود بخر اکنون که ببازاری
سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی | تو به میدان جهان از پی پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی | کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
چرخْ دندانِ تو بشمرد نخستین روز | چه به هیچش نشماری و چه بشماری
کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین | که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای دل

ای دل عبث مخور غم دنیا را | فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی | چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاک را و ببین آنگه | بی مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت خوابگاه شهیدانست | فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن | مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زینجا | شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه کاریست | این تندسیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کردست | نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خرد که می‌بینی | از جای کنده صخرهٔ صمّا را
آرامشی ببخش توانی گر | این دردمند خاطر شیدا را
افسون فسای افعی شهوت را | افسار بند مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف | در باغ دهر حنظل و خرما را
زآتش به غیر آب فرو ننشاند | سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان هگرز می‌نتوان کردن | از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدار تیره روزی نابینا | عبرت بس است مردم بینارا
ای دوست تا که دسترسی داری | حاجت برآر اهل تمنا را



ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی ازتلاطم دریا شکسته است
هرچیز بشکند زبها اوفتد ولی
دل را بها و قدر بود تا شکسته است

هادی رنجی

هادی رنجی به سال ۱۲۸۶ شمسی در تهران به‌دنیا آمد و چون به سن تمیز رسید هنوز خواندن ونوشتن فارسی را درست فرا نگرفته‌بود که مجبور گردید صنعتی را پیشه‌خود سازد و هنوز هم به سن بلوغ نرسیده‌بود که متکفل معاش چندتن شد.

گفتن شعر را از مرثیه و از ده دوازده‌سالگی شروع کرده‌بود و مرحومین شکوهی و مشگین از بهترین مشوقین و استادان آن روزگارش بشمار می‌رفتند و همینکه اوزان صحیح و سقیم را از یکدیگر باز شناخت به سرودن انواع نظم پرداخت و موقعی که سخنان خود را قابل عرضه بر انجمنهای ادبی دانست در آنگونه محافل شرکت جست و نظم خود را در معرض نقادی سخن شناسان قرار داد. طولی نکشید که پی به استعداد خود در پرداختن غزل برد و پیشهٔ شاعریش ساختن این نوع شعر گردید. ضمناً از همان ابتداء توجه به شاعری به حفظ زبدهٔ اشعار گویندگان نیز پرداخت و در نتیجهٔ ممارست شعر و مجالست شعراء کم‌کم در شناختن نظم خوب و گفتن سخن مرغوب مهارتی یافت.

رنجی به حکم «آدمی فربه شود از راه گوش» بیشتر کوشیده بود معلومات خود را از طریق سمع به‌دست آورد و انصاف آن است که در شناختن قوافی صحیحه و دانستن قواعد فصاحت و

بلاغت توجه دقیقی داشت و بطور کلی در فنون سخندانی اطلاعات پسندیده‌ای به‌دست آورده‌بود. و کسانی که از نزدیک او را می‌شناختند از کثرت اطلاعات شعری و دقّت نظرهای او با وجود عدم قدرت کامل در خواندن و نوشتن به حیرت دچار می‌شدند در صورتی که جای حیرت نبود، چه در تراجم حالات برخی از مشاهیر صوفیه صریحاً می‌خوانیم که با وجود طی مراحل سلوک و رسیدن به سر منزل معرفت، امّی بوده‌اند و مولانا جلال‌الدین‌محمدمولوی می‌فرماید:

دفتر صوفی کتاب و حرف نیست　　　جز دل اسپید همچون برف نیست

شاعر ما اگر چه بکلی امی نبود ولی در خواندن ضعیف و در نوشتن ضعیفتر بود اما با این حال چه بسیار اطلاعات تاریخی و دینی و شعری که داشت و با اینکه در راه دبستان و دبیرستان گام ننهاده بود ولی برای پیداکردن ملکهٔ شاعری و دانستن آداب سخندانی راههای دور و درازی رفته و از استادان فن رموز شاعری را فرا گرفته بود.

آری شعر الهامی است که از منبع فیض سبحانی بر قلب شاعر وارد می‌شود و زیاد ارتباط به‌امور دیگر ندارد چنانکه گفته‌اند:

بدیهی است هر شاعری که بتواند عواطف و احساسات و افکار خویش را به صورت شعر درآورد سخنانش تازگی و لطف و تأثیر خاصی خواهد داشت: و رنجی در نظم اکثر اشعار خود چنین بود. وقتی این شاعر پرعاطفه می‌گوید: «ستم بر هرکسی آید غم من بیشتر گردد» واقعاً از دیدن ستمی که برکسی می‌رفت غمین می‌شد و اشک می‌ریخت و می‌خواست بهر نحو که هست آن ستم را رفع کند زیرا خود گرفتار همین ستم یا نوع دیگر آن بود.

یاد از روز گرفتاری خود می‌آریم　　　هر کجایی که ببینیم گرفتاری هست
خدمت خلق بهر نحو که بتوانی کن　　　تو مپندار به عالم به‌از این کاری هست

رنجی به سحر حلال بودن سخن سودمند و حکمت شعر معتقد بود که هرگز از پرداختن سخن غافل نمی‌گشت و گردسرای اهل سخن را بهتر از کیمیا می‌دانست:

مرد آگاه از سخن غافل نخواهد گشت و من
پشت‌پا بر هرچه جز این گنج باد آور زدم

* * *

گرد سرای اهل سخن بـه ز کـیمیاست　　خاک قدوم اهل سخن به ز افسر است

وی همواره غمگسار مردم رنجدیده بود و از ستمی که بر غمزدگان می‌رفت رنـج مـی‌برد واینگونه با نفس خود حدیث می‌کرد:

گهی غمخوار خودگه غمگسار مردمم رنجی
به غم طومار هستی را مـن دلریش مـی‌پیچم

چون می‌دانست که حبّ و بغض مردم معلل باغراض سوء نفسانیست و عاقبت خیر و آرامش خاطر وقتی نصیب او می‌شود که از محبت و بغض کسی شاد و غمگین نگردد می‌گفت:

زحبّ و بغض کسی شاد و دل غمین نشوم
هـمین صـفات کـند عـاقبت بـخیر مـرا

دربارهٔ فریفته به دولت ده روزه نشدن و افسرده از تهدستی پنجروزه نگردیدن سخن بسیار گفته‌شده و علی‌علیه‌السلام هم فرموده‌است: المنية لا الدنية والتجلدلاالتبلد، الدهريومان: فيوم لک و يوم عليک فاذاكان لک فلا تبطر و اذاكان عليک فلاتحزن فبكلهما ستختبر. با اینحال ما به اقبالی خرم و به ادباری درهم می‌گردیم و رنجی قدمی از ما فراتر نهاده و حتی‌المقدور، از فقر، دل افسرده و از دولت، شاد نمی‌شد و بآنچه که پیش می‌آمد خرسند بود زیرا هیچیک را پاینده نمی‌دانست:

نه دل افسرده زفقریم و نه از دولت شاد　　آنچه پیش آمد ما شد به جهان ما را بس

در مقام تسلیم فرقی میان فقر و غنا نمی‌نهاد و ذلّت و عزت را برابر می‌دانست:

نیست فرقی در میان فقر و غنا را پـیش مـا
گر همه از اوست چون عزّت بود ذلّت عزیز

عده‌ای از دوستان باو پیشنهاد و اصرار می‌کردند که تخلص خود را از «رنجی» به «گنجی» تبدیل کند و می‌گفتند گنج گرانبهایی چون او در سخن‌سنجی باید تخلصش «گنجی» باشد و آقای صغیر اصفهانی هم که از دوستان صدیق و صمیمی رنجی بود گفته:

رنجی آن شاعر معانی سنج　　رنجها برده در سخن سنجی
رنــج گــنج آورد، روا بـاشد　　که‌به«گنجی»بدل‌شود«رنجی»

ولی چون زندگی و هستی رنجی با رنج و زحمت توأم بود و در تمام عمر با رنج و تعب ایام را سپری می‌کرد و با روی گشاده دردها و رنج‌ها را تحمل می‌نمود بدین جهت تخلص «رنجی» را کماکان برای خود حفظ کرد و در پاسخ دوستان در یکی از غزلهایش گفت:

کند (رنجی) تخلص از چه رو (گنجی) که‌درگیتی
تـمام عـمر بـا رنـج و تـعب طـی گشـته ایّـامش

حرفه رنجی ساختن کلید و قفل بود و در کار معاش رنج فراوان می‌برد. این بیت بر پیشانی مغازهٔ کلیدسازی او دقت و توجه همگان را جلب می‌کرد:

به نا امیدی از این در مرو امید اینجاست　　فــزونتر از عـدد قـفلها کـلید ایـنجاست

رنجی در بین اساتید سخنسرای پیشین ارادت خاصی به صائب و حافظ و سعدی داشت و چون اهل عرفان بود بدین‌جهت از سخن خواجهٔ شیراز بیش از سروده‌های شیخ لذت می‌برد و ارادت او بگفته‌های حافظ بحدی است که با وجودیکه شاعر ما طرفدار سبک هـندی و پـیرو شیوهٔ صائب بود معهذا گفته‌است:

رنجی ار «صائب» تبریز دل از دستم برد　　داد جان دگری «حـافظ» شـیراز بـه مـن

و باز در یکی از غزلهایش گفته‌است:

به اخلاص و ادب همّت طلب می‌کردم از حافظ
مکان رنجی دوباره‌گر که در شیراز می‌کردم

وفات این شاعر آزاده در حدود ساعت هشت صبح روز پنجشنبهٔ چهارم اسفندماه سال یکهزاروسیصدوسی‌ونه در سن‌پنجاه‌وسه‌سالگی بر اثر سکتهٔ قلبی در تهران بیمارستان ویلا اتفاق افتاد و تاریخ وفات او را آقای سیدمهدی‌فاطمی قمی متخلص به «طوفان» ضمن قصیده‌ای در رثاء آنمرحوم چنین یافت «رنجی‌آزاد ازالم زین بند و این زندان برفت».

بعد از انتشار خبر اسفناک مرگ او جمعیت کثیری از هر طبقه گرد آمدند و با تجلیل شایانی جسدش را در ابن‌بابویه کنار کالبد مادرش در آرامگاه خانوادگی بخاک سپردند.

«برگرفته از مقدمه دیوان رنجی به قلم کیوان سمیعی»

نمونه‌هایی از شعر رنجی:

«جمال حق»

ای ذکر جانفزای تو مفتاح بابها
وی نام دلفروز تو زیب کتابها
عشق‌تو مرهم جگر ریش عاشقان
یاد تو راحت دل بی‌صبر و تابها
گردن نهاده‌اند به فتراک بندگی
بر درگه جلال تو مالک رقابها
جا در درون ذرهٔ ناچیز می‌دهد
مهرت زفرط جلوه‌گری، آفتابها
گر جلوهٔ جمال حقت نیست در نظر
رو فکر چاره‌باش که داری حجابها
قومی‌خداپرست‌و گروهی هوی طلب
بیدارها چنین و، چنانند خوابها

آن کـور دل کـه مـی‌کند انکـار ذات حـق
دارم بـهر سـؤال کـه دارد، جـوابـها
جـز بـاغبان صـنع چـه کس آورد پـدید؟
گـلهای روح‌بـخش ز گـلها و آبـها
غـیر از دل شکسـته نـباشد مـقام او
ایـن گـنج را مـجوی، مگـر در خـرابـها
آری بکـنه ذات خـدا مـی‌رسد بشـر
وقـتی بـه قـعر آب رسـندی حـبابها
یارب، به آه خشک جگر خستگان عشق
یـارب، بـه دیـدگان تـر دل کـبابها
بگـذر بـه رحـمت از گـنه بـی‌حساب مـا
آنـدم کـه مـی‌کشند ز مـردم حسـابها
بـا آنکـه قـاصرند خـردها ز وصـف تـو
مـن بـاز در ثـنات نـویسم کـتابها
جائی که قهر تو ست چه شادی و راحتی
جائی که لطف تو ست، چه غم از عذابـها
یا رب زلطف خاص به رنـجی نـظاره کـن
کـاین نـا امـید هـم شـود از کـامیابها

دل شکسته

مـا را دل از کشـاکش دنـیا شکسـته است
این کشـتی از تـلاطم دریـا شکسـته است
تـنها نـنالم از غـم ایـام وجـور یـار
باشد مرا دلی و بـه صـدجا شکسـته است

این حسرتم کشد که زمرغان این چمن
بال من فلک زده تنها شکسته است
یک دل به سینه دارم و یک شهر دلستان
بازار من زگرمی سودا شکسته است
هرچیز بشکند زبها اوفتد و لیک
دل را بها و قدر بود تا شکسته است
هر کس به ملک صبر و قناعت نهاد پای
دست هزارگونه تمنا شکسته است
«رنجی» کجا روم ز سر کوی او که من
پای جهان دویده‌ام اینجا شکسته است

سنگ و شیشه

حرف حق گفتن و بردارشدن پیشهٔ‌ماست
این‌شرابی‌است‌که‌بی‌واهمه درشیشهٔ ماست
تا که پروانهٔ آن شمع شب افروز شدیم
ساختن چارهٔ ما، سوختن اندیشهٔ ماست
دل ما با دل او الفت دیرین دارد
آن که با سنگ بسازد به جهان شیشهٔ ماست
ساعتی نیست که فارغ زخیالت باشیم
روی‌وموی‌تو شب و روز در اندیشهٔ ماست
مکن اندیشه زدل سنگی اغیار ای دل
کانچه بر سنگ اثر بخش بود تیشهٔ ماست
شعله در بیشه ما راه نیابد هرگز
چون نی‌ماقلم و ملك سخن بیشهٔ ماست

گرچـه در ذائقه تلخیم ولی داروئیم
درد را چاره شدن خاصیت ریشهٔ ماست
ریشهٔ خصم بداندیش زبن کنده شود
تا فغان ارّه ما، آه و نوا تیشهٔ ماست
رنجی این جان و سرما و حقیقت گوئی
حرف حق گفتن و بردار شدن پیشه ماست

سرّ وجود

با تحمّل بتو ناساز جهان ساز شود
این کلیدی است که هرقفل از آن باز شود
صرف نازش کنم آنقدر نیاز از دل و جان
که چو بازم نگرد منصرف از ناز شود
هیچ دانا نشود با خبر از سرّ وجود
این دری نیست که بر روی کسی باز شود
در دل مردهٔ ما زنده شود شور و طرب
چون بلند از لب جانبخش تو آواز شود
دیده تا پاک نگردد نشود ناظر دوست
دل که محرم نبود کی حرم راز شود
رو پی آینه دارانِ سخن چون طوطی
تا به شیرین سخنی نام تو ممتاز شود
صید هرکس نشود مرغِ دلِ آگاهم
زین کبوتر متوحش دل صد باز شود
می‌توان کام دل از شاهد مقصود گرفت
بخت ناساز در آن دم که به من ساز شود

سرّ عشقت به زبان نگذرد و می‌ترسم
رنگم از دیدن رخسار تو غمّاز شود
حسن خوبان نکند جلوه دگر در نظرش
هر که دلدادهٔ آن لعبت طنّاز شود
رنجی انجام حیات ارنگرم طلعت دوست
شبه‌ای نیست که انجام من آغاز شود

غریب

هم‌در سفرغریبم وهم در وطن غریب
یارب مباد هیچ غریبی چو من غریب
بی‌روی یار در وطن خود به غربتم
بی‌گل بود هزار بطرف چمن غریب
آسودگی نیافتم از چشم رهزنش
هرگز ندیده ایمنی از راهزان غریب
خواهم به بزم یار شوم آشنا چو شمع
فانوس بزم سازدم از پیرهن غریب
گر در وطن غریب فتادی غمین مباش
گوهر فتاده در وطن خویشتن غریب
غربت اثر به مرد سخنگو نمی‌کند
نگذاردش به هیچ دیاری سخن غریب
هرگز عزیز مصر نمی‌شد، گر از وطن
چندی نبود یوسف سیمین بدن غریب
کس در زمانه با سخنم نیست آشنای
باشد مرا مدام سخن در دهن غریب

خون بیستون گریسته بر تلخ کامیش
شیرین نبود نزد چنین کوهکن غریب
جز صبر چاره چیست توراازمدارچرخ
ای جان در این دو روزه که هستی به تن غریب
رنجی شبی که پا نگذارد به انجمن
باشد به چشم اهل ادب انجمن غریب

نور محبت

تو را گر نباشد وفا و محبت
ولی هست ما را صفا و محبت
چو خوش می‌فروشی، مخر تا توانی
متاعی بغیر از وفا و محبت
به نور محبت بر افروز دل را
مگو جان من ما کجا و محبت
تو و هرچه می‌خواهی از دور گیتی
ولی در همه عمر ما و محبت
رسی از محبت به حق، باش آگه
چرا غافلی از خدا و محبت
به گیتی همین است برگ و نوایم
که هستم من بینوا و محبت
محبت بود پربها بس که رنجی
برابر نگردد بها و محبت

خلوت دل

به نا امیدی از این در مرو، امید اینجاست
فزونتر از عدد قفلها کلید اینجاست
بعید نیست خطا بخشی از کرامت دوست
اگر کریم نبخشد خطا، بعید اینجاست
بهر دری که روی جز عزا نخواهی دید
مگر مقیم در دل شوی که عید اینجاست
درآ به خلوت دل تا به چشم جان نگری
که دوست را رخ بهتر زمه پدید اینجاست
مباش در پی خود بینی و خدابین باش
که‌آنچه شاید و باید تو را خرید اینجاست
بیا به میکده تا آنکه روسپید شوی
که روسیه نشود هر که روسپید اینجاست
از آن به کوی خراباتیان مقام منست
که از جهان، دلم آنجا که آرمید، اینجاست
سحرزعرش‌سروشم، به گوش جان فرمود
که هرکه سر به گریبان دل کشید اینجاست
قدم نمی‌نهد از کوی دل برون رنجی
مراد می‌طلبد از دل و مرید اینجاست

کیش عاشقان

گربه‌کیش عاشقان‌ازدوست رنجیدن خطاست
پیش من در زیر تیغ دوست نالیدن خطاست

دوش با روشندلی، صحبت ز عقل وعشق رفت
گفت:این بشنو، که غیرازعشق ورزیدن خطاست
از اثـــر بـــیننده بـــاید بـر مـؤثر پـی‌برد
ورنه‌پیش اهل بینش غیر از این دیدن خطاست
سرّ وحدت را بجز از عارف سالک مپرس
راز را از غـــیر اهـل راز پـرسیدن خطاست
بوسه‌ای کردم زرخسارش تمنا دوش، گفت:
دیدن این گلستان خوبست وگل چیدن خطاست
هست چشمم بر عطایت، گر خطائی می‌رود
ورنه می‌دانم سر از حکم تو پیچیدن خطاست
خدمتی کن خلق را چون آسیا،تا ممکن‌است
زآنکه‌بیحاصل بگرد خویش گردیدن خطاست
اســـتراحت در پـــناه فـــتنه‌انگـیزی مکـن
پای این دیوار وحشت بار خوابیدن خطاست
ریخت گل‌برخاک‌ره چون خنده زدبروزن خار
آری،آری،این چنین بر خلق خندیدن خطاست
گرچه پاک است از خطا دامانت ای کان کرم
لیک تقصیر گنه‌کاران نبخشیدن خطاست
پیرو «پرتو» شدم در این غزل رنجی که گفت:
«حق پرستی کن که غیر ازحق پرستیدن خطاست»

عشق و عقل

خـاطر آزرده را تسـخیر کـردن مشکـل است
نـاواژدر خـورده را تـعمیر کـردن مشکـل است

نیست مرد کارزار عشق عقل هیچکس
پنجه اندر پنجهٔ این شیر کردن مشکل است
ای مصور معنی این نکته را دانسته‌باش
حسن محبوب مرا تصویر کردن مشکل است
منکه عاجز از جنون این دل هر جائیم
پای این دیوانه را زنجیر کردن مشکل است
بسکه می‌باشد نفاق امروز جای اتفاق
آب را باخاک ره تخمیر کردن مشکل است
قانع محضم ولی می‌ترسم از نفس حریص
زانکه این دنیا طلب را سیر کردن مشکل است
جنگ ما و خصم باشد قصهٔ مشت و درفش
بی‌ثمر خود را نشان تیر کردن مشکل است
تیشه‌ای باید مؤثر بر دل سنگ عدو
ورنه با افغان در او تأثیر کردن مشکل است
خانهٔ تن وقت پیری خودبخود گردد خراب
این بنای کهنه را تعمیر کردن مشکل است
در مقام نکته سنجان لاف دانش زابلهی است
نزد یوسف دعوی تعبیر کردن مشکل است
اختلافی نیست رنجی در میان ما و دوست
ای‌عدوانگشت‌در این شیر کردن مشکل است

درس عشق

از پی قتلم به کف چون تیغ ابرو بر گرفتی
ملک دل ای پادشاه حسن بی‌لشکر گرفتی

از شـــمیم زلف پـــیچان رونـــق عـــنبر شکســـتی
وز عـــقیق لعـــل خـــندان قـــیمت گـــوهر گـــرفتی
عـــاشقان خســـته جـــانت را نـــوید صـلح دادی
پس چرا ای جان ره جنگ و جـدل از سـرگرفتی
سوختی با آتش هجران خویش ایـدوست جـانم
مـــرغ دل را دیگـــر از بـــهر چـــه در آذر گـــرفتی
تـــا نـــیابد هـــیچ مأجـوج نگـه بـر چـهره‌ات ره
از شکـــنج زلف بـــر رخ ســـد اسکـــندر گـــرفتی
دل زکف بـربودی و جـانم زتـن، بـا نـیمه نـازی
طاقت و صبر و قـرار و صـبر مـن یکسـر گـرفتی
عـــاشقی را از حســـین‌ابـــن‌علی آمـــوخت بـــاید
آنکه از داغش عـلی را شعله پـا تـا سـر گـرفتی
آنکـــه در هـــنگام جـــان دادن بـــزیر تـیغ گـفتی
کاشکی صدجان مـرا بـود و تـو از پـیکر گـرفتی
می‌کنم جان در رهت ایثار با صد شـوق کـز مـن
در اَلَـــمْ اَعْـــهَدْ اَلَـــیکُم وعـــده انـدر زر گـرفتی
خواستی در راه عشـقت دست از هسـتی بشـویم
شـاکـرم هـم اکـبرم بـردی و هـم اصـغر گـرفتی
تـــا شـــود اثـــبات ســـربازی مـن در عشـقبازی
در بـــر دشـــمن مـــرا بـــی‌یار و بـــی‌یاور گـرفتی
ای ستمگر شمردون مـن بـعد اکـبر خـود بـمیرم
دیگر از بهرچـه در قـتلم بـه کـف خـنجر گـرفتی
خـنجر بـرّان بـه کـف بگـرفته‌ای از بـهر مـهمان
چشـم خـویش از اَکْـرَمُ‌اَلْـضَیْفِ پـیمبر بـرگرفتی

نــی ز پـیغمبر حـیا کـرد آن سـتمگر نـی زداور
خــود نـدانـم زان تــن اطـهر چگـونه سـرگرفتی
آه از آن ساعت که زینب خواهرش با حال مضطر
هــمچو جـان آن پیکر صـدپاره را در بـرگرفتی
گفت ای صدپاره تن آیا حسین مـن تـو هسـتی؟
خود تو آن هستی‌که جـابردوش پیغمبر گـرفتی؟
گر حسین من تـوئی عـریان چـرا مـانده تـن تـو
پس چه شد آن جامه کاندر خیمه از خواهر گرفتی؟
ای عـــزیز فــاطمه تــو زیـــنت دوش رســـولی
از چه اینسان خاک‌وخون رابهر خود بستر گرفتی؟
آب مــهر مــادرت زهـرا و تـو لب تشـنه بـودی
تــا کــه آب از خـنجر شـمر سـتمگستر گـرفتی
ای بــرادر از کــدامــین مـاتمت خـواهـر بـنالد
تــاقیامت از غـــمت بــر جــان مـرا آذر گـرفتی
ای پــرستار یــتیمان خـــیز و بـــنگر بـر سکـینه
بــین کـــه از آهش شــرر بـرگنبد اخـضر گـرفتی
آرزوی شـــادی اکــبر بــه دل مــی‌بود مــا را
وای از این جشنی کـه از بـهر عـلی‌اکـبر گـرفتی
تــا هــلال آسـا نشـان گـردیده انگشت خـلایق
سر به نی ای مـهر زیـنب چـون مـه انـور گـرفتی
خواست دست شه ببوسد حـضرت ام المـصائب
دید بـجدل هـم زشـه انگشت و انگشـتر گـرفتی
«رنـجی» از ایـــن داسـتان بـربند نـطق آتشـین را
زین مصیبت خون زچشم احمد و حـیدر گـرفتی

آئین همدردی

دل بیدار من بر مردم خوابیده می‌گرید
بلی، فهمیده بر احوال نافهمیده می‌گرید
زچشم خویشتن آموختم آئین همدردی
که هر عضوی بدرد آید به حالش دیده می‌گرید
پس از جان دادن عاشق، دل معشوق می‌سوزد
که شیرین بهر فرهاد به خون غلطیده می‌گرید
نگردد تا رقیب زشتخو آگه زحال من
دلم از هجر آن زیبا صنم دزدیده می‌گرید
به روز وصل هم عاشق بود در گریه و زاری
زشام هجر از بس دیده‌اش ترسیده می‌گرید
لبی خندان نبینی تا نباشد دیده‌ای گریان
بخندد جام چون، مینای می را دیده می‌گرید
محبت را میان یوسف و یعقوب سنجیدم
چو دیدم بیشتر آن پیر محنت دیده می‌گرید
کسی کوتیر جانان را هدف گردیده می‌خندند
دلی کز تیغ آن محبوب سرپیچیده می‌گرید
هر آن عاشق که بینی از فراق یار می‌نالد
ولی «رنجی» ز بهر دلبر رنجیده می‌گرید



من‌ندانم‌به‌نگاه تو چه رازیست نـهان
که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان

رعدی آذرخشی

دکتر رعدی به سال ۱۲۸۸ خورشیدی در تبریز دیده به جهان گشود. نیاکان پدری و مادری او دو قرن پیش از آشتیان و فراهان بدین خطه کوچ کرده و در آنجا سکونت گزیده‌بودند.

پدرومادر و جدّ پدری و مادری او در تبریز زاده شده، و در همانجا زیسته و درگذشته‌اند. رعدی از خردسالی تا هجده‌سالگی، که برای ادامهٔ تحصیل عازم تهران شد، چه در جمع خانواده و چه در دبستان و دبیرستان جز در ساعات تحصیل بر حسب عادت، به زبان محلی تکلم می‌کرد. با اینهمه از همان آغاز به فراگرفتن زبان پارسی و حفظ و روایت اشعار متقدمان شوقی وافر داشت و خود نیز بدین زبان شعر می‌گفت و نثر می‌نوشت. گفته‌اند مرحوم اسمعیل امیرخیزی مدیر دانشمند دبیرستان، همدرسان او را وامی‌داشت تا در نگارش انشاء، نوشته‌های او را سرمشق قرار دهند و اشعار او را به خاطر بسپارند. مسمط نوروزی او، که در پانزده‌سالگی سروده‌شد در همان هنگام در رساله‌ای که اداره ایالتی آذربایجان منتشر ساخت به طبع رسید و در مقدمهٔ آن چنین نظر داده‌شد:

«... همین نمونه، که سنجیدن طبعش را مقیاس صائبی است، بدون جرح و تعدیل تقدیم می‌گردد تا ادبا با امعان نظر دریابند که رعدی درآینده شاعری بزرگ خواهد بود».

دکتر رعدی هنگامی که در سال ۱۳۰۶ برای ثبت‌نام در دانشکدهٔ حقوق به تهران آمد، شاعری از پیش‌شناخته‌شده‌بود چنانکه مشاهیر شاعران و نویسندگان زمان، مانند ملك‌الشعراءبهار، علامهٔ دهخدا، رشیدیاسمی، وحیددستگردی و یوسف اعتصامی، او را به گرمی در جمع خود پذیرفتند و در وی به دیدهٔ همکاری جوان و صاحب‌نظر که در ساحت ادب پارسی تجلّی کرده‌است می‌نگریستند. در فاصلهٔ سالهای ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۴ منظومه‌های متعددی از وی در مجلات و جراید درج و منتشر شد و از آن میان، یکی چکامه معروف «نگاه» اوست که در سال ۱۳۱۴ سروده‌شده و می‌توان آن را در ردیف یکی از شیواترین قصائد زبان پارسی به شمار آورد. قصیده‌ای که از همان آغاز کار، نام شاعر را بر زبانها انداخت و در جمع سخن‌سرایان معاصر، او را از رتبت و مقامی برازنده و ارزنده برخوردار ساخت.

در نقد کلام و سبک سخن شاعر باید به واژه‌گزینی، قوالب شعری، احساس و اندیشه، تنوع و ابتکار و نحوهٔ برداشت او از آثار گذشتگان اشاره‌کرد.

شاعر فوق‌الذکر در گزینش مفردات و لغات و ابداع تعبیرات و ترکیبات شعری و واژه‌گزینی استاد، در اندیشه و احساس نواندیش و اصیل، در تنوع و جامعیت هنرور و فراخ نگر می‌باشد. او منظومه‌هایی به فارسی سره سروده و از آن جمله قصیدهٔ نگاه است که تنها یک لغت عربی در آن بکار رفته و همچنین چکامهٔ درای کاروان. قوالب شعری او معمولاً از میان اوزان معمول و متداول شعر پارسی انتخاب شده و تنوع در قوافی و ردیف و چیره‌دستی در انتخاب آن به تناسب مضمون سخن نیز، از دیگر مختصات شعری دکتر رعدی است.

وی چنانکه در ژرفای گفتار او پیداست در بیان احساس و اندیشه سخنوری اصیل، نوآور و مبتکر است و به عاریت گرفتن مضامین کهن و به جامه‌ای نو آراستن و از آن خود دانستن مقبول طبع او نیست.

فراخ‌اندیشی، جهان‌بینی و تأثر عمیق دکتر رعدی از نارواییها و نابرابریهای جهان امروزی توأم با جودت ذهن و ژرف‌نگری در گذشته وحال و آیندهٔ جوامع بشری او را سزاوار آن ساخته که به عنوان شاعری متفکر از وی نام برده‌شود.

(برگرفته از مقدمه دکتر حسین‌خطیبی بر دیوان رعدی)

مرحوم دکتر غلامحسین یوسفی در کتاب چشمه روشن پیرامون چکامه نگاه چنین اظهار نظر می‌کنند:

«چکامهٔ «نگاه» در سال (۱۳۱۴) ش. سروده و منتشر شده و از همان روزگار حسن قبول و شهرت یافته و چه بسیار شعر دوستان که ابیاتی از آن را به خاطر

سپرده‌اند. اگر این رواج و بقای شعر یکی از معیارهای ارزش و اعتبار آن باشد می‌توان گفت که قصیدهٔ مزبور این صفت را احرازکرده‌است. «نگاه» علاوه برآن که از نظر مضمون و محتوی و احساس شاعرانه غنی و گیرا است، از زیبایی بیان نیز برخوردار است. وقتی در نظر آوریم که سراسر شعر به پارسی سره است و فقط یک کلمهٔ عربی «بنیان» در آن بکار رفته‌است آنگاه به چیره‌دستی شاعر و طبع‌مایه ور او پی می‌بریم که چگونه بی‌آن که به واژه‌هایی نامأنوس نیازمند شود، توانسته‌است همه معانی باریک و عواطف لطیف و اندیشه‌های بلندی را که در ضمیر و ذهن داشته به خوبی اداکند و به ما منتقل نماید. به همین سبب استاد سخن‌شناسی مانند ملك‌الشعراء‌بهار دربارهٔ این شعر گفته است: «چنان با مهارت و بی‌تکلف به فارسی سره سروده‌شده که من نخستین‌بار که آن را خواندم درنیافتم که از لغات عربی خالی است زیرا در هیچ‌یک از ابیات آن، بدون دقّت وتوجّه، به چنین التزامی نمی‌توان پی‌برد.» رعدی معتقد است که «زبان شعر و ادب ایران باید به طرز بیان امثال سعدی و حافظ (که علاوه‌برکلمات فارسی شامل پاره‌ای از واژه‌های تازی مأنوس و رایج در زبان فارسی از دیرباز است) متکی باشد زیراآن واژه‌ها پس از چندین سده استعمال پیاپی... فارسی شده‌اند.» اما این شیوهٔ پارسی سره ـ که در چکامه‌های «خارکن» و «درای کاروان» نیز دیده‌می‌شود ـ به قول خود شاعر نوعی طبع آزمایی بوده‌است.

استاد دانشمند آقای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب در کتاب شعر بی‌دروغ ـ شعر بی نقاب در دو مورد بر این شعر خرده گرفته‌اند: یکی آن که چون روی سخن با یک بی‌زبان است انتظار می‌رود شاعر وزن را چنان برگزیند که با نوعی گنگ‌گویی مناسب باشد، دیگر آن که چرا شاعر سبک خراسانی و «زبان فرسودهٔ فرخّی» را اختیار کرده‌است. تصریح سرایندهٔ چکامهٔ «نگاه» در مجلهٔ آینده براین است که «قسمت اعظم این چکامهٔ چهل و نه بیتی یعنی چهل‌ویک بیت اول آن تغزّلی است که در آن شاعر از نگاه معشوقه‌ای (همسر آیندهٔ خود) سخن می‌گوید... و فقط در هشت بیت آخر که یک ششم چکامه است گوینده به برادر بی‌زبان خود می‌اندیشد واز او یاد می‌کند.» و نوع سبک و زبان چکامه نیز به اقتضای شیوهٔ معمول در محیط ادبی ایران نیم قرن پیش اختیار شده‌است.

در هر حال چکامهٔ «نگاه» در شعر معاصر فارسی جای خود را بازکرده و سرایندهٔ آن را بلندآوازه ساخته‌است. دوستاران شعر فارسی نیز آن را با رغبت و علاقهٔ

خوانده‌اند و می‌خوانند. شاید به همین سبب نیز شاعر اخیراً مجموعه‌ای از اشعار خود را به عنوان نگاه چاپ و منتشر کرده‌است تا خاطره‌ای را که از دیرباز او را به عنوان شاعر «نگاه» شناسانده‌است پایدار بدارد»

نمونه‌هایی از شعر رعدی:

نگاه

«این چکامه داستانی خواندنی دارد و من آن را قریب ۱۷ سال پیش ضمن مقدمه‌ای بر چکامهٔ مذکور نوشته و به نکات متعدد اشاره کرده‌بودم از قبیل این که چه پیشامدی باعث شد که من آن چکامه را به فارسی خالص بسرایم ولی عمداً یک کلمهٔ تازی در آن بکار ببرم و چگونه بعضی از ناقدان بعلت بیدقتی و شتابزدگی یا بعلل دیگر مفهوم درست و معنی مجموع آن چکامه را درنیافته و تفسیرهای نادرست و ناروا از آن کرده‌اند.
مقدمهٔ مذکور با مختصر تغییراتی (خاصه در عنوان که در اصل «داستان چکامهٔ نگاه» بود) و نیز با اغلاطی، در بهمن‌ماه ۱۳۶۱ در مجلهٔ «آینده» چاپ شد.
چون آن مقدمه مفصل است از درج آن در این‌جا خودداری می‌شود. خوانندگان می‌توانند به مجلهٔ آینده مورخ بهمن‌ماه ۱۳۶۱ شمارهٔ ۱۱ سال هشتم و نیز به غلطنامهٔ مربوط به آن مقدمه مندرج در صفحهٔ ۸۴ شماره اول سال نهم مورخ فروردین ۱۳۶۲ همان مجله مراجعه فرمایند.
با این وصف آرزوی من این است که اگر روزی این مجموعه از اشعار من و از آنجمله این چکامه تجدید چاپ شود مقدمهٔ مذکور بهمراه چکامه بطبع برسد.»

غ . رعدی.

****

من ندانم به نگاه تو چه رازیست نهان — که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شینده‌است نهانی که درآید در چشم — یا که دیده است پدیدی که نیاید به زبان
یک جهان راز درآمیخته داری به نگاه — در دو چشم تو فرو خُفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم — که جهانی است پر از راز بسویم نگران
هر چه گوید نگهت همره او دان باور — هرچه گوید سخنت همسر او دارگمان
گه نماینده سستی و زبونی است نگاه — گه فرستادهٔ فرّ و هنر و تاب و توان

زود روشن شودت از نگه برّه و شیر
کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان
نگه برّه ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و نمان!
نه شگفت ارنگه اینگونه بود زانکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر زمهر آید چون مهر بتابد بر دل
ورز کین زاید در دل بخلد چون پیکان.

* * *

یاد پرمهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از تن جان
چو شدم شیفتهٔ روی تو، از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
به گلو در، بفشردی ز سخن، شرم گلو
به دهان در، بزدی مشت گرانش به دهان
نارسیده به زبان، شرم رسیدی به سخن
لرزه افتادی هم بر لب و هم بر دندان!
من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد به میان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود به دل
کرد دشوارترین کار، بزودی آسان
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان.

* * *

چه جهانی است جهان نگه آنجا که بود
از بد و نیک جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نموداری از این
نگه دشمن پرکینه نشانی از آن
به دمی خانهٔ دل گردد از او ویرانه
به دمی نیز زویرانه کند آبادان
جان ما هست به کردار گران دریائی
که دل و دیده برآن دریا باشد دو کران
دل شود شاد چو چشم افتد بر زیبائی
چشم گرید چو دل مرد بود ناشادان
زانکه طوفان چو به دریا ز کرانی خیزد
به کران دگرش نیز بزاید طوفان
باشد اندیشهٔ ما و نگه ما چون باد
بهر انگیختن طوفان بربسته میان
تن‌چوکشتی‌همه بازیچهٔ این طوفان است
وندرین بازی تا دامگه مرگ روان
ای‌خوش‌آنگاه که‌طوفان‌شود از مهر پدید
تا به طوفان بسپارد سر و جان کشتی‌بان
تو به پاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته‌شد آنگه پیمان

* * *

من برآنم کـه یکـی روز رسـد درگـیتی که پراکنده شود کاخ سـخن را «بـنیان»
بـه نگـاهی هـمه گـویند بـهم راز درون واندر آن روز رسد روز سخن را پـایان
به نگه نامه نویسند و بـخوانـند سـرود هم بخندند و بگـریند و بـرآرنـد فـغان
بـــنگارند نشـــانهای نگـــه در دفـــتر تا نگهنامه چو شهنامه شـود جـاویدان!
خواهم آن روز شوم زنده و با چند نگاه چامه در مهر تو پردازم و سـازم دیـوان
ور شگفت آیدت اکنون زنهان گوئی من که چنان کار شگرفی شود آسان به چه‌سان
گویم آسان شود ار نیروی شیرافکن مهر تهمتن وار، در این پهنه بـرانـد یکـران!
من مگر با تو نگفتم سخن خود به نگاه تو مگر پاسخم از مهر ندادی چـونان؟
بود آن پرسش و پاسخ همه در پرتو مهر ورنه ایـن راز بـماندی بـه مـیانه پـنهان
مردمان نیز توانند سخن گفت به چشـم گـــر ســـپارند ره مـهر هـماره هـمگان
آید آنروز و جهان را فتد آن فرّه به چنگ تیر هستی رسد آن روز خجسته به نشان
آفــریننده بـرآسـاید و بـا خـود گـوید: تیر ماهم به‌نشان خورد زهی سخت کمان!

* * *

به برادر بی‌زبانم:

در چنان روز مرا آرزویی خواهـد بـود آرزویـی کـه هـمی دارم اکـنون پـژمان
خواهم آن‌دم که‌نگه جای سخن گیرد و من دیده را برشده بینم به سر تـخت زبـان
دست بیچاره برادر که زبـان بسـته بـود گیرم و گویم: هان داد دل خـود بسـتان
به نگه باز نما هر چه در انـدیشهٔ تست چـــو زبـان نگـهت هست بـزیر فـرمان
ای‌که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ زندگی نو کن و بسـتان زگـذشته تـاوان
با نگه بشنو و بر خوان و بسنج و بشناس سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان
نام مادر به نگاهی بر و شادم کن از آنک مُرده بـا انـدُه خـاموشیت آن شـادروان
گوهر خود بنما تـا گـهری هـمچو تـرا بـــدگهر مـــادرگیتی نـفروشد ارزان!

دریا و شبنم

زنده به‌عشق است و بس هرچه دراین‌عالم‌است
عشق نباشد اگر، شادی ماماتم است
خندهٔ گلشن نگر صبحدم از آفتاب
تا که بدانی چرا جان زرخت خرم است
ای گل گلزار حسن ای که منم همدمت
برخورد از زندگی هر که ترا همدم است
در حرم لطف تو راه به محرم دهند
دور از آن بارگه منکر نامحرم است
در دل چون ذره‌ام موج زند مهر تو
خصلت دریا نهان در دل هر شبنم است
هر چه کشم در برت شوق فزونتر شود
هرچه ببوسم لبت باز بگویم کم است
چنگ خروشان شدم تا بزدی زخمه‌ای
و آنچه زمن بشنوی نالهٔ زیر و بم است
بر سر اورنگ عشق حاکم مطلق توئی
شاد شو و خنده زن خیز چه جای غم است
نی چو نکو بنگری جای غم است ای عزیز
زانکه زبار ستم پشت خلائق خم است
خیل جفا پیشه‌ای دم زند از مردمی
گرچه زنامردمی خصم بنی‌آدم است
رعدی از این ماجرا طالع فردا ببین
جان جهان بین تو وارث جام جام است

سرنوشت

گـــــربببینی مـــــنعم و درویش را
ره مـــده بـرجـان و دل تشـویش را
ورکسـی نـاکـام شـد یـا کـامیاب
دور از او کــن نـوش‌رایـانیش را
بـا سـبب‌جوئی مـیازار از هـوس
و هــم کـور و عـقل دور انـدیش را
در قــضا و در قــدر هــرگز مــجو
راز بد یـا خـوب و کـم یـا بـیش را
از «قـضا» آزاددان جـانهای شـاد
وز «قـدر» دلهـای از غـم ریش را
فـارغ از تـقدیر گـرگ تـیز چـنگ
طعمه چون خواهـد بـدرّد مـیش را
بـا حـوادث مـرد رویـارو کـند
نـاتوانـی یـاتوانـمندیش را
تا شناسی حال و استقبال خـویش
یــاد آور روزگــار پــیش را
قــصهٔ لوح و قــلم بـاور نشـد
ازازل رنــدان کــافر کــیش را
چون قلم زد نقش بر لوح این نوشت
«ساخت هرکس سرنوشت‌خویش‌را»

تهران - آبان‌ماه ۱۳۵۹

خود را نمی‌فروشم...

خـندان و شـادمانم وز شـوق در خـروشم
کـان مـاه مـهر پـرور آمـد بـه خـواب دوشـم
گـفتی کـز آسـمانها آیـد پـری پـرافشـان
یـا از کـرانـهٔ شب آوا دهـد سـروشم
آن دلفـریب رؤیـا تـابید چـون بـه جـانم
از پـافتاد عـقلم و زسـر بـرفت هـوشم
و امـروز کـامد آن یـار وز بـوسه کـرد مستم
مـنت دگـر نشـاید بـردن ز مـی فـروشم
یارب چه‌حالت است این کزوجدو غم دمادم
گه بـا نشـاط و خـرّم گـه در هـم و خـموشم

از تهمت حسودان ای دوست چون نرنجم
وز طعنهٔ رقیبان ای یار چون نجوشم؟
با پختگان آگه زود آشنا و همره
با غافلان و خامان بی‌مهر و دیر جوشم
خون می‌خورم شب و روز چون دل درون سینه
و آسایشی ندارد این جان سخت کوشم
خود کامه را بگوئید من قانعم به نانی
آزاد و سر بلندم خود را نمی‌فروشم
از گفتن حقایق رعدی نمی‌هراسد
من عیب ناکسان را از هیچکس نپوشم



اشکم ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی به سایهٔ گل آرمیده‌ام

رهی معیری

محمد حسن رهی معیری غزلسرای شیرین سخن معاصر از گویندگانی است که آثارشان همه‌جا و نزد همه‌کس راه دارد غزلیات رهی محبوب خاص و عام می‌باشد.

معیری که در شعر «رهی» تخلص می‌کند نوهٔ معیرالممالک و از خانواده‌های اصیل و بزرگ ایران است. وی در سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران متولد شده و پس از پایان تحصیلات معموله در خدمات دولتی وارد شد. مدتی در ادارهٔ ثبت و وزارت کشور مصدر مشاغل متعدد بوده و زمانی هم ریاست ادارهٔ انتشارات و کتابخانه وزارت اقتصاد ملی را بعهده داشته‌است.

رهی علاوه بر مقام بلندی که در شعر معاصر دارد از نقاشی و موسیقی نیز سررشته داشته‌است.

اشعار فکاهی رهی نیز که بیشتر با امضای مستعار «شاه‌پریون» و «زاغچه» و غیره در جرائد مهم منتشر شده همیشه در شمار محکمترین و مؤثرترین اشعار دلنشین و انتقادی در اوضاع و احوال روز شمرده می‌شود و همواره مورد توجه همه سخن‌شناسان و نکته‌سنجان سیاست و ادب بوده‌است. از تصنیف‌ها و ترانه‌های ساختهٔ رهی «خزان عشق» «نوای نی» «شب جدائی» و بعضی دیگر بسیار معروف است.

«رهی» بیشتر اوقات فراغت را در کتابخانهٔ شخصی که بنا به وصیتی آنرا به کتابخانهٔ مجلس

شورای ملی سابق هدیه کرد به مطالعه می‌گذرانید.

رهی در روز ۲۴ آبانماه سال ۱۳۴۷ شمسی بدرود حیات گفت و از جنازهٔ او تجلیل بی‌سابقه‌ای از طرف تودهٔ مردم ادب‌دوست بعمل آمد. گویند رهی در دوران حیات تأهل اختیار نکرد. مجموعه‌ای از اشعار شاعر به نام «سایه‌عمر» در زمان حیات وی بچاپ رسیده‌است.

اشعار «رهی» زیبا و شیوا و رساست زیرا وی همیشه در ترانه‌های خود تعمق می‌کند و کلمات و تشبیهات را تا جایی که برایش مقدور است زیبا و دلنشین می‌سازد.

غزلهای رهی بطورکلی در سبکی مخلوط از هندی و عراقی سروده شده و شاعر لطافت و دلنشینی و تشبیهات زیبا و بیان تخیلات شیرین شیوهٔ هندی را، در روانی سبک عراقی آورده‌است.

اشارات

رهی را می‌توان چهارمین غزلسرائی از متأخرین به شمار آورد که در اقتفای اثر شیخ، موفق بیرون آمده‌اند: هلالی و فروعی بسطامی در سادگی و روانی، سومی معتمدالدولهٔ نشاط که پختگی حافظ نیز در غزلهای وی دیده‌می‌شود و اینک رهی معیری که به حریم استاد نزدیک شده‌است ولی با این تفاوت آشکار که به حد زیاد و محسوسی، نازک خیالی غزلسرایان سبک‌هندی در گفته‌های وی دیده می‌شود.

[علی دشتی]

توجّه به بافت متناسب و موزون شعر رهی - که یکی از ویژگیهای بارز سخن اوست - نباید جنبه‌های درونی شعر او و مضمون آفرینی‌ها و تخیّلات ظریفش را از نظر دور بدارد، خاصّه با انسی که وی با شعر صائب داشته‌است. رهی توانسته است مضمونهای بدیع و صور خیال زیبا و دلکش را در لباسی آراسته از الفاظ و ترکیبات شیوا بیان کند و از این لحاظ بر شاعران سبک هندی رجحان یافته‌است.

گرایش طبع رهی بیشتر به شعر عاشقانه است. در عین‌حال که وصف مظاهر جمال، شعر او را تسخیر کرده‌است تابش اندیشه‌های دلپذیر و احیاناً ژرف که گاه رنگی عرفانی نیز دارد در شعر او منعکس است.

رهی در شعر طبعی توانا و ذوقی لطیف و پرورده داشت. انس فراوان با آثار شاعران بزرگ، خاصّه سعدی، حافظ، نظامی گنجوی، مولوی، صائب و دیگران و تأمل انتقادی و هوشیارانه در آثار آنان نه فقط ملکهٔ سخن شناسی را به او ارزانی داشته‌بود بلکه سروده‌های وی را به زدودگی الفاظ و حسن ترکیب آراسته داشت. در شعر رهی همان خوش‌تراشی کلمات و ترکیبات و نرمی و موزونی بافت‌سخن که در غزل سعدی مشهودست یافته‌می‌شود. هرچه از غزل و مثنوی و قطعه و رباعی سروده از هر نوع سنگینی و تکیه و کشش نابجا و ناهمواری درهم آهنگی حروف عاری است و هیچ سکته و عایقی موسیقی کلام او را خدشه‌دار نمی‌کند. این مایه فصاحت در کلام در معاصران وی کمتر دیده می‌شود. این که ترانه‌های او چنان با آهنگ جوش خورده که گویی آنها را همزمان تصنیف کرده و

سروده‌اند، علاوه بر بصیرت او در موسیقی، به همین سبب است. انصاف آن است که وی ترانه‌سرایی را بسیار ترقّی داد؛ حتّی در این زمینه بر برخی از پیشینیان خود مثلاً عارف قزوینی پیشی‌گرفت. از مضمونهای وطنی و اجتماعی شعر عارف که بگذریم برخی شکستگیها و تکرارهای نابجا که در تصنیفهای عارف دیده‌می‌شود در ترانه‌های رهی نیست. از این رو بسیاری از ترانه‌های او بر دلها نشسته و مشهور شده‌است.

(دکتر یوسفی - چشمه روشن)

نمونه‌هایی از شعر رهی:

اشک سحر

اشک سحر زداید از لوح دل سیاهی
خرّم کند چمن را، باران صبحگاهی
عمری زمهرت ای مه، شب تا سحر نخفتم
دعوی زدیدهٔ من، و از اختران گواهی
چون زلف و عارض او، چشمش ندید هرگز
صبحی بدین سپیدی، شامی بدان سیاهی
داغم چو لاله ای گل، از درد من چه پرسی؟
مردم زمحنت ای‌غم، از جان من چه خواهی؟
ای گریه در هلاکم همعهد رنج و دردی
وی ناله در عذابم همراز اشک و آهی
چندین «رهی» چه نالی از داغ بی‌نصیبی؟
در پای لاله رویان این بس که خاک راهی

یادتو

لاله دیدم روی زیبای تو وام آمد بیاد
شعله دیدم سرکشی‌های تو وام آمد بیاد

سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند
روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد
بود لرزان شعلهٔ شمعی در آغوش نسیم
لرزش زلف سمن سای توام آمد بیاد
در چمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت
با حریفان قهر بیجای توام آمد بیاد
پای‌سروی‌جویباری‌زاری‌از حد برده‌بود
های های گریه در پای توام آمد بیاد
شهر پرهنگامه از دیوانه‌ای دیدم رهی
از تو و دیوانگی‌های توام آمدبیاد

آهوی مردم‌ندیده

اشکم ولی، به پای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی، به سایهٔ گل آرمیده‌ام
با یاد رنگ و بوی تو ای نو بهار عشق
همچون بنفشه سربه گریبان کشیده‌ام
من جلوهٔ شباب ندیدم به عمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
از جام عافیت می نابی نخورده‌ام
و زشاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام
ای سرو پای بسته بآزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام

گـــر مـــی‌گریزم از نـظر مـردمان رهـی
عـیبم مکـن کـه آهـوی مـردم نـدیده‌ام

چشمه حیات

ای صـبح نـو دمـیده بـناگـوش کیستی؟
وای چشـمهٔ حـیات لب نـوش کـیستی؟
از جـلوهٔ تـو سینه چـو گـل چـاک شـد مـرا
ای خـرمن شکـوفه بـرو دوش کـیستی؟
هـمچون هـلال بـهر تـو آغـوش مـا تـهیست
ای کـوکب امـید در آغـوش کـیستی؟
مـهر مـنیر را نـبود جـامهٔ سـیاه
ای آفـتاب حسـن سـیه‌پوش کـیستی؟
امشب کـمند زلف تـرا تـاب دیگـریست
ای فـتنه در کـمین دل و هـوش کـیستی؟
مـا لاله‌سـان زداغ تـو نـوشیم خـون دل
تو هـمچو گـل حـریف قـدح نـوش کـیستی؟
ای عـندلیب گـلشن شـعر و ادب «رهـی»
نـالان بـیاد غـنچهٔ خـاموش کـیستی؟

شمع طرب

یـاد ایـامی کـه در گـلشن فـغانی داشـتم
در مـیان لاله و گـل آشـیانی داشـتم
گرد آن شـمع طـرب مـی‌سوختم پـروانـه‌وار
پـای آن سـرو روان اشک روانـی داشـتم

آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود
عشق را از اشک حسرت ترجمانی داشتم
چون سرشک از شوق بودم خاکبوس درگهی
چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
درد بی‌عشقی زجانم برده طاقت ورنه من
داشتم آرام تا آرام جانی داشتم
بلبل طبعم «رهی» باشد زتنهائی خموش
نغمه‌ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

دوستی

بهر هر یاری که جان دادم به پاس دوستی
دشمنیها کرد با من در لباس دوستی
کوه پابرجا گمان می‌کردمش دردا که بود
از حبابی سست بنیان تر اساس دوستی
بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را
جای بیم دشمنی دارد هراس دوستی
جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند
کور بادا دیدهٔ حق ناشناس دوستی
دشمن خویشی «رهی» کز دوستداران دو روی
دشمنی بینی و خاموشی به پاس دوستی

ساقیا

ساقیا، در ساغر هستی شراب ناب نیست
و آنچه در جام شفق بینی، بجز خوناب نیست
زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست
شب زآه آتشین، یکدم نیاسایم چو شمع
در میان آتش سوزنده، جای خواب نیست
مردم چشمم فرومانده‌است در دریای اشك
مور را پای رهائی از دل گرداب نیست
خاطر دانا زطوفان حوادث فارغ است
کوه گردون سای را اندیشهٔ سیلاب نیست
ما به آن گل از وفای خویشتن دل بسته‌ایم
ورنه این صحرا تهی از لالهٔ سیراب نیست
آنچه نایاب است در عالم، وفا و مهر ماست
ورنه در گلزار هستی، سرو وگل نایاب نیست
گر ترا با ما تعلق نیست، ما را شوق هست
ور ترا بی ما صبوری هست، ما را تاب نیست
گفتی اندرخواب بینی بعدازاین روی مرا
ماه من، درچشم عاشق آب هست وخواب نیست
جلوهٔ صبح و شکر خندگل و آوای چنگ
دلگشا باشد، ولی چون صحبت احباب نیست
جای آسایش چه می جوئی «رهی» در ملك عشق؟
موج راآسودگی دربحربی پایاب نیست.

خلقت زن

جهان داور چو گیتی را بنا کرد
پی ایجاد زن، اندیشه‌ها کرد
مهیا تا کند اجزای او را
ستاند از لاله و گل، رنگ و بو را
ز دریا عمق و از خورشید گرمی
زآهن سختی، از گلبرگ نرمی
تکاپو از نسیم و مویه از جوی
ز شاخ‌تر، گرائیدن بهر سوی
ز امواج خروشان، تند خوئی
ز روز و شب، دو رنگی و دو روئی
صفا از صبح و شورانگیزی از می
شکرافشانی و شیرینی از نی
ز طبع زهره، شادی آفرینی
ز پروین، شیوهٔ بالانشینی
زآتش گرمی و دم سردی از آب
خیال انگیزی از شبهای مهتاب
گرانسنگی، زلعل کوهساری
سبکروحی، زمرغان بهاری
فریب از مار و دوراندیشی از مور
طراوت از بهشت و جلوه از حور
ز جادوی فلک، تزویر و نیرنگ
تکبر از پلنگ آهنین چنگ
ز گرگ تیزدندان، کینه‌جوئی
زطوطی، حرف ناسنجیده گوئی
ز باد هرزه بو، نا استواری
ز دور آسمان، ناپایداری
جهانی را بهم آمیخت ایزد
همه در قالب زن، ریخت ایزد
ندارد در جهان، همتای دیگر
به دنیا در بود، دنیای دیگر
زطبع زن، بغیر از شر چه خواهی
وزین‌موجود افسونگر چه خواهی؟
اگر زن، نوگل باغ جهان است
چرا چون خار، سر تاپا زبان است؟
چه بودی، گر سراپا گوش بودی
چو گل با صدزبان خاموش بودی

برای سنگ مزارم سروده‌ام

اَلا، ای رهگُذر، کز راهِ یاری
قَدَم بر تُربت ما، می‌گذاری

در اینجا، شاعری غمناک خفته‌است
رهی در سینهٔ این خاک خُفته‌است

فرو خُفته چو گُل با سینهٔ چاك
فروزان آتشی، در سینهٔ خاك

بنه مرهم ز اشکی داغ ما را
بزن آبی بر این آتش خدا را

به شب‌ها، شمع بزم افروز بودیم
که از روشندلی، چون روز بودیم

کنون شمع مزاری نیست ما را
چراغِ شام تاری نیست ما را

سراغی کُن زجانِ دردناکی
برافکن پرتوی، بر تیره خاکی

ز سوز سینه، با ما همرهی کن
چو بینی عاشقی، یاد رهی کن

رهی معیری



آتشم اما زبی عشقی چو آب افسرده‌ام
نخل سر سبزم زهجر آفتاب افسرده‌ام

امیری فیروزکوهی

استاد سیّد کریم امیری‌فیروزکوهی رحمة‌الله‌علیه از ستارگان قدر اوّل آسمان شعر و ادب فارسی در سال ۱۲۸۸ شمسی دردهکدهٔ فرح‌آباد (واقع در جنوب غربی فیروزکوه) از املاک پدری خود پا به عرصهٔ وجود نهادند.

پدر ایشان مرحوم سیّد مصطفی‌قلی‌ملقّب به منتظم‌الدوله نوادهٔ امیر محمدحسین‌خان ثانی (امیرمحمدحسین‌خان ثانی از رجال و سرداران فاتح عهد محمّدشاه قاجار بود و در شمار اولین دسته از چند نفر سرداری که شهر هرات را به تصرف درآورده و بیرق ایران را بر فراز قلّه آن به اهتزاز درآوردند) از سرداران عصر مظفری و حکمران فیروزکوه از رجال خوشنامی بود که تحصیلات خویش را در سن‌پطرزبورگ (لنین‌گرادفعلی) باتمام رسانده‌بود و در عنفوان جوانی به مرض حصبه (که بصورت اپیدمی در تهران شایع شده‌بود) به سرای باقی شتافت.

مرحوم استاد در سن هفت‌سالگی از فرح‌آباد به تهران منتقل گردیدند و در ظلّ حضانت همسر اول پدر خود قرار گرفتند.

استاد امیری تحصیلات ابتدائی را در مدارس سیروس، ثروت و سلطانی باتمام رساندند و تحصیلات متوسطه را در مدارس آلیانس و کالج امریکائی گذراندند.

استاد خود در مقدمهٔ دیوان اشعارشان متذکر گردیده‌اند: در همان اوائل بلوغ بود که وجود

خارخار شعر و ذوق ادبی را در خود احساس کردم و جسته و گریخته مصرعی و بیتی در رباعی به زبان می‌آوردم تا اولین غزل خود را که غزلی سیاسی و باب مطالب روز در غوغای تغییر سلطنت و بحران عواطف مردم نسبت باوضاع مملکت بود به طرح و اقتراح روزنامهٔ نسیم‌صبا (به مدیریت مرحوم کوهی کرمانی) ساخته و برای درج بآن روزنامه فرستادم. هنوز مطلع غزل را بخاطر دارم که چنین بود:

«آخر این ملک کهن بی سروسامان تا چند
دست اعقاب قجر کشور ایران تا چند»
(نقل از صفحه ۱۸ دیوان امیری فیروزکوهی)

دوّمین اثرایشان غزلی بود که مجلّه ارمغان (به مدیریت مرحوم استاد وحیددستگردی) انتخاب کرده و به مسابقه گزارده بود که در همان مجلهٔ ارمغان بچاپ رسید.

استاد در سال ۱۳۰۸ پس از آنکه ترک مدرسه و کتاب گفتند باگذراندن دورهٔ اول کلاس ثبت به عضویت ثبت کّل اسناد و املاک درآمدند ولی خدمت اداری ایشان دوامی نیاورد و چندسال بعد خدمت اداری را رها کردند.

تا سال ۱۳۱۴ بیشتر اوقات استاد به مصاحبت شعرا و موسیقی‌دانان گذشت. در این سال پس از انهدام خانهٔ مألوف پدری وتغییر سروسامان و ضیاع باقیماندهٔ املاک اجدادی در مازندران به یکبار وضع روحی ایشان عوض شد و شوق عجیبی در دل به تحصیل علم و ادب و علوم قدیمه احساس کردند. زبان عربی، ادبیّات، منطق و کلام و حکمت و فقه و اصول را در خدمت دو تن از مشاهیر علما و افاضل عصر مرحومان آیت‌الله حاج‌شیخ‌عبدالنبی‌کجوری مازندرانی و آیت‌الله حاج‌سیّدحسین‌مجتهدکاشانی ملقب و مشهور به ضوءالرشد در طول قریب ده‌سال بطور مستمر تلمّذ کردند تا آنجا که به ملکه زبان امتیاز یافتند و توانستند به عربی هم شعر بسازند.

از لحاظ وضعیت مزاجی استاد خود در مقدمهٔ دیوان گفته‌اند:

«امّا وضع مزاجی و طبیعی من چنان بود (و هنوز هم هست) که هرچند از پدری بیست و چندساله قوی و صحیح‌المزاج و مادری ۱۸ ساله سالم و خوش بنیه قدم به عرصهٔ وجود نهادم، لکن از همان زمان شیرخوارگی تا دوران بلوغ، کودکی علیل وناتوان و غالباً مبتلی به تب و دست به گریبان دوا وعلاج بودم و بعد از بلوغ هم بـــــه عـــــلت

بی‌مبالاتی در بهداشت و زمینه آماده در ضعف و حدوث مکرر مالاریا و برونشیت تب خیز و سوء هاضمهٔ شدید و سرماپذیری و تب گیری دائم کمتر روی عافیت و صحت دیدم»

از نظر زندگی ادبی مرحوم استاد با اغلب شعرا و افاضل و بزرگان هم عصر خود محشور بوده و دوستی نزدیک داشته‌اند. از جمله مرحومان وحید دستگردی، ملك‌الشعرای‌بهار، عبرت مصاحبی، افسر، میرزا نصراله‌صبوری اصفهانی، فرخی یزدی، ادیب‌السلطنه سمیعی، نظام‌وفا، رشیدیاسمی، دکترصورتگر، حسین‌مسرور، پژمان‌بختیاری، سرمدتهرانی، فرات‌یزدی، صابرهمدانی، علیرضای‌صبا، رنجی‌تهرانی، علی‌اشتری، آزادهمدانی، دانش‌بزرگ‌نیا، گلشن‌آزادی، رهی‌معیری، دکترحمیدی شیرازی.

ایشان بیشتر انجمن‌های ادبی عصر را درک کرده و از اعضاء پیوسته آنان بوده‌اند نظیر، انجمن قدسی، انجمن ادبی ایران، انجمن حکیم نظامی، انجمن ادبی فرهنگستان ایران و غیره.
استاد به موسیقی قدیم و قویم ایرانی علاقمند بوده و محضر اکثر بزرگان و هنرمندان موسیقی عصر رادرک کرده و به رموز وگوشه‌های موسیقی آشنائی و احاطهٔ کامل داشتند و نواختن تار را در محضر مرحوم ناصر علیخان حجازی (از شاگردان معروف درویش‌خان) فراگرفته‌بودند.
مرحوم استاد امیری با اغلب نویسندگان هم عصر خود انس و الفت و دوستی نزدیک داشتند چون مرحومان صادق‌هدایت مطیع‌الدولهٔ حجازی و آقای جمال‌زاده .

از آثار قلمی استاد حواشی و تعلیقات بسیار است بر کتب فلسفی وکلامی و متون رجال و ادبی و ترجمهٔ کتاب نفس‌المهموم علاّمه محدّث قمی و ترجمهٔ مکاتیب نهج‌البلاغه که تاکنون بچاپ نرسیده و نیز مقالات تحقیقی ادبی و لغوی و شعری در اکثر مجلات و جرائد تهران از قبیل مجلهٔ یغما، مجلهٔ ارمغان، مجلهٔ گوهر، مجلهٔ وحید، سخن و غیره که بچاپ رسیده‌است.
از دیگر آثار قلمی استاد می‌توان مقدمهٔ جامع و محققانهٔ ایشان را بر دو چاپ از دیوان صائب تبریزی نام برد که یکی در سال ۱۳۳۴ به وسیلهٔ کتابخانه خیام و دیگری به وسیلهٔ انجمن آثار ملّی در سال ۱۳۴۵ شمسی بچاپ رسیده‌است.

مرحوم استاد امیری‌فیروزکوهی در اغلب قوالب شعر از قصیده، غزل، مثنوی، ترکیب‌بند، منظومه (دوبیتی‌های بهم‌پیوسته) و غیره طبع آزمائی کرده و باعتقاد اکثر اهل فن واهل نقد در نهایت استادی و استواری از عهده‌برآمده‌اند.

استاد غزل را به شیوه هندی یا باعتقاد خودشان به سبک‌اصفهانی می‌سرودند و از شعرای پیرو این سبک از همه بیشتر به صائب تبریزی ارادت می‌ورزیدند.

در قصیده بیشتر سبک خراسانی را رعایت می‌کردند وقصائد ایشان در جزالت، انسجام

کلام، استواری و پختگی با بهترین قصائد فارسی پهلو می‌زند، شاهد این مدّعا قصیده‌ای است در مبعث حضرت ختمی مرتب صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه با مطلع

«آنک آواز نـــبی از در بـــطحا شـــنوید
بـــانگ حـــق راز در افـــتادن بـــتها شـــنوید»

با عنوان بانک تکبیر که در سال ۱۳۴۷ سروده‌اند و در مسابقه‌ای که مؤسسه تبلیغاتی حسینیه ارشاد گزارده‌بود مقام اول را حائز گردید. در بین بزرگان و اساتید قصیده‌سرای فارسی به خاقانی شـروانـی، حکیم‌نظامی‌گنجوی، حکیم‌ناصرخسـروقبادیانی و مسـعودسعدسلمان و انـوری ابیوردی عشق می‌ورزیدند.

دیوان اشعار استاد امیری فیروزکوهی مشـتمل بـر قـصائد، غـزلیات، قـطعات، مـثنویات، منظومه‌ها و غیره در دو مجلّد در سال ۱۳۵۴ به وسیلهٔ بنیاد فرهنگ ایران چاپ و منتشر گردید (چاپ‌اول) و چاپ دوم نیز در دو مجلّد از سوی انتشارات سخن به کوشش دختر استاد خانم دکتر امیر بانوی امیری‌فیروزکوهی (مصفّا) در زمستان ۱۳۶۹ طبع و در اختیار اربـاب فـضل و شعر قرار گرفته‌است. مزیّتی که چاپ دوم بر چاپ قبلی دارد اینست کـه مـجلاّت چـاپ دوم حاوی اشعاری است که پس از چاپ اوّل تا زمان وفات استاد سروده شده‌است.

استاد در سنّ ۷۵ سالگی در نیمه‌شب پنجشنبه نوزدهم مهرماه هزار وسیصد وشصت وسه شمسی در تهران خرقه تـهی کـرده و بـجوار رحـمت حق پیوستند و در صـحن‌ایـوان شـرقی امام‌زاده‌طاهر واقع در حضرت عبدالعظیم مـدفون گـردیدند رحـمةاللـه‌علیه رحـمةً واسـعةً. از خصوصیات اخلاقی استاد این بود که:

مردی بودند بتمام معنی کریم و خلیق و مهربان، در نهایت خضوع و خشوع علمی، همانطور که خانم‌دکترامیربانوی‌امیری در مقدمهٔ چاپ دوم دیوان متذکر گریده‌اند:

«فطرتش آئینه‌ای بود روشن و پاک، با خلق خدا موافق سیرت خود رفتار می‌کرد و هرگز با هیچ‌کس حتی آنان که در مقام دشمنی بودند بد نمی‌کرد هر چند از فـرط خوش‌گمانی و اعتقاد به مردم در مسائل مادّی زیان بسیار دیده‌بود مـعذالک بـا همه به روش کریمان معامله می‌کرد و پیوسته می‌فرمود: «الکریم ینخدع» از این روی اغلب او را دوست داشتند و این دوسترویی یکی از چـند نـعمتی بـود کـه خدای سبحان بدو ارزانی داشته‌بود. خلیق و مهربان بـود. در احـوال و اطـوارش خشونتی پدید نبود. سیمایی آرام، نگاهی مهربان و اندام باریک و اثیری او با وقار

و متانتی که در گفتار و رفتار داشت درست تجسم قیافه و اندام یک شاعر بود. موجودی بود ظریف و استخوانی، حسّاس و شدیدالتأثر، قهرمان و ملایم، شیرین و شیطان، فراخ حوصله و صبور و مؤدب و بزرگوار .... او هرگز بیش از آنچه بود خود را به مردم نشان نداد و از ایشان توقع نکرد، برای کسب شهرت و قبول عام مردم‌فریبی و ریاکاری پیش‌نگرفت جز برای دل خود شعری نسرود و سخن را دستمایهٔ تقرّب به قدرت‌های حاکم قرار نداد و تمام عمر از کیسهٔ پدری با شفقّت و خون‌دل از آزار و تجاوز ناکسان روزی خورد و جز بر سبیل درد دل در شعر سخن بر زبان نیاورد، اگر سعادتی دید بجز این نبود که عمری در کمال وارستگی با قناعت و آزادگی به عزت و آبرو بزیست و دیناری از دستگاهی تحصیل نکرد.

زندگانی به مراد دل خود کرد امیر
نه مرید احدی شد نه مطیع درمی»[1]

- «صفای ضمیر و صداقت که در گفتار و رفتار داشت در دیوانش نیز مشهود است، لطف ذوق و فطرت شاعرانه و حسّاسیّت در برابر مظاهر جمال از شعر و موسیقی و اندیشه و کتاب گرفته تا چهرهٔ زیبا و اندام موزون -که از خلال سخنانش می‌تراوید - در شعرش هم منعکس است. اندوخته‌ها و معلومات فراوان که در شعر شناسی و زبان و ادب فارسی و عربی و معارف اسلامی و منطق و حکمت و کلام و فقه و اصول و دیگر زمینه‌ها داشت و در مصاحبتش به تدریج معلوم می‌شد در دیوانش نیز بنوعی تأثیر کرده است. نالانی و درد آشنایی در طول عمر و از درد جسم و جان رنج بردن که او را سالها عزلت‌گزین و خانه‌نشین کرده‌بود و در دیدار و گفتار و رفتارش آشکار می‌نمود دیوان اشعارش را نیز از نالهٔ روح و فغان تن لبریز کرده‌است. غم و گله و شکایت، هم آهنگ با زندگی واقعی وی بود نه آن‌که آن را به خود بسته‌باشد از این رو خود را «کوه‌اندوه» می‌نامید. در گفتگو رغبت داشت در هرزمینه به تحلیل روحیّات آدمی و انگیزه‌های رفتارها و ژرف‌نگری در زوایای روح و اندیشهٔ انسان بپردازد و داستانهای صادق‌هدایت را بخصوص بدان سبب می‌پسندید که به «تجزیه و تحلیلهای روحی و توصیفات دقیق و پردامنه از زوایای تاریک و پرپیچ و خم نفسانیات و احوال‌گونه‌گون آدمی، بلکه سایر موجودات از حیوان ذی‌شعور» دست زده‌است. یکی از موجباتی که شعر صائب را آن همه می‌ستود آن بود که وی

۱ - با تشکر فراوان از فرزند مرحوم استادامیری‌فیروزکوهی که این اطلاعات وسیع و جامع و ارزشمند را از زندگی ایشان جهت درج در این کتاب در اختیارم گذاشتند. (مؤلف)

«به ابداع مضامین و ابتکار معانی و قوّت خیال و قدرت تجسّم تمام تأثرات و عواطف بشری و کیفیات نفسانی و تجسس در اعماق روح آدمی پرداخته و یک چیز واحد رااز نظرگاههای مختلف مورد لحاظ و تجزیه و تحلیل فلسفی قرار داده‌است.»؛ درون مایهٔ بسیاری از اشعار امیری نیز این‌گونه تأمّلها و درون‌بینی‌هاست، نظیر قطعهٔ «طبع آدمی»، منظومهٔ «ای یاد» قطعهٔ «چیستم» و بسیاری دیگر، چنان که اعتقاد او به دین مبین اسلام و پیغمبر اکرم (ص) و ائمه هدی (ع) در شعرش جلوه‌گر است. با شعر به سر بردن و از شعر فارغ نماندن و شاعرانه به جهان و جهانیان نگریستن جوهر زندگی او شده‌بود، از این رو می‌گفت و می‌نوشت: «در من و امثال من، درد شعر دردی است ذاتی و مادر زادی و در حکم غریزه‌ای حاکم بر تمام غرایز طبیعی و نهادی، نه خوی و خصلت قابل زوال مانند سایر خلقیات از ملکات و احوال وگریز از آن ممتنع و محال...»

(چشمه روشن صفحهٔ ۵۸۴-۵۸۵)

نمونه‌هایی از شعر استاد امیری‌فیروزکوهی:

گیاه سوخته

به سیر گل تو چه خوانی درین بهار مرا
گیاه سوخته‌ام با چمن چه کار مرا

به بی‌نصیبی من بین درین چمن که نکرد
نوازشی به نگاهی نه گل نه خار مرا

مرا شکایتی از روزگار در دل نیست
چو نیست چشم امیدی ز روزگار مرا

به روز تیرهٔ خود گریه آیدم که چرا
نه روزگار دهد کام دل نه یار مرا

«امیر» از من آزرده دل چه می‌خواهی
دمی به حال دل خویشتن گذار مرا

گل کتاب

آتشم اما ز بی‌عشقی چو آب افسرده‌ام
نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده‌ام
درمن‌ای‌نورمحبت‌درنمی‌گیری چرا
رحم‌کن‌برمن‌که‌ازسردی چو آب افسرده‌ام
نیست جز در بیقراری راحت و آرام من
قلب گرم عاشقم بی‌اضطراب افسرده‌ام
آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست
خوردوخوابست‌این‌ومن‌زین‌خوردو خواب افسرده‌ام
بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من امیر
چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

طبع دنیا

کسی آسان گذارد زندگانی را و دنیا را
که بر خود گیرد آسان شادمانیها و غمها را
به حسرت مردهٔ فهم درست ای کاش تا داند
که فهم نادرستی هم نماند از بخت بد ما را
قرین طبع دنیا بود طبع اهل دنیا هم
که بسیار آزمودم مردم دنیا و دنیا را
کدامین وقت‌نشناس‌ازحساب‌عمر و سرمستی
به جای وقت دائم ساخت این امروز و فردا را
از آن رویم غبار آلود غم، کایینه‌سان دارم
زهر روی تماشایی همین روی تماشا را

نخواهم عمر دیگر را که خواهم مردن از وحشت
اگر بار دگر در خواب بینم همچو رؤیا را
سراپا مستحق آتشم از حق که سر تا پا
اطاعت کرده‌ام هر باطل از هر بی سروپا را
اگر یک روز هم می‌بود دل را قدرت کاری
به کار عشق وامیداشت عقل کار فرما را
امیر از بسکه در دیوانگی هم خوار و بی قدرم
نمی‌گیرد به‌بازی هیچکس زین کودکان ما را

قصیدهٔ «بانگ تکبیر»

در مبعث مقدس نبی‌رحمت و مروت و رسول عزّت و حرّیت محمد مصطفی صلی‌اللّه‌علیه‌وآله ائمه‌الحق و الهدی

آنک آواز نبی از در بطحا شنوید
ذکر حق را ز در افتادن بتها شنوید
نور اسلام برآمد زکران تا نگرید
بانگ توحید درآمد به جهان تا شنوید
سخنی از سر مهر و خبری از در صدق
گر زجایی نشنیدید، از اینجا شنوید
بس شنیدید سخنها ز خدا بی‌خبران
اینک آیید و سخنهای خدا را شنوید
آن سقطها که زهر ساقطه دیدید بس است
زین ثقه آیت حرمت زخلقنا شنوید
درحرم لوحه‌ای از دعوت و رجعی نگرید
در حرا نغمه‌ای از اقرأ و اعلی شنوید
دل خارا به چنان سختی این نغمه شنید
نک شما نرم دلان از دل خارا شنوید
خاتمهٔ بندگی از کعبهٔ والا پرسید
زمزمهٔ زندگی از زمزم گویا شنوید
از بحیرا شنوید آنچه که گفته‌است سطیح
از سطیح آنچه که گفته است بحیرا شنوید
آنچه شق‌ازبن‌دندان به یقین گفت و شنفت
آن ز دندانه‌ای از بنگه کسری شنوید
مژدهٔ مصطفوی صفوهٔ حق را بظهور
گه ز شمعون صفا که ز سکوبا شنوید
وعدهٔ حق ز احق وعدات از سر صدق
در وقوع خبر از بولس و متی شنوید
آنچه گفتند ز یاسین و زطاها به خبر
گوش دارید و زیاسین و زطاها شنوید

نه زیحیای مبشر کـه زعیسای مسیح / آن بشارت که عیان گفت به یحیی شنوید
جاثلیق و مغ و حبر این سه عدو را ز عناد / روی بـرگاشته سـرگرم مـواسـا شـنوید
پـــارسی زادهٔ آزادهٔ روشــــن‌بین‌را / شـعله‌سان زآتش مغ گـرم تـبرا شـنوید
هــم نشــان از خــبر گــفتهٔ آبـا بـینید / عــم عــیان از اثــر دیــدهٔ ابـنا شـنوید
ثــمر زنـــدگی آدم و حـــوا نگـــرید / خــبر آدم بــین‌الطــین و المــا شـنوید
اجـذم و ابـرص حـرصند طـبیبان شـما / چارهٔ درد خود اکنون ز مسیحا شـنوید
زلزلهٔ ثور و حرا را کـه جـهان لرزد از او / هــم ز دل لرزهٔ ایــوان مــهان واشـنوید
زد نسیم از جبل الرحمه بسوی عـرفات / عرف طیب از نفس رحمت کبری شنوید
اتــقیا را ز طــرب عــمر مــهنا بـینید / اشقیا را ز غـضب مـرگ مـفاجا شـنوید
صوت حق بانگ بـرآورد بآزادی و گـفت / نشنوید از دگری آنچه کـه از مـا شـنوید
نگــرید آن هــمه انــوار تـجلی نگـرید / شــنوید آنــهمه گـلبانگ تسـلا شـنوید
قوم و جمعی پی جمعیت و قومیت خلق / مــی‌رسند از در حــق آنک آوا شـــنوید
به ادب بـینند ایـن جـمع شـما را بـینید / بخدا خوانـند ایـن قـوم خـدا را شـنوید
مغفرازفرق وسنان از مژه شمشیر از دست / پیل راپوست بـرآورده بـه هـیجا شـنوید
زآتش قـهر الهـی کـه عـیان گشت ز نـور / بــوی داغ دل اسکـندر از آنـجا شـنوید
گاو دستان که به‌صد افسـون آبسـتن بـود / نک خوار غـمش از تـخمهٔ نـازا شـنوید
اینک‌آن اسب که صد فدیه به یک جولان داشت / هــم بــه‌تن فــدیهٔ جــولانگه جـولا شـنوید
مشت خاکی اثر از سنگ مظالم نگذاشت / تا شما بر در نا حـق دم حـق را شـنوید
لب‌ودندانی‌است‌آن‌کنگره‌ها و ان لب قصر / زان لب و دنـــدان دردا و دریـغا شـنوید
آن عواصم که زهر خشت زانقاض درش / نقضی از عهدی و رمزی ز معادا شـنوید
آن عواصم که زبان دلش از هر لب خشت / یـــا بـبینید بـاخبار وسـیریا شـنوید
آن عواصم که زنقش در و بامش ز وحوش / بانگ وحشت ز ستمدیدهٔ دروا شـنوید
لب‌هر سنگ سخنگویی از آن مظلمه‌هاست / گـوش داریـد و از ایـنگونه سـخنها شـنوید
زیر هر سقف و ستون خلق‌ستان را نگرید / بهر یک عیش و سکون آنهمه غوغا شنوید
کاخ غسان که به مه بر شده ز ارکان درست / از شکست کـمر بـنده و مـولا شـنوید

هرشکاف‌ازدرودیوارقصورش دهنی است / که از آن قصهٔ ظلمی به محاکا شنوید
یکطرف جلوهٔ آذین زخدایان بینید / یکطرف نالهٔ مسکین بخدایا شنوید
بینوا را سگ درگاه توانگر بینید / ناتوان را خرخرگاه توانا شنوید
حرمت هر سگ افزون زصد انسان بینید / روزی گاوی افزون ز رعایا شنوید
صوتی از ریزش خوناب دل از چشم یتیم / بزم قیصر را از غلغل مینا شنوید
تا شکیبایی ظالم پی تحصیل مراد / گر توانید ز مظلوم شکیبا شنوید
نکبت مفلس از نعمت منعم پرسید / غم ناداری از دولت دارا شنوید
قوت بازوی سالار ز سرپنچهٔ کیست / نعرهٔ دریا از قطرهٔ دریا شنوید
شیخ نجد از پی تعلیم شما آمده‌بود / تا شما درسی از اهریمن کانا شنوید
یکزمان ساغر صهبا به خرابات زنید / یکزمان نغمهٔ ترسا به کلیسا شنوید
گاه در دیر مغان از دورخ مغبچه‌ای / رخصت بوس و کنار از سر سودا شنوید
گاه از حمیر و غمدانش غمها بخورید / گاه از حیره و نعمانش هرا شنوید
وقتی از قیصر و شامش بشآمت افتید / گاهی از حمیر و کامش دم عدوی شنوید
صد دهن دشنام از کبر به ادنی گویید / تا مگر یک دهن احسنت زاعلی شنوید
حرف نفرین را در شکر نهان کرده زبیم / تا مبادا به لب آرید و مبادا شنوید
بی عنادی پی یکدیگر از کین بدوید / تا دو ظالم را سرگرم مجارا شنوید
نشنوید آن همه آوازه بدین گوش اصم / تا به‌حجت سخن از صخرهٔ صما شنوید

مطلع دیگر

سخنی روح فزا می‌شنوم، ها شنوید / شنوید این سخن روح‌فزا را شنوید
آمد از بحر وجود آن در یکتا که شما / قیمت گوهر خود زان در یکتا شنوید
هم به چشم از رخ وی نور هدایت بینید / هم‌به‌گوش از لب وی بانگ مساوا شنوید
چشم گردید به اعضا و به اعضا نگرید / گوش باشید سراپا و سراپا شنوید
شنوید از وی رمز شرف و عزّ و وقار / که از او حاشا، کلاّ که جز اینها شنوید
بانگ او دعوت آزادی و آزادگی است / بانگ آزادی و آزادگی اینجا شنوید

یک طرف نامه لبیک زیثرب خوانید	یک طرف نعرهٔ سعدیک زصنعا شنوید
کوس فرمانبری از سفله ادنی مزنید	نغمهٔ برتری از عالم بالا شنوید
آنچه در بردگی از غیر شنیدید بس است	این زمان مژدهٔ آزادی خود وا شنوید
همه جا قائمهٔ ظلم در افتاده به خاک	همه را قاعدهٔ عدل مهیا شنوید
یک طرف کاخ مظالم را ویران بینید	یک طرف خانهٔ ظالم را یغما شنوید
از بلال حبشی کبر و ضلال قرشی	رخت در قاف عدم برده چو عنقا شنوید
بانگ تکبیر قبا خاست زبنگاه قباد	اینک آن بر شده گلبانگ معلا شنوید
بنده‌راخواجه‌صفت‌عزت و حرمت بینید	خواجه را هم به ادب آدمی آسا شنوید
ظلم را رفته زجا تا درك‌الاسفل مرگ	از نهیب خطر ربی‌الاعلی شنوید
مرد اسود را همپایهٔ ابیض نگرید	زن سودا را هم رتبهٔ بیضا شنوید
نشنوید اینجا از هیچ در آوازهٔ ظلم	کز در قیصر آواز اطعنا شنوید
بنده را حکم گزار از خط حریت نفس	بر سر قیصر و هرقل به‌مدارا شنوید
هم به ادنی سخن از فضل و مروت گویید	هم ز اعلی سخن از رفق و مواسا شنوید
هم به تن نعمت آسایش امروز برید	هم به جان مژدهٔ آمرزش فردا شنوید
هم به عقبی ثمر از زحمت دنیا یابید	هم به دنیا خبر از راحت عقبی شنوید
آنک آوازهٔ عدل از در بطحا برخاست	گوش باشید سراپا و سراپا شنوید

تابستان ۴۷

سخنوران

برای جشن (روزشاعر)

سخنوران همه از هر دیار و بوم و برند	به نسبت سخن از دودمان یکدگرند
همه زملک سخن خاستند و این عجبست	که هر یکی بدگر زاد بوم مشتهرند
به کارنامهٔ هستی دو نغز مصراعند	که با جدایی ظاهر قرین یکدگرند
مربّی همه چون عشق معنی‌آموز است	چو نیک درنگری شاعران ز یک پدرند
اگر نه خود شجر طیّبند پس زچه روست	که پای بند زمینند و آسمان سفرند
سفیر مهر و رسول محبّتند زعرش	از آن قبل همه کس را به عشق راهبرند

خبر زعالم افلاک می‌دهند تو را
همین گروه که از حال خویش بی‌خبرند

زگوشمال فلک هرچه پیچ و تاب خورند
به صد ترانه ز تار وجود نغمه گرند

زهر افق که برآیند نجم یک فلک‌اند
ز هر صدف که درآیند درّ یک گهرند

ز هر کرانه که خیزند سرو یک چمنند
بهر کجا که برویند شاخ یک شجرند

سفیر عالم قدسند ملک هستی را
که هر کدام بسویی زخاک رهسپرند

زبان یکیست اگرچند مختلف سخن است
روان یکیست اگر چند گونه‌گون صورند

یکیست نغمه اگر لهجه‌ها دگرگون است
که جمله بلبل عرشند اگر به فرش درند

(به روز شاعر) در روزگار ما بنگر
که شاعران به چنین روزگار مفتخرند

به پاس روشنی خاطر و صفای ضمیر
به هرکجا که روند آفتاب بحر و برند

چو برکشیدهٔ عشقند و برگزیدهٔ مهر
به پاس عشق در ایشان به مهر می‌نگرند

همین هنر ز هنرها است شاعرانرا بس
که مردم هنری دوستدار این هنرند

همین نه روز که شب هم به کام آنان باد
که در سهر همه شب بهر خلق تا سحرند

(پاییز ۱۳۳۸)

قطعه «عاقبت شعر»

ذوق و حال و فهم شعراز جمع مردم رخت بست
هیچ حالی رانمی‌بینی دگرگون از سخن

آنکه از تأثیر آن در نفس انسان گفته‌اند
درسی از منطق شد، آنهم نزد جمعی اهل فن

اشتران را گر طرب می‌آید از شعر عرب
این گرانان را زشعر فارسی آید حزن

گربخوانی شعر نغزی بر ادیبی نکته‌سنج
یا فرو آرد دو ابرو، یا فرو خارد ذقن

و آن دگر مردم که هرکس هر چه گوید نزدشان
صرف دعوی عین برهان است ودعوی جفت ظن

نـه تـرازویـی، نـه میزانـی، نـه حکـمی پـایدار
تـا شـناسد هـرکسی نـاممتحن از مـمتحن
شـهرت هـرکس بـه قـدر خـودنمایی در ظـهور
حـجت هـرکس بـه قـدر بی‌حیایی در سـخن
عـدهٔ شـاعر بـه تـعداد نـفوس آدمـی
رتـبهٔ هـریک بـه مـقدار قـبول خـویشتن
طبع هـر نـوخیز، نـوجو شـد، ولی از طـبع دهـر
دمبدم هر کـهنه فـانی گشت و هـر نـو شـد کـهن
زیـن نـو آرای کـهن پـیرا بـجا مـاند بـه صـبر
آن نـهال نـو کـه دارد تکـیه بـر شـاخی گشـن
صـورتی بـاید بـه مـعنی پـایدار و اسـتوار
تـا شـناسی خـار را از گـل، دمـن را از چـمن
گـر نـباشد ارغـنون طـبع و قـانون سـماع
نـیست فـرقی صـوت بـلبل را زفـریاد زغـن
ایـن سـخن بگـذارم اکـنون کـز تـصرّفهای وهـم
واژگون شد نقش هر اصـلی بـه چشـم مـرد و زن
الغرض از کهنه و نـو خـوب و بـد، بسیار و کـم
هـیچ طـبعی را نـه بـینی بـاتأثّر مـقترن
نشـنوی دیگـر بـه جـمع شـاعران از هـر گـروه
ذکری از شعر و سخن، یا حرفی از فضل و فـطن
هم‌بجای صوت شعر و بـانگ وجـد و لحـن‌شوق
گـفتگوی از مـلك مـبتاع است و مـال مـرتهن
بـهترین تـحسینشان خـنده است در پـایان شـعر
سخره آن شعری که خـندد بـر وی اهـل انـجمن

چشمها چون چشم قربانیست حیران در نگاه
لفظها چون لفظ هذیانیست بیجان در دهن
وین عجبتر بین که شاعر هم از اینگونه ست و نیست
هیچ تأثیرش زگفتاری کزو لرزد بدن
در نیابد لطف شعر دیگرانرا از غرور
تا که گوید سوی من بینید و لطف شعر من
فتنهٔ خویش است و هرگز در کمال غیر خویش
ننگرد با چشم حق‌بین تا نگردد مُفتتن
بسکه زین لاولن اینجالن ترانی بشنویم
روز و شب داریم چون دیوانه با خود لاولن
تا غریب این وطن همچون خیال خود شدیم
لاجرم کردیم در شهر خیال خود وطن

(زمستان ۴۹)

گل بی‌خار

آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد
اول بلا به عاقبت اندیش می‌رسد
از هیچ‌آفریده ندارم شکایتی
برمن هرآنچه می‌رسداز خویش می‌رسد
چون لاله یک پیاله ز خونست روزیم
کآنهم مرا زداغ دل خویش می‌رسد
رنج غناست آنچه نصیب ستمگر است
طبع غنی به مردم درویش می‌رسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من از پیش می‌رسد



لحظه‌ای چند بر این لوح کبود
نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود

دکتر خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری در تهران به سال ۱۲۹۲ تولدیافت. وی تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران گذرانید و از دانشکدهٔ ادبیات تهران لیسانس در ادبیات فارسی شد. سپس به شغل دبیری پرداخت و دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را نیز بپایان رسانید و به دانشیاری دانشکده ادبیات برگزیده شد و تا مدتها استاد دورهٔ دکتری ادبیات فارسی در دانشگاه تهران بود. خانلری از ۱۳۲۳ با همکاری دکتر ذبیح‌الله صفا مجلهٔ سخن را بنیاد نهاد و سپس از سال دوم به بعد خود به تنهائی این مجله را اداره کرد. با یکی دو سال وقفه که در کار نشر سخن پیش‌آمد، مجلهٔ سخن باز هم مرتب‌ترین مجلهٔ ادبی بود و در توسعه شعر و ادب جدید ایران سهم عمده‌ای داشت. خانلری در سال ۱۳۳۴ به سناتوری برگزیده‌شد و یک چند معاون وزارت کشور بودو مدتّی نیر تصدی وزارت فرهنگ راداشت. وی علاوه بر استادی دانشگاه تهران، مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران نیز بود.

فعالیت ادبی خانلری بسیار وسیع بوده و در زمینه‌های مختلف کوششهای فراوانی داشته‌است. او یکی از پیشوایان تجدد شعری ایران و از کسانی است که پس از نیما باید از او نام برد و بسیاری از شاعران جوان سالهای ۱۳۲۲ تا ۱۳۳۴ به سبک شعری او نظر داشته‌اند. بیشتر شعرهای او در دوره‌های مختلف مجلهٔ سخن نشر یافته و در سال ۱۳۳۸ مجموعه‌ای از

شعرهای او با نام «ماه در مرداب» بوسیلهٔ انتشارات امیرکبیر منتشر شد. مقالات بیشماری از او در زمینهٔ ادب فارسی و شناخت شعر و عروض و اوزان شعر فارسی در مجلهٔ سخن چاپ شده که تعدادی از آنها بعداً بصورت کتاب با نام «زبان‌شناسی و زبان‌فارسی» و «شعر و هنر» و «تاریخ‌زبان‌فارسی» منتشر گردیده‌است همچنین تصحیح «دیوان حافظ» و نشر «سمک عیار» از کارهای تحقیقی اوست و نیز «وزن‌شعرفارسی» که تحقیقی است انتقادی در باب عروض فارسی و چاپهای متعدد شده‌است.

خانلری به زبان فرانسه تسلط داشت و مقالاتی بدین زبان نوشته و آثاری نیز از ادب مغرب‌زمین را، از رهگذر این زبان، به فارسی درآورده که از آن میان می‌توان ترجمهٔ «تریستیان وایزوت» اثر «ژوزف بدیه» را نام برد که توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب در ۱۳۳۴ منتشر شده‌است. شعر خانلری شعری است وصفی غنائی و از نظر وزن و قافیه وانتخاب کلمات دارای حالتی معتدل است، در شیوه‌های قدیمی نیز شعر سروده و مثنوی عقاب او یکی از مشهورترین شعرهای معاصر است. دکتر خانلری پس از هفتادو هفت سال عمر پربار فرهنگی و ادبی دارفانی را وداع گفتند.

«اشارات»

* پرفسور آ. ج - آربری درباره شعر *«عقاب»* اثر دکتر خانلری می‌گوید:

«عقاب» از لحاظ فرم، تابع اصول قدیم ولی از لحاظ ادراک هنری تازه است. شاعر در یک کتاب حیوان‌شناسی قدیم چنین خوانده که کلاغ طول عمری باور نکردنی دارد، در صورتیکه عقاب هنوز دوران جوانی را بسر نبرده مرگش فرا می‌رسد. از قراریکه شاعر خود بیان می‌کند شرح فوق، او را در سرودن این قطعهٔ برجسته -که صحنه‌های زندهٔ آن برای مقایسه با بهترین داستانهای فردوسی، شایستگی دارد - به رغبت و شوق آورده‌است. آوردن حیوانات به صورت کنایه و تمثیلی، در نوشته‌های اخلاقی، یکی از قدیمترین و متداولترین رسوم ایرانیان است، ولی انگیزه‌ای که ایجاد و پیدایش این شعر تمثیلی و کنایه‌دار را موجب شده، تاکنون بین این مردم سابقه نداشته است. این قطعه به صادق هدایت اهداء شده و کلید فهم آن نیز در همین جاست.

عقاب نمایندهٔ روحی بی‌اعتنا و طبعی بلند است، در صورتیکه کلاغ ادامهٔ یکنواخت ابتذالی کسالت‌آور را نشان می‌دهد.»

* دکتر خانلری خود در بارهٔ سرودهٔ *«عقاب»* چنین می‌نویسد:

درسال ۱۳۰۸ داستان *«دخترسروان»* اثر پوشکین شاعر بزرگ روس را از روی ترجمهٔ فرانسه به زبان فارسی در آوردم که جزء مجموعهٔ *«افسانه»* از طرف کتابفروشی خاور در سال بعد چاپ و منتشر شده‌است. قصهٔ کوتاهی که در آن

کتاب از قول یکی از اشخاص داستان نقل شده‌بود از همانگاه در ذهن من جایگیر شد و چند سال بعد قطعهٔ فوق را که بر زمینهٔ همان قصه است ساختم. بی‌مناسبت نیست اصل قصه که منشاء این قطعه بوده‌است در اینجا نقل شود:

«وقتی عقاب از کلاغ پرسید: بگو که تو چگونه سیصدسال عمر می‌کنی و حال آنکه عمر من بیش از سی‌سال نیست؟ کلاغ جواب داد سبب این است که تو خون زنده می‌خوری اما من بخوردن مردار قانعم. عقاب اندیشید که خوبست من نیز مردارخواری را بیازمایم. پس عقاب و کلاغ هر دو پرواز کردند. مرده اسبی به راه افتاده دیدند. فرود آمده بر آن نشستند. کلاغ شروع بخوردن و تحسین آن کرد، اما عقاب یکی دوبار به آن منقار زد و به کلاغ گفت: نه برادر، یکبار خون تازه خوردن از سی‌سال مردارخواری بهتر است»

(نقل از کتاب شعر جدید فارسی - پروفسور آ.ج.آربری) (ترجمهٔ: فتح‌الله مجتبائی صفحات ۳۳-۳۴)

※ در حقیقت شعر «عقاب» افقی بلند و آرمانی را پیش‌چشم ما میگشاید و کمال مطلوبی همت‌انگیز به همگان فرا می‌نماید که میل به آن مستلزم رهایی از لجهٔ تاریک آلودگی و پستی و فرومایگی است و پرواز به آسمان بی‌کران و نورانی پاکی و شرف و آزادگی؛ چه آرمانی از این والاتر؟

در این میان هنر شاعر در گزینش این مضمون و پروراندن آن به زبانی ساده و شیوا - که گاه به زبان گفتار نزدیک می‌شود - درخور توجه خاص است و این خصیصه اثری بارز در القاءِ اندیشهٔ او و قوّت تأثیر آن دارد. لطف تخیّل، زبان گرم و رسا، حسن ترکیب اجزاء کلام، و برتر از همه اندیشه‌های ژرف را در تعبیراتی سبک روح و آسان فهم گنجاندن، زائیدن استعداد و قریحه است و چیره‌دستی در زبان فارسی و استفاده از همهٔ نیروهای لفظی و معنوی سخن. به نظر بنده هر فارسی‌زبان و فارسی‌دان که شعر «عقاب» را بخواند آن را درمی‌یابد و از آن بهره و لذت می‌برد و از این رو شعری است که پایدار خواهدماند. نزار قبّانی، شاعر بلندآوازهٔ معاصر عرب، وقتی نوشته‌بود:

«شعرنامه‌ای است که به دیگران می‌نویسیم ... در نوشتن هر نامه‌ای گیرندهٔ آن، موضوع اساسی است. نوشتنی نیست که مخاطبی نداشته‌باشد وگرنه به زنگی بدل می‌شود که در عدم بصدا درآید. نخستین مسئلهٔ شعر نو عربی آن است که نشانی مردم را گم کرده‌است. شاعر نوپرداز در قارّه‌ای است و مردم در قارّه‌ای دیگر... چرا نامه‌رسان، اشعار شاعران ما را (معاصرعرب) به آنان برمی‌گرداند؟ زیرا آنان نشانی مردم را فراموش کرده‌اند. مسألهٔ به همین سادگی است.»

در میان شاعران فارسی‌زبان، از دیرزمان تا امروز؛ بسیار گویندگان بوده‌اند که شعرشان مصداق نامه‌ای فاقدنشانی گیرنده‌بوده و به سوی خودشان بازگشته‌است. امّا شعر«عقاب» به نظرنویسندهٔ این سطور، نامه‌ای است که گیرندگان بسیار با رضایت‌خاطر آن را دریافت کرده‌اند و گرامی می‌دارند. بی‌سبب نیست که آ.ج.آربری نیز این اثر را به عنوان یکی از اشعار برگزیده به زبان‌انگلیسی ترجمه کرده و در مجلهٔ life and letters و بعد در کتاب شعر فارسی، به زبان انگلیسی، بچاپ رسانده‌است.

(دکتر یوسفی - چشمهٔ روشن صفحهٔ ۶۸۸)

نمونه‌هایی از شعر دکتر خانلری:

راز نیمشب

مه نیم شبان زخواب برخاست
نرمک نرمک برآمد از کوه
تنها بالای پشته بنشست
بر رخسارش غبار اندوه

در دره گروه سبزپوشان
ناگه چه قرار تازه دادند
کز دیدن ماه لب ببستند
خاموش به جای ایستادند

سرپیش فکند روی و بگذشت
گوئی کز مه خبر ندارد
صد برق نگه فکنده بر ماه
هرچند بر او نظر ندارد

مه را اندیشه‌ایست در سر
یادی مبهم ولی غم‌انگیز
جشنی و نشاط و بانگ‌نوشی
اشکی بر چهره‌ای دلاویز

خاموش نشسته ماه غمناک
کوه و دره در حریر خفته‌است
شب راز مگوی خویشتن را
در سایهٔ بید بن نهفته است

«گویند زاغ سیصدسال بزید وگاه سالش از این قدر نیز بگذرد... عقاب را سال عمر، سی‌بیش نباشد.»
«خواص‌الحیوان»

عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب   چو از او دور شد ایام شباب

دیدکش دور به انجام رسید — آفتابش به لب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد — ره، سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند — داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی زپی چاره کار — گشت بربادسبک سیر سوار
گله کآهنگ چرا داشت به دشت — ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وان شبان بیم‌زده دل‌نگران — شد پی برّهٔ نوزاده دوان
کبک در دامن خاری آویخت — مار پیچید و به سوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید — دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت — صید را فارغ و آسوده گذاشت
چاره مرگ نه کاری است حقیر — زنده را دل نشود از جان سیر
صید هر روز به چنگ آمد زود — مگر آنروز که صیاد نبود
آشیان داشت بر آن دامن دشت — زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
سنگ‌ها از کف طفلان خورده — جان زصد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون زشمار — شکم آگنده زگند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب — زآسمان سوی زمین شد به‌شتاب
گفت: کای دیده زما بس بیداد — با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشایی — بکنم هر چه تو می‌فرمائی
گفت: ما بنده درگاه توایم — تا که هستیم هواخواه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟ — جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم — ننگم آید که زجان یاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش — گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون — از نیازست چنین زارو زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود — زو حساب من و جان پاک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد — حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رأی گزید — پرزدو دور ترک جای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب — که مرا عمر، حبابی است برآب
راست است اینکه مرا تیز پر است — لیک پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم به شتاب از درو دشت — به شتاب ایام از من بگذشت

گر چه از عمر دل سیری نیست — مرگ می‌آید و تدبیری نیست
من واین شوکت و این شهپرو جاه — عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟!
تو بدین قامت و بال ناساز — به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟!
پدرم از پدر خویش شنید — که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله به هنگام شکار — صد ره از چنگش کرده‌ست فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت — تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم‌بازپسین — چو تو بر شاخ شدی جای‌گزین
از سر حسرت با من فرمود — کاین همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز به یغما رفته‌است — یک گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایه این عمر دراز؟ — رازی این جاست تو بگشای این راز
زاغ گفت: ار تو در این تدبیری — عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر نه پذیرد کم و کاست — دگری را چه گنه؟ کاین زشماست
ز آسمان هیچ نیائید فرود — آخر از این همه پرواز چه سود
پدر من که پس از سیصدواند — کان اندرز بُد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر — بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبرخاک وزند — تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاک شوی بالاتر — باد را بیش گزند است و خطر
تا بدان جا که بر اوج افلاک — آیت مرگ بود پیک هلاک
ما از آن سال بسی یافته‌ایم — کز بلندی رخ برتافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب — عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است — عمر مردارخوران بسیار است
گند و مردار بهین درمان است — چاره درد تو زان آسان است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی — طعمه خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست — به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکته نیکو دانم — ره هر برزن و هر کو دانم
خانه اندر پس باغی دارم — وندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گسترده الوانی هست — خوردنی‌های فراوانی هست
آنچه زان زاغ چنین داد سراغ — گند زاری بود اندر پس باغ

بوی بد رفته از آن تاره دور — معدن پشه مقام زنبور
نفرتش گشته بلای دل و جان — سوزش و کوری دو دیده از آن
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ بر سفره خود، کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوان است — لایق محضر این مهمان است
می‌کنم شکر که درویش نیم — خجل از ما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند — تا بیاموزد از او مهمان پند
عمر در اوج فلک برده به سر — دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده به زیر پر خویش — حیوان را همه فرمان بر خویش
بارها آمده شادان زسفر — به رهش‌بسته فلک طاق ظفر
سینه کبک و تذرو و تیهو — تازه و گرم شده، طعمه او
اینک افتاده براین لاشه و گند — باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل و جان تافته‌بود — حال بیماری دق یافته‌بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش — گیج شد، بست دمی دیده خویش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر — هست پیروزی و زیبائی و مهر
فرّو آزادی و فتح و ظفر است — نفس خرم باد سحر است
دیده بگشود و بهر سو نگریست — دید گردش اثری زاین‌ها نیست
آنچه بود از همه سو خواری بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست زجا — گفت کای یار ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار، تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی — گند و مردار تو را ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر در گند بسر نتوان برد
شهپر شاه هوا، اوج گرفت — زاغ را دیده بر او مانده شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود — نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود[1]

۱- مرحوم دکتر فخرالدین مزارعی سروده‌ای دارد تحت عنوان «آشتی» که جوابی است به منظومه «عقاب» اثر دکتر خانلری این منظومه را که به «بازگشت عقاب» معروف است می‌توانید در بخش مربوط به دکتر مزارعی (همین کتاب) مطالعه فرمائید.



گر تو گرفتارم کنی من با گرفتاری خوشم
ور خوار چون خارم کنی، ای گل! بدان خواری خوشم

ابوالقاسم حالت

استاد حالت در سال ۱۲۹۲شمسی در تهران تولد یافت. او به زبانهای انگلیسی و عربی تسلط کامل داشت و در قالبهای گوناگون شعری طبع آزمائی کرده و توانائی‌های خود را در سرودن انواع شعر نشان داده‌است.

حالت، در اشعار طنز و فکاهی نیز سرآمد طنزسرایان معاصر بود. وی نخستین شاعری است که مفاهیم طنز را در قالب بحر طویل بیان کرده‌است. او همچنین سالها در مجلهٔ فکاهی «توفیق» و این اواخر در مجلهٔ فکاهی «گل‌آقا» با نامهای مستعار «خروس‌لاری» و «هدهدمیرزا» فعالیت داشت. حالت سرایندهٔ نخستین سرود جمهوری اسلامی ایران نیز بود. از ایشان در زمینهٔ شعر، ترجمه و تحقیق، بیش از ۴۰کتاب به یادگار مانده‌است. «دیوان‌حالت» ، «پروانه‌وشبنم» ترجمهٔ اشعار عربی «کلیات‌سعدی»، «تذکره‌شاهان»، «گلزارخنده»، «فکاهیات‌حالت»، «دیوان‌ابوالعینک»، «دیوان‌شوخ»، «دیوان‌خروس‌لاری»، «بحرطویلهای‌هدهدمیرزا»، «عیالوار»، «رقص‌کوسه» و مقالات طنزآمیز، از آثار اوست. وی همچنین در زمینهٔ ترجمه از عربی و انگلیسی، دارای آثاری ارزشمند به این شرح است: «فروغ‌بینش» (سخنان‌حضرت‌محمد(ص))

«شکوفه‌های خرد» (سخنان حضرت علی(ع))، «راه‌رستگاری» (سخنان‌حضرت‌امام‌حسین (ع))، «کلمات قصار علی بن ابیطالب(ع)»، «تاریخ‌کامل ابن‌اثیر»، «تاریخ فتوحات مغول»، «تاریخ تجارت»، «ناپلئون‌در‌تبعید»، «زندگی‌من» (مارک‌تواین)، «زندگی برروی می سی سی پی»، «پیشروان موشك‌سازی»، «بهارزندگی»، «جادوگرشهرزمرد»، و «بازگشت به‌شهرزمرد».

چاپ مجموعهٔ اشعار جدی (غیرفکاهی) حالت به سال ۱۳۴۱ صورت گرفت که در نخستین قسمت این کتاب قصاید اخلاقی و عرفانی قرار دارد. در قسمتهای دیگر این کتاب غزلیات، قطعات، رباعیات آمده که هرکدام صورت و فرم خاص و تقریباً تازه‌ای دارد. رباعیات این مجموعه که تحت عنوان «انسان‌وزندگی» چاپ شده، ترجمهٔ منظومی از امثال‌وحکم سائره در زبانهای اروپائی است و نحوهٔ اندیشه و نظر اروپائیان را نسبت به زندگی نشان می‌دهد. روزنامهٔ اطلاعات مورخ ۱۲آذرماه ۱۳۴۱ پس از چاپ دیوان حالت نوشت:

«...مایهٔ اشعار حالت اغلب از محرومیتها و دردهای اجتماعی سرچشمه می‌گیرد و در عین حال که بیانش ساده و روان است ولی از ابتکارات لفظی و معنوی خالی نیست و خواننده از مطالعهٔ اشعار وی احساس لذت می‌نماید. حالت در تجسم احساسات و عواطف و مناظر، استادی و مهارت‌خاصی دارد.

این استادی در قطعه، «زن‌ودریا» و همچنین قطعات «ماه»، «فرش»، «نابینا»، «غنچهٔ پژمرده»، «آرزو»، «دوبیکاره» و «جای‌آه» به خوبی مشهود است ....»

مهمترین خصوصیت دیوان حالت، اشباع آن است از پند و اندرزهای اجتماعی و معانی دقیق و حکمت‌آمیز اخلاقی.

نظرات مختلفی دربارهٔ اشعار دیوان حالت اظهار شده که برای آگاهی از آنها می‌توان به مقدمهٔ چاپ جدید دیوان او که توسط انتشارات‌علمی سال ۱۳۶۴ منتشر گردیده مراجعه نمود. استاد ابوالقاسم حالت در پائیز سال ۱۳۷۱ براثر عارضهٔ سکتهٔ قلبی دارفانی را وداع گفتند.

نمونه‌هایی از شعر حالت:

دانائی و دارائی

سیم و زر امروز دنیا را مسخر می‌کند / وه چه نیروئی که دارا را سکندر می‌کند!

چیست سیم و زرکه هرجا پاگذارد در میان / خود برادر را به جان خصم برادر می‌کند

غنچه کز اول پرازرز کرد مشت خویش را / همچوگل آخرلباس فخردربر می‌کند

همچو شبنم هر که با خود داشت در و گوهری — دامن گل را زبهر خویش بستر می‌کند
تنگدست ار تیره دل گردد از او نبود عجب — فقر دلهای مصفا را مکدر می‌کند
مرد مسکین روی شادی را مگر بیند به خواب — شادمانی در جهان مرد توانگر می‌کند
هر که دارد برگ عشرت، گرچه باشد بی ثمر — زندگی با سرفرازی چون صنوبر می‌کند
سکهٔ زر، سکهٔ خورشید را ماند درست — چشمها را خیره، دلها را منور می‌کند
عشرت او را حاصل و اقبال او را شامل است — هر که اینجا کاسه پر می کیسه پرزر می‌کند
سیم و زر هر جا که باشد پنجهٔ مشکل گشاست — سخت را آسان و مشکل را میسر می‌کند
عیب دولتمند خود همچون هنر آید به چشم — سیم و زر هر زشت را زیبا به زیور می‌کند
آنکه می‌سازد به کوشش ثروت خود را فزون — در حقیقت عزت خود را فزون‌تر می‌کند
آنکه کسب مال و دولت کرد جای کسب علم — شهد نعمت کام جانش پر ز شکر می‌کند
وانکه رفت اندر پی علم و پی ثروت نرفت — درد فقر از اشک حسرت چشم او تر می‌کند
آن یکی راگنج ودولت تاج بر سر می‌نهد — وین دگر را رنج و محنت خاک بر سر می‌کند
هیچ دانائی توانائی نیارد بهر مرد — رنج کسب علم او را ناتوان‌تر می‌کند
هر که علم آموخت وز تحصیل ثروت باز ماند — مسکنت او را پریشان حال و مضطر می‌کند
وانکه مال اندوخت و ندر کسب دانش رو نکرد — بخت را با خود به زر و سیم یاور می‌کند
از غنای بی‌هنر هرکس به حیرت اوفتد — چونکه با فقر هنرمندش برابر می‌کند
گوید ار دانا فقیر افتاده و نادان غنی — این همه بیداد را چرخ ستمگر می‌کند
دشمنی با اهل دانش دارد این دنیای دون — دوستی با سفله چرخ سفله‌پرور می‌کند
جای دارد گر بخندد سخت زین گفتار سست — هر که در این امر عقل خویش داور می‌کند
سنگ کی در راه دانا سیر گردون می‌نهد — لطف کی در حق نادان چرخ اخضر می‌کند
آسمان را حاکم اهل زمین خواندن خطاست — مردم عاقل کجا این نکته باور می‌کند
آن زمان کافتد یکی اندر پی مال و منال — دیگری رو در کتاب و کلک و دفتر می‌کند
آن یکی اموال خود را می‌کند حفظ از گزند — آن یکی کوشش به جمع در و گوهر می‌کند
آن زر اندوزد ولی آخر نیاموزد هنر — وین نیابد زر ولی خود را هنرور می‌کند
هرکسی خود راهی اندر پیش گیرد بهر خویش — آسمان کی رهبری در خیر یا شر می‌کند

جام داناگرچه در بزم جهان از می تهی است   مستی از جام دگر، در بزم دیگر می‌کند
باغ دانش را هزاران نوگل خوشرنگ و بوست   هر زمان آنجا مشام جان معطر می‌کند
فضل و حکمت، میوه‌های روح پرور می‌دهد   علم و دانش معجزات حیرت‌آور می‌کند
گرچه باشد سیم و زر از بهر کشور سودمند   گنج دانش بیشتر خدمت به کشور می‌کند
بهر مردم دانش و بینش بهین رهبر بود   ای خوش آنکو پیروی از این دو رهبر می‌کند
روح عالم فربه از لذات روحانی شود   گرچه از آلام عالم جسم لاغر می‌کند
گرچه دانا می‌دهد دنیای صوری را ز دست   همچو «حالت» ملک معنی را مسخر می‌کند

مادر

ای مادر عزیز که جانم فدای تو   قربان مهربانی و لطف و صفای تو
هرگز نشد محبت یاران و دوستان   همپایهٔ محبت و مهر و وفای تو
مهرت برون نمی‌رود از سینه‌ام که هست   این سینه خانهٔ تو و این دل سرای تو
آن گوهر یگانه دریای خلقتی   کاندر جهان کسی نشناسد بهای تو
مدح تو واجبست ولی کیست آنکسی   کاید برون ز عهدهٔ مدح و ثنای تو
هر بهره‌ای که برده‌ام از حُسن تربیت   باشد ز فیض کوشش بی منتهای تو
ای مادر عزیز که جان داده‌ای مرا   سهل است اگر که جان دهم اکنون برای تو
گر جان خویش هم ز برایت فدا کنم   کاری بزرگ نیست که باشد سزای تو
تنها همان توئی که چو برخیزی از میان   هرگز کسی دگر ننشیند به‌جای تو
خشنودی تو مایهٔ خوشبختی من است   زیرا بود رضای خدا در رضای تو
گر بود اختیار جهانی به دست من   می‌ریختم تمام جهان را به‌پای تو

(آذر ماه ۱۳۳۹)

خوشم

گر تو گرفتارم کنی، من با گرفتاری خوشم
ورخوارچون‌خارم‌کنی،ای‌گل! بدان خواری خوشم

زان لب اگر کامم دهی، یا آنکه دشنامم دهی
بااین‌خوشم‌باآن‌خوشم،باهرچه خوش‌داری خوشم

خواهی مرا گر بی‌نوا، درد دلم را بی‌دوا
ور صد ستم داری روا، با آن ستمکاری خوشم

والاترین گوهر توئی ، داروی جان پرور توئی
درمان دردم گر توئی ، در کنج بیماری خوشم

آیدگراز غم جان به لب ، کی آیدم افغان به لب؟
با هرچه خواهد یار من ، در عالم یاری خوشم

ای بهترین غمخوار دل ، وی محرم اسرار دل
خواهی اگر آزار دل ، باآن دلآ زاری خوشم

تا گشته‌ام یار تو من، از جان برم بار تو من
عشق است اگرباری گران ،با این گرانباری خوشم

اندر بهشت آرم بسر، زیرا تو را دارم به بر
وزهر کسم خوشبخت‌تر، زیرا تو می‌داری خوشم

گروصل وگرهجران‌بود ، گردردو گر درمان بود
حالت خوشم‌بااین وآن‌آری‌خوشم‌آری خوشم

(مهرماه ۱۳۳۷)

● ترجمه‌های منظوم

He who feels he is right is stronger than king's hosts.

He who doubts he is not right has no strength whatever (Carlyle)

کسی که احساس می‌کند حق با اوست قوی‌تر از قشون سلطان است ، وکسی که در محق بودن خود شك دارد ، هرچه باشد قوتی ندارد.

آنکس که خوداحساس کند حق با اوست   از لشگـر شـه قـوی‌تر انـدر نـیروست
وآنکو به شک افتاده که حق بـا او نـیست   عاریست ز نیرو و عبث در تك‌و پـوست

❊ ❊ ❊

HelP which is long on the road is no help (Proverb)

کمکی که دیر برسد کمک نیست.

خواهد چو کسی زکس بسختی امـداد   بـاید کـه بسـی زود بـدو یـاری داد
ورنـه کـمکی کـه دیـر بـر کس بـرسد   آنـرا نـتوان دگـرکمک نـام نـهاد

❊ ❊ ❊

Hope is lover's staff, walk hence with that,

And manage it against despairing thoughts.(Shakespear)

امید، عصای عاشق است؛ با آن گام بردار و طوری راه برو کـه بـه انـدیشه‌های نـومیدکننده برخورد نکنی.

امید ز بهر طالبان است عـصا   هان باکمك امید بر خیز از جا
وآنگونه برو راه که تا نگذاری   در چاله فکر های یأس آور پا

Hope is the only good which is common to all men (Thales)

امید، تنها نعمتی است که همه از آن بهره‌مند هستند.

هر جای که بیچارگی از حد بدر است — بهر تو امید بهترین چاره‌گر است
در دار جهان امید تنها خیری است — کآن قسمت فردفرد نوع بشر است

* * *

Hungry bellies have no ears. (Proverb.)

شکم‌های گرسنه گوش شنوا ندارند.

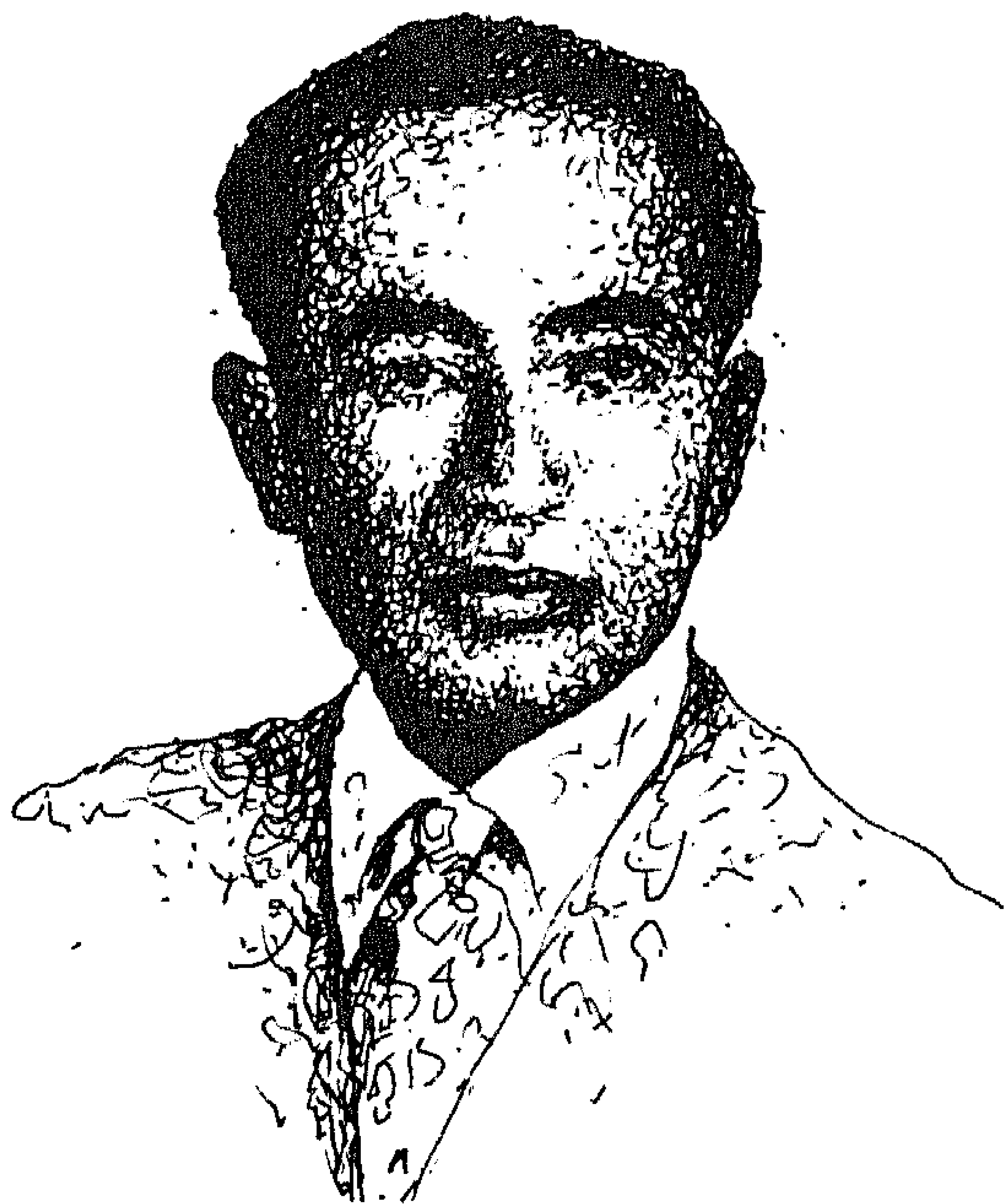
آن گرسنه کاندر پی نان دربدر است — گر پند دهیش جای نان بی‌ثمر است
با او ز حلال دم مزن یا ز حرام — کآنجا که شکم گرسنه شد گوش کر است

* * *

Nowadays those are rewarded who make wrong appear right. (Terence.)

امروز ازگروهی تقدیر می‌کنند که بد را خوب جلوه دهند.

تمییز چو نیست مردم جاهل را — اظهارحقیقت نرباید دل را
امروز از آن گروه تقدیر کنند — کارند چو حق بجلوه هر باطل را



دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت
بـــیداد عشـــق بـــود وبـــلای مـــعلّمی

دکتر مهدی حمیدی

مرحوم دکتر مهدی حمیدی به سال ۱۲۹۳ در شیراز متولد شد و در زادگاهش به دریـافت دیپلم نائل آمد و در سال۱۳۱۳ وارد دانشکده ادبیات دانشگاه تهران شد و پس از اخذ لیسانس تحصیل خود را تا به دست آوردن دکترای ادبیات فارسی ادامه داد و در همان دانشگاه ، سالها به تدریس ادبیات اشتغال داشت و به سال ۱۳۶۴ در تهران درگذشت، که در حافظیه شیراز بـه خاکش سپردند.

از دکتر حمیدی مجموعه شـعرهای «ده‌فرمان» «زمـزمه‌بهشت» و «فـنون شـعرو کـالبدهای پولادین آن » منتشر شده‌است. دوکتاب دیگر نیز به نامهای «دریای گوهر» و «عروض حمیدی» از او در دست است.

آثار نثر حمیدی عبارتند از: سبکسریهای قلم، عشق دربدر (سه‌جلد)، شاعر در آسـمان و فرشتگان زمین.

دکتر حمیدی کتاب دریای گوهر را در سه جلد تألیف نموده‌اند که جلد اول بـرگزیده آثـار نویسندگان معاصر و جلد دوم برگزیده آثار مترجمان معاصر و جلد سوم آن شامل گزیده آثار شاعران معاصر می‌باشد.

کتاب «ماه‌وشش پنی» اثر سامرست‌موآم توسط دکتر حمیدی به فارسی ترجمه شده‌است.

﴿ اشارات ﴾

* پژوهشگر شعر فارسی معاصر اگر بخواهد بانصاف سخن گوید جایگاه حمیدی را در شعر سنتی روزگار ما نمی‌تواند نادیده بگیرد.

اما وی شاید بیش از بسیاری از معاصران خویش گرفتار اعتراضها و مناقشات ادبی شده است. حمیدی شاعری را بجد می‌گرفت و با شعر می‌زیست. به پسندها و معیارهای مطلوب خویش که بر اثر یک عمر تجربه در کار شعر به دست آورده بود صادقانه اعتقاد داشت و آراء خود را باکمال صراحت و بی‌پروائی ، حتی با طعن شدید به مخالفان، به زبان و قلم می‌آورد، بی‌آن که از رنجش این و آن بیندیشد. این نوع رفتار و گفتار، مخالفان بسیار برای او پدید آورد، خاصه قصیدهٔ پر طنز و دشنام آمیز وی در نکوهش نیما و سبک شعر او ـ که در کنگره نویسندگان ایران و شوروی به سال ۱۳۲۵ ش - با حضور نیما و دوستاران او و گروهی از شاعران ایران برخواند. در این چکامه وی با لحنی بسیار تلخ شعر نیما را سرشار از *«وحشت و عجایب و حمق»* خواند و در مقام مقایسه شعر خویش را بسیار ستود و به *«پرندی‌سپید و نرم و رؤیا خیز»* تشبیه کرد. شاید کمتر منتقد سخن شناسی بتواند این گونه برخورد و انتظار و طرد و ایراد را تأیید کند. شادروان ملك‌الشعراءبهار، رئیس کنگره، از سر خردمندی ، صلاح ندانست حمیدی آن قصیده را تا پایان بخواند. اما شعر منتشر شد و نوگرایان و پیروان نیما را برضد حمیدی سخت برانگیخت. این جدال از دو جانب سالها در پهنهٔ مطبوعات ادامه یافت. از طرف دیگر مفاخرهٔ حمیدی به شعر و هنر خویش – هرچند نظایر آن در تاریخ شعر فارسی فراوان است ـ گاه به نوعی خود شیفتگی می مانست و بهانه به دست مخالفان می‌داد، چندان که آن صفات ستایش آمیز را مضمون طعن بر او قرار می‌دادند و به صورتهای مختلف بر ضد وی قلم فرسائی میکردند. قصیدهٔ *«آخرین‌حرف»* - که حمیدی به سال ۱۳۵۰ در روزنامهٔ کیهان بطبع رساند ـ چنان که خود نوشته حاکی از آن است که تاب تحمل خود را از دست داده و با شدت و تلخی به پاسخ گویی پرداخته است.

اینها همه گذشته‌است‌و از یادها خواهد رفت، بخصوص‌که با ماهیت شعر وی ارتباطی ندارد. اما آنچه می‌ماند بسیاری از اشعار پرشور و شیوای اوست که بی‌گمان در شعر فارسی معاصر تابش و جلوه خود را حفظ تواند کرد.

(چشمه روشن - دکتر یوسفی، صفحه ۶۲۱)

* در زندگی شاعری هنرمند گاه حادثه‌ای مهم اتفاق می‌افتد که بر همه عمر او حکومت می‌کند و هر چه می سراید متأثر از آن است. دیدار مولوی و شمس تبریزی از این گونه حوادث بوده‌است و چندان در روح مولوی تاثیر کرده که کتابی به عظمت دیوان کبیر از طبع او تراویده است. شاید بتوان گفت عشقی ژرف و پایدار و نافرجام که مهدی حمیدی شاعر معاصر را از اوان جوانی در شیراز شیدا و شیفته کرد و سالهای دراز دل و جان وی را تسخیر کرد و ملهم اشعار او بود از این قبیل تجربه‌ها بوده است، البته در زمینه‌ای دیگر و در مداری محدودتر. ظهور چنین

انگیزه‌هایی در حیات هنرمند، هرچند ممکن است گاه توان فرسا و زندگی سوز باشد، موجب آفریدن آثار بسیار تواند شد و از نظر باروری طبع او و غنای ادب و هنر خجسته و پر برکت است.

دکتر مهدی حمیدی در موضوعات گوناگون و قالبهای متنوع شعر گفته و مجموعه‌های متعدد پرداخته است. روح حساس و پرجوش و خروش او، قریحه و ذوق آفریننده، قدرت طبع و چیرگی وی بر بیان سبب شده بود که در هر باب بتواند آنچه در ضمیر دارد، هنرمندانه به شعر درآورد و در انتقال عواطف و اندیشه‌های خویش به دیگران کامیاب شود. همان احساسات تند و سرکش که در اشعار عاشقانهٔ او موج می‌زند در شعرهای اجتماعی و وطنی وی و مناقشات شعریش نیز هست، با همان ظرافت و صداقت که از عشق خویش سخن می‌گوید از وطن خود و عقاید ادبیش دفاع می‌کند، همان ابراز شخصیت و نازش به شعر و شاعری که در اشعار عاشقانه‌اش مجال ظهور یافته در دیگر اشعارش نیز مشهود است. شاعری است سریع‌التأثر و آتشین طبع و نستوه، با واکنشهای روحی شدید در برابر هرچه بر او می گذرد: از عشق و دوستی و محبت یا بیوفائی و مخالفت گرفته تا موضوعات اجتماعی. این حالات و تجربه‌ها در شعرهای متنوع او جلوه‌گر است. بعلاوه آنچه را نیز در بیان احوال درونی انسان و مسائل و مصائب بشری سروده و رنگ حکمت و اندیشه ورزی دارد باید بر این مجموعه افزود، خاصه که آثاری است ژرف و پرمعنی.

(چشمه روشن صفحه ۶۱۵-۶۱۶)

* حمیدی نوعی رمانتیک است که در فطرت مخصوصاً به دنیای بایرون و هوگو تعلق دارد اما خویشاوندی او با شعرای بزرگ خودمان است: ناصرخسرو، خاقانی و نظامی. صرفنظر از رشته‌هائی که او را با شاعران بزرگ دیگر مربوط می‌کند، می‌توان گفت وی از جهت فکر و بیان، فرزند نظامی است و برادرزادهٔ هوگو.

(دکتر زرین کوب)

* چندی پیش هزار کس از شاعر و ناشاعر این روزگار در یک صف، طبع‌ها به هم درآمیختند و با حمیدی درآویختند. گردوغبار آن شکست هنوز برچهرهٔ آن هزارکس آشکار است.

اگر حمیدی دربارهٔ شعر و شاعری هیچ نگوید، همین که شعری چنان استوار و بلند و قوی و مؤثر و جاودان می‌سازد، بسنده‌است که حسدها برانگیزد و نفسها در سینه‌ها تنگی کند.

از این شاعران و شعرشناسان اگر بپرسی که حمیدی کیست و چیست، همه هنر شاعری و قدرت خیال و عظمت طبع او را هیچ شمارند و بر غرور و حماسهٔ شاعرانهٔ او انگشت گذارند که: خودخواه است و خودستای. تو یکی شاعر قویدست دست اول از روزگاران گذشته می‌شناسی که به قدرت و عظمت خود یکبارودوباروده‌بار بیشتر اشاره نکرده‌باشد؟

دست بهار هرگز به کارهای بدیع و شیوه‌های تازهٔ حمیدی نرسیده‌است.

(دکتر مظاهر مصفا)

* آقای حمیدی در میان عدهٔ معدودی شاعران جوان این خاصیت آشکار را دارد که طرفدار جدّی اصلاح در مضامین و انواع و اشکال شعر فارسی است و در ضمن اینکه در اشکال قدیم مخصوصاً در قصیده دست دارد بیشتر افکار تازهٔ خود را در قالب اشکال تازه می‌ریزد و در ضمن مضامین و تصورات و تعبیرات و حتی تشبیهات جدید در شعر او بسیارست بهمین جهت شعر او چه از حیث مضمون و چه از حیث اشکال تازگی دارد.
(استاد سعید نفیسی - مجلهٔ پیام نو - دورهٔ دوم - شمارهٔ سوم)

* من اگر به خدائی دکتر حمیدی در شعر فارسی معتقد نباشم به پیشوائی او در شعر فارسی معتقدم. بگذارید این نوپردازان نیما نما رسوا شوند. شعر زبان حال است و کهنه و نو ندارد، بگذارید حمیدی‌ها آنچه را که می‌دانند بگویند. بگذارید پرده‌های جهل و ابهام دریده شود. بگذارید روح نیماها و سایرین آزرده شود اما آیندهٔ شعر فارسی تیره و خاموش نباشد و این تنها بروز و ظهور و جهش روح ایرانی از دستش گرفته نشود.
(سیمین بهبهانی - مجلهٔ خوشه - شماره ۱۹ دیماه ۱۳۴۱)

نمونه‌هایی از شعر دکتر حمیدی:

بت شکن بابل

افعی شهر از تب دیوانگی — حلقه‌می‌زد گرد مرغ خانگی
خلق‌راخونخوارگی‌اصل‌خوشی است — شادی مخلوق از مردم‌کشی است
کودکان از کشتن موران خوشند — مردمان از کودکی مردم کشند
خاک را گوئی بگاه بیختن — الفتی دادند با خون ریختن
بر زمین بی‌گفتهٔ نوح نبی — جنبش دریائی از گول و غبی
یعنی از هرگوشه خلقی دیو خوی — پای کوبان سوی دیر آورده‌روی
گر نباشد بندگان را نذرها — سوزد از خشم خدایان بذرها
باید آنجا حلقه‌بستن، دف‌زنان — دختری را ذبح کردن، کف‌زنان
رعدها دنبال برق دشنه‌اند — نیست ابری تا خدایان تشنه‌اند
خون قربان حالها را به کند — دانه را پر، گاو را فربه کند
اول سال است و روز خیرهاست — روز رحمت خواستن از دیرهاست
بدرود مرد آنچه روزی کشته‌است — زن همان پوشد که وقتی رشته‌است

لاجرم در دیر، نزدیکان دور
تنگ کرده جای جنبیدن به مور

پای کوبان، کف زنان، افروخته
چشمها برصید قربان دوخته

دختری در دفتر صاحبدلی
طرفهٔ بغداد، سحر بابلی

بر سر دوشی چو خوابی دلنواز
گیسوئی پیچنده چون یلدا دراز

و آن تن عریان که جان را داده قوت
در حریری همچو تار عنکبوت

ریخته ز آن صافی و برجستگی
خسته را از دوش بار خستگی

دستها در بند، همچون جانیان
بر سکوئی خاصهٔ قربانیان

خلق را از گوسفندان رام‌تر
از سرگیسوی نا آرام‌تر

زانوان لرزنده، جان در پیچ و تاب
از رخ و لب رفته رنگ و رفته آب

چیست حال آنکه باید کشتنش
با تبرانداختن سر از تنش

کشتنش از جرم ساق مرمرین
پیش سنگین دل بتان آذرین

پیشتر از کشتنش گیسو زدن
گفتنش زیر تبر زانو زدن

ماندنش آنجا که جان را حالهاست
عمر هریک لحظه‌ای چون سالهاست

دادنش در بوی عود و بانگ رود
انتظار آن که تیغ آید فرود

زنگها آهنگ آسودن زنند
دست پائین آید و گردن زنند

لیک ما خوابیم و مرگ ما رسد
دیر و زودی گر کند اما رسد

* * *

عاقبت آن وقت جانفرسا رسید
روز آن گیسوی مشک‌آسا رسید

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت
آنهمه چین‌وشکن از شانه ریخت

خواست فریادی کشد، یارا نداشت
ناخن برّیدن خارا نداشت

خم شد آنجائی که می‌باشد، سرش
لرز لرزان همچو بیدی پیکرش

خلق یکدم چشم گشت و گوش گشت
جان هر جنبده‌ای خاموش گشت

ذوق خون مخلوق را بفشرد نای
و آن تبر زن پیش و پس بنهاد پای

برق زد در نور مشعل آهنی
ناله‌ای برخاست از پیراهنی

استخوانها خرد شد، رگها درید
از تبر خون ریخت، از رگها پرید

گردنی چون عاج از تن دور گشت
باز معبد غرق عیش و سور گشت

مـــردمان از خــرمی‌ها کـف زدنــد
پــای کــوبیدند و نــای و دف زدنــد
هــرکس آنــجا بـر سـر غـم خـاک زد
جــز یکـی کـز غـم گـریبان چـاک زد
کــبک و بــوتیمار تــن بـیند در آب
هــر کــه نـقش خـویشتن بیند در آب
ریــخت چــندان سیب‌ها روی زمـین
لیک یک تــن یــافت نــیروی زمــین
گــرچــه هـر بـینندهٔ‌ای آن بـیم دیـد
کس نــدید آنــها کــه ابـراهـیم دیـد

* * *

دانه چون در خاک خفت و آب خـورد
نــور مــهر و پــرتو مــهتاب خــورد
کـم کـمک در خــاک آبسـتن شـود
پــرورد جــانی کــه خـصم تـن شـود
هــرچـه تـن از مـهر، قـوت افـزایـدش
جــان ســرکش، قـهر، افـزون زایـدش
عـاقبت جـان پـای تـا سر تـن خـورد
طـــفل نـــوزا مـام آبسـتن خـورد
مــغز را از خـوردن تـن چـاره نـیست
تن خوری چون مـغزها پـتیاره نـیست
هــر گـیاهی کـز زمین جـوشیده‌است
هست و بــود دانــه‌ای نــوشیده‌است
ایــنهمه شـاخی کـه جـای لانـه‌هاست
نــیست عــین دانــه‌ها و دانــه‌هاست
ویــن درخــتانی کـز اینسان پـر بـرند
گــرچــه آن مــادر نـیند، آن مـادرند
اصــل اوّل زیسـتن را بــر وری است
خوردن تـن از پس جـان پـروری است
میوه و گل چیست؟ - جان ریشـه‌است
جــان پــاک هــر تــنی انـدیشه است
شــعله‌ای بـاید کــه تـن را جـان کـند
ســنگ را مـیرانــد و مــرجـان کـند
خــرما روزا کـــه ایــن مـیرد در آن
شـعله‌ای سـوزان شـود گـیرد در آن
زآنـــچه ابــراهـیم در آن روز دیــد
مــعنی ایــن شـعلهٔ جـانسوز دیـد
بـرق زد چـون پیش چشـم آن آهـنش
آتشـــی افـــتاد در پــیراهــنش
ور بــصورت رفت از مــعبد تـنی
رفت در مـــعنی ز آتش خــرمنی
پــای تــا ســر شـعلهٔ سـوزنده شـد
هــر دمــی صـدبار مـرد و زنـده‌شد
قــوم نــمرود آتشــی افـروختند
جــان ابــراهـیم در وی سـوختند
کس نگفت این آتش سرکش در اوست
او در آتش نیست، ایـن آتش در اوست
هرچه زآن پس دیـده بست و بـاز کـرد
پــیش او آن پــیرهن آواز کــرد
هــرچـه در هـر کـوی و بـرزن ایستاد
پــیش چشــمش آن تـبر زن ایسـتاد

شکـــر دیــوان بکــامش تــلخ گشت / مـــعبدش دیــوانســرای بــلخ گشت
خشــمگین بگــریخت از هـمسایه‌اش / لیک هــمچون کــودکی کــز سـایه‌اش
رو بــه کــوه آورد و تــرک شـهر کـرد / لیک زهـــری را دوای زهـــر کـــرد
درد مـــردان درد از نـــامردم است / درد ایـــن نـــامردمان درد دم است
گــر تــوانـد رو بـه از مـردم گـریخت / لیک نـــتوانـــد زدرد دم گـــریخت
ور گـــریزد آنکــه ســوزد مــحملش / چــون گــریزد آنکــه مــی‌سوزد دلش
شـیر را نـنگ است گـر بـی‌دم زیـد / مـــرد را، گـــر خــالی از مــردم زیــد
گـــرچـــه مــی‌باید ز درد دم دویـــد / ســوی مــردم بــاید از مــردم دویــد

* * *

مهر و مه تابید و هـردم بـیش سـوخت / عشق و مهر این دو را در خویش سوخت
گــرچــه اول هــر دو را آگــاه یـافت / دیــد آخــر، کـاین دو را گـه‌گـاه یـافت
- آنکه گه پیداست گـه پـیداش نـیست / شاید ار امـروز شـد فـرداش نـیست -
کـــیست آن کــامروز را فــردا کـــند / هســـتی پـــیداز نـــاپیدا کـــند؟ -
سالها بگـذشت و در ایـن حـرف مـاند / جان بتن جوشید و در این ظـرف مـاند
مـــیوه نـوشد شـاخ را گـر نـارس است / افــتد آن روزی کـه نـوشیدن بس است
کــم کـمک انـدیشه رنگ و رو گـرفت / بـــا گـــذشت ســالها نــیرو گــرفت:
-گرچه جز این شاخه‌ها در بیشه نیست / هیچ شاخی نیست کان را ریشه نیست-
جوجه را در پـوست مـیدان تـنگ شـد / لاجــرم بــا پــوست گـرم جـنگ شـد
پــتکهای روز و شب ســندان شکست / مـــرغ بـــا مــنقارها زنــدان شکست
-ایـــنهمه پــیدا ز نــاپیدائــی است / اصل، پنهانی است، یا پیدائـی است؟-
سوخت این اندیشه ز آنسـان خـرمنش / کـــاندرون خـــویش آتش زد مـــنش
پــای تــا سـر غـرق در ایـن یـاد شـد / نـــعره‌شد، آواز شـــد، فــریاد شــد
گــرد خـود چـون مـارپیچیدن گـرفت / از درخت عـــمر بـــرچـــیدن گـــرفت
مـــوج مــی‌زد گــیسوان بــرشانه‌اش / مـــرگ مـــی‌غلطید در کـــاشانه‌اش
لحظه‌ای چشمش به مـوی سـر نشست / آتشـــی ســوزان بــخاکســتر نشست
بانگ بر خود زد که هان، پیری رسـید / نـــوبت بـــیزاری و ســیری رســید

بتشکن! برخیز، بام و درشکن
بت‌شکن، بتخانه و بتگرشکن

چیستند اینها که خود سازیمشان
سربپای از حمق اندازیمشان

یاد از آن معبد پر عود کن
خاک در کاس سر نمرود کن

ناگهان از کوه بانگی ژرف خاست
از دهان درّه‌ها این حرف خاست:

آری ابراهیم آری، زودباش
در پی آنها که جان فرمود باش

چونکه ابراهیم این آوا شنید
ایستاد و خیره گشت و واشنید

نعره‌زد کای بانگ شاهی کیستی؟
کیستی هان ای سیاهی! کیستی؟

چون طنین بانگ او خاموش گشت
آن صدا برخاست، این بیهوش گشت

یک نفس یا بیش، رفت و کم نبود
زآنکه چون آمد از این عالم نبود

در تن پر مایه زور پیل داشت
در دل جوشنده رود نیل داشت

دید جز یک تن اگر در کوه نیست
کم زصدها لشگر انبوه نیست

هرچه نیرو در جهان، در کوه اوست
کوه او همدرد با اندوه اوست

در نهان بیش است، در صورت کم است
هرچه در عالم بود در آدم است

نیست بالاتر از او فرماندهی
نیست از آن سوی عبّادان دهی

چون دوای خاکیان درمان اوست
هرچه در خاک است در فرمان اوست

این نه آن قطره است کز دریا جداست
هستهٔ جوشیده در هستی؛ خداست

لحظه‌ای استاد و لختی چاره کرد
شهر و کوه و دشت را نظّاره کرد

نیمهٔ شب بود و مه پرتو فشان
خیمهٔ پیروزه‌گون گوهر نشان

آسمان بر کوه‌ها پهلو زده
کوه‌ها جمازهٔ زانو زده

باز هرجا دید، هرجا بنگریست
آن تبرزن ایستاد، آن زن گریست

* * *

از درون نالید: کای زن! آمدم
های، ای مرد تبرزن! آمدم

رو به دیر آورد و کوهی پشت او
و آن تبرزین کلان در مشت او

رفت و یک تن رفت و چون یک کوه رفت
رفت و تنها رفت و یک انبوه رفت

نه بت و نه معبد و نه عود ماند
نه تبرزن ماند، نه نمرود ماند

بلای معلّمی!

صبح است و گاه شادی و هنگام خرّمی — شب از چمن گذشته و گلبرگ شبنمی
آواز خوان چکاو خوش آهنگ در هوا — گیسوکشان بنفشهٔ سرمست، بر زمی
ریزد نسیم گل زدهان سپیده‌دم — بر کوهسار شادی و بر دشت خرّمی
گسترده مهر، جامهٔ زرین به تیغ کوه — فرخنده کرده باغ، بفرخنده مقدمی
خرّم کسی که شادی این صبح زان اوست — وزتاب‌مهر،نیست‌چو من خاطرش غمی
گامی زند بمستی و آزادی و امید — وز دیو بچگان نبرد رنج همدمی
دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت — بیداد عشق بود و بلای معلّمی
گر بستمی به تربیت سگ میان خویش — به بود تا به تربیت نسل آدمی
سگ مردمی بسر برد و آشنا شود — وز آدمی نیاید جز نیش کژدمی
در کشوری که این ثمر دانش است و علم — پیداست که آن دیار کجایست و مردمی
نفرین بر آن کسی که در این ره چو من برد — زجری بدین گرانی و اجری بدین کمی

(۱۳۲۳/۱۱/۷ تهران)

مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد — فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ، تنها، نشیند به موجی — رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب — که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی برآنند، کاین مرغ شیدا — کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد
شب مرگ، از بیم، آنجا شتابد — که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم — ندیدم که قوئی به صحرا بمیرد
چو روزی زآغوش دریا برآمد — شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی! آغوش واکن — که می‌خواهد این قوی زیبا بمیرد

(۳۳/۱/۲۷ تهران)

در امواج سند

«۱»

به مغرب سینه مالان قرص خورشید
نهان می‌گشت پشت کوهساران
فرومی‌ریخت گردی زعفران رنگ
به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران
زهرسو بر سواری غلط می‌خورد
تن سنگین اسبی تیر خورده
به زیر باره می‌نالید از درد
سوار زخم‌دار نیم مرده
زسمّ اسب می‌چرخید برخاک
بسان گوی خون آلود، سرها
زبرق تیغ می‌افتاد در دشت
پیاپی دستها دور از سپرها
میان گردهای تیره چون میغ
زبانهای سنانها برق می‌زد
لب شمشیرهای زندگی سوز
سران را بوسه‌ها برفرق می‌زد
نهان می‌گشت روی روشن روز
به زیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریک شب می‌گشت پنهان
فروغ خرگه خوارزمشاهی
دل خوارزمشه یک لمحه لرزید
که دید آن آفتاب بخت، خفته
زدست ترکتازی‌های ایّام
به آبسکون شهی بی‌تخت، خفته
اگر یک لحظه امشب دیر جنبد
سپیده دم جهان در خون نشیند
به آتشهای ترک و خون تازیک
ز رود سند تا جیحون نشیند
به خوناب شفق در دامن شام
به خون آلوده ایران کهن دید
در آن دریای خون در قرص خورشید
غروب آفتاب خویشتن دید
به پشت پردهٔ شب دید پنهان
زنی چون آفتاب عالم افروز
اسیر دست غولان گشته فردا
چو مهر آید برون از پردهٔ روز
به چشمش ماده آهویی گذر کرد
اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال آهو بچه‌ای چند
سوی مادر دوان وز وی گریزان
چه اندیشید آندم، کس ندانست
که مژگانش به خون دیده تر شد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد
زآتش هم کمی سوزنده‌تر شد
زبان نیزه‌اش در یاد خوارزم
زبان آتشی در دشمن انداخت

خم تیغش به یاد ابروی دوست
به هر جنبش سری بردامن انداخت
چو لختی در سپاه دشمنان ریخت
از آن شمشیر سوزان، آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست
که از این آتش سوزنده پرهیز
در آن باران تیغ و برق و پولاد
میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون در دشت تاریک
به دنبال سر چنگیز می‌گشت
بدان شمشیر تیز عافیت سوز
در آن انبوه، کار مرگ می‌کرد
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت
دوچندان می‌شکفت و برگ می‌کرد
سرانجام آن‌دو بازوی هنرمند
زکشتن خسته شد وزکار واماند
چو آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست
پشیمان شد که لختی ناروا ماند
عنان بادپای خسته پیچید
چو برق و باد، زی خرگاه آمد
دوید از خیمه خورشیدی به صحرا
که گفتندش سواران: شاه آمد

«۲»

میان موج می‌رقصید در آب
به رقص مرگ، اخترهای انبوه
به‌رود سند می‌غلطید برهم
ز امواج گران، کوه از پی کوه
خروشان، ژرف، بی‌پهنا، کف‌آلود
دل شب می‌درید و پیش می‌رفت
از این سدّ روان، در دیدهٔ شاه
زهر موجی هزاران نیش می‌رفت
نهاده دست بر گیسوی آن سرو
بر آن دریای غم نظّاره می‌کرد
بدو می‌گفت اگر زنجیر بودی
ترا شمشیرم امشب پاره می‌کرد
گرت سنگین دلی ای نرم دل آب!
رسید آنجا که بر من راه بندی
بترس آخر زنفرین‌های ایّام
که ره بر این زن چون ماه بندی!
ز رخسارش فرو می‌ریخت اشکی
بنای زندگی بر آب می‌دید
در آن سیمابگون امواج لرزان
خیال تازه‌ای در خواب می‌دید:
اگر امشب زنان و کودکان را
زبیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نگردید
توانم کز ره دریا گریزم

بسیاری خواهم از آن سوی دریا سوارانی زره پوش و کمانگیر
دمار از جان این غولان کشم سخت بسوزم خانمانهاشان به شمشیر
شبی آمد که می‌باید فدا کرد به راه مملکت فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید رهاند از بند اهریمن وطن را
در این اندیشه‌ها می‌سوخت چون شمع که گرد آلود پیدا شد سواری
به پیش پادشه افتاد برخاک شهنشه گفت: آمد؟ ـ گفت: آری
پس آنگه کودکان را یک به یک خواست نگاهی خشم‌آگین در هوا کرد
به آب دیده اوّل دادشان غسل سپس در دامن دریا رها کرد!
بگیر ای موج سنگین کف‌آلود زهم واکن دهان خشم، واکن!
بخور ای اژدهای زندگی خوار دوا کن درد بی‌درمان، دواکن!
زنان چون کودکان در آب دیدند چو موی خویشتن در تاب رفتند
وز آن درد گران، بی‌گفتهٔ شاه چو ماهی در دهان آب رفتند
شهنشه لمحه‌ای بر آبها دید شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس، تاریخ داند به دنبال گل برآب داده!
شبی را تا شبی با لشکری خرد زتن‌ها سر، زسرها خود افکند
چو لشکر گرد برگردش گرفتند چو کشتی بادپا در رود افکند!
چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار از آن دریای بی پایاب، آسان
به‌فرزندان و یاران گفت چنگیز که گر فرزند باید، باید اینسان!

«۳»

بلی، آنان که از این پیش بودند چنین بستند راه ترک و تازی
از آن این داستان گفتم که امروز بدانی قدر و بر هیچش نبازی
به پاس هر وجب خاکی از این ملک چه بسیار است، آن سرها که رفته!
زمستی بر سر هر قطعه زین خاک خدا داند چه افسرها که رفته!

۱۴/ ۲/ ۳۰ تهران



به من آن روز بخشیدند عمر جاودانی را
که نوشیدم زجام عشق، آب زندگانی را

ابوالحسن ورزی

ابوالحسن ورزی فرزند حسین در سال ۱۲۹۳ در تهران به دنیا آمد. پس از اخذ لیسانس قضائی در سال ۱۳۱۶ وارد دادگستری شد و تا مراحل بازرسی کل کشور را طی نمود. وی به زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی آشنائی داشته و به ترجمه آثار داستایوسکی واندره موروا مبادرت کرد. آثار منظومش بیش از پنجهزار بیت شعر می‌باشد. ورزی طبعی سرشار و شیوا دارد و شهرت عمدهٔ او در غزلسرائی است.

از ورزی مجموعهٔ شعری به نام «سخن عشق» به وسیله انتشارات امیرکبیر منتشر شده‌است.* مرحوم دکتر غلامحسین یوسفی در کتاب چشمه روشن در تحلیلی از شعر ورزی اینگونه نگاشته‌اند:

«غزلهای با روح و پرشور و عاشقانه‌های ابوالحسن ورزی، شاعر معاصر، راکه می‌خوانیم حتی در پیرانه سر احساس دل سپردن به زیبائیها و شوق عاشقی به انسان دست می‌دهد و این حالت و این مایهٔ نفوذ به واسطهٔ گیرائی و تأثیری است که در سخن اوست. با آن که غزل و شعر عاشقانه در زبان فارسی سابقه‌ای دیرین دارد و

* باکمال تأسف مطلع شدیم که در بهار ۱۳۷۳ شاعر غزلسرای معاصر ابولحسن ورزی دار فانی را وداع گفتند. فقدان روانشاد را به جامعه ادبی ایران تسلیت گفته و یاد و نام آن بزرگ را عزیز می‌داریم. (مؤلف)

شاعران بزرگ در این زمینه سخن‌سرائی کرده‌اند، شعر ورزی بواسطهٔ طراوت و اصالت احساس و تازگی مضامین و صور خیال و شیوهٔ تعبیر، از کیفیت ویژه‌ای برخوردار است. زبان نرم و گویا و ترکیب‌آفرین او نیز با این معانی سازگاری دارد و در عین حال فصیح و زنده و زیباست.

هر چند ورزی بیشتر شاعری رمانتیک و سرایندهٔ اشعار غنائی است، در موضوعات دیگر نیز شعرهای بسیار سروده‌است. برخی از آنها مشتمل است بر اندیشه‌های ژرف و احیاناً رنگی روحانی و عرفانی دارد، مانند: «معمای هستی»، «سفری در خویش»، «سرودآفرینش»، «دخمهٔ حیرت»، «پرواز فراتر از زمان» و «راز زندگی» شعرهای منبعث از اوضاع جامعه که روح انتقادی دارد نیز در دیوان او کم نیست، چندان که بخش «ترانه‌های درد» را در برگرفته‌است، از آن جمله است: «کودک سرراهی»، «دختر روسپی»، «گناه معرفت»، «سرسام طلا»، «زنی منتظرست»، «فرزندان‌آینده»، «جهان‌اندیشه»، «خواب‌آسوده»، «مرگ تیره‌روزان»، «زندانی» و «نوروزتیره‌بختان». در شعر «غم دیگران» ـ که حاکی از همدلی و همدردی انسانی شاعر با ابناء بشرست ـ می‌گوید:

سرمایهٔ شاعر همه رنج است ولیکن — رنجی که ز افسرده‌دلان وام گرفته‌ست
آن شعر سرود دل و جان است که شاعر — از مردم دل سوخته الهام گرفته‌ست
دانی که زمانه همه دردست و غم و رنج — تو شاعر اوضاع غم‌انگیز زمان‌باش
یک عمر ز درد دل خود قصّه سرودی — یک چند سرایندهٔ درد دگران باش...»

(چشمهٔ روشن - صفحهٔ ۶۹۱)

نمونه‌هایی از شعر ورزی:

چهارپاره

ندانم ماجرای زندگانی — خیالی بود یا افسانه‌ای بود
ندیدم ذوق مستی لیک دانم — شرابی تلخ در پیمانه‌ای بود
مپرس از من نشان شادمانی — که ما پروردهٔ درد و ملالیم
دمی مفتون افسونیم و نیرنگ — گهی بازیچهٔ خواب و خیالم

کند سر گرممان گاهی امیدی
فریبد گاه ما را آرزویی

دروغی می‌برد ما را بیکسو
سرابی می‌کشد ما را بسویی

بدان ای بی‌خبر از عالم دل
کزین عالم نکوتر عالمی نیست

مبر از یاد خود زنهار زنهار
که دور زندگانی جز دمی نیست

مرا در روزگاران جوانی
که شیرین بود و خرّم روزگاری

نگاری بود و افسونگرنگاری
شکفته همچو باغی در بهاری

به رویش صبحدم پرتو فشان بود
شفق برگونهٔ او رنگ می‌ریخت

زلبهایش که شرم از گفتگو داشت
هزاران نغمه و آهنگ می‌ریخت

افق می‌دید چون خورشید رویش
سراپا خویش را آغوش می‌کرد

زشرم چهرهٔ تابندهٔ او
چراغ صبح را خاموش می‌کرد

به آب نور تا شوید تن خویش
دل خورشید و مه را آب می‌کرد

چو عطر یاس در شبهای روشن
شنا در چشمهٔ مهتاب می‌کرد

چو بارانی که بارد در شب تار
هوس می‌ریخت از چشم سیاهش

همه اسرار تاریک دل او
هویدا بود از برق نگاهش

همیشه تابناک و شادمان بود
ندیده چهره‌اش رنگ ملالی

گهی اندام او محو و مه آلود
گهی چون سایه گاهی چون خیالی

میان ابر و دود و وهم و پندار
رخش گاهی عیان گاهی نهان بود

همیشه پرده‌ای از رمز و ابهام
برآن رخسار بی‌نام و نشان بود

نه پنهان بود در چشمم نه پیدا
چو رویای گریزان بود و مبهم

سرودی نغز و دلکش بود اما
خیال‌انگیز و وهم‌آلود و درهم

کتاب زندگانی

به من آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
که نوشیدم زجام عشق، آب زندگانی را

صفایی نیست گلزار جوانی را اگر در آن
به دست شوق ننشانی نهال مهربانی را
شبی ای مایه‌ی امیّد شمع محفل من شو
که تا پروانه از من یادگیرد جانفشانی را
مصیبت‌های دوری را من دور از وطن دانم
که دور از خانمان داند غم بی‌خانمانی‌را
دگرسرزیرپرکردم‌ولی روزی در این گلشن
به مرغان یاد می‌دادم طریق نغمه‌خوانی را
از آنرو شمع از سوز دل پروانه آگه شد
که گوش عشق می‌داند زبان بی‌زبانی را
زحرف‌عشق‌نیکوتردر آن حرفی نمی‌بینی
اگر با چشم دل خوانی کتاب زندگانی را

شعلهٔ عشق

باز عشق آمد و آتش به دل و جانم زد
خنده بر سوز دل و دیدهٔ گریانم زد
من‌که دامن‌زغم عشق کشیده همه عمر
آتش این شعلهٔ سوزنده به دامانم زد
پرتو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
برق این شام سیه، خنده به بارانم زد
اشک عشق آمد و گلهای امیدم بشکفت
خیمه این ابر بهاران به گلستانم زد
غم‌عشق‌آمد و در خلوت دل جای گرفت
پرچم شادی خود بردل ویرانم زد
همچو رگبار بهاری که به دریا ریزد
عشق، خود را به دل غرقه به طوفانم زد
ازغم و درد تو ای عمر چه‌کم داشت دلم
باز درد دگری آمد و برجانم زد
همچو خورشید که در آینه‌یی جلوه کند
برق رخسار تو بر دیدهٔ حیرانم زد



هستی افسانهٔ باور شده را می‌ماند
نیستی حرف مکرّر شده را می‌ماند

گلچین معانی

نام خانوادگیم گلچین‌معانی و تخلصم گلچین است، ولادتم در هجدهم دیماه سال هزارودویست‌ونودوپنج‌شمسی در تهران واقع شده‌است.

من در یک خانوادهٔ بسیار متدین و مذهبی پا به عرصهٔ وجود نهاده و چهارمین فرزند خانواده‌ام. دو برادر و یک خواهر از خود بزرگتر دارم و یک خواهر کوچکتر. با نامهای محمدتقی، محمود، آمنه مدعو به ایران، فاطمه مدعو به فخرالزمان، پدرومادرم (مرحوم‌میرزاعلی‌اکبرومرحومهٔ‌ربابه«نورالسادات») در امر عبادات فرزندانشان‌خیلی سختگیر بودند، نمازگزاردن و روزه‌گرفتن ما از عهد خردی - اگرچه تمرینی برای دورهٔ تکلیف بود - با شدت اعمال می‌شد، خواهر بزرگم که حق تربیت به گردنم دارد، در مسائل دینی تبحر کامل داشت.

در سال ۱۳۱۳ پس از طی تحصیلات مقدماتی به استخدام وزارت دادگستری درآمدم و در ثبت کل مملکتی مشغول خدمت شده به مدت بیست‌وشش سال مدارجی را پیمودم، و پانزده‌سال در دادگاههای بدوی و تجدیدنظر تعدیل مال‌الاجاره‌ها عضویت‌اصلی داشتم. در تیرماه ۱۳۳۸ قصیده‌ای برای جلب موافقت اولیاء امور به مطلع ذیل سروده از آن شغل پر دردسر نجات یافتم:

چند در دیوان نشستن؟ خیز و دیوان واگذار
نیستی دیوانه، دیوان را به دیوان واگذار

از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۸ بعدازظهرها در کتابخانهٔ ملی ملک خدمت کرده‌ام، از اول اسفند ۱۳۳۸ به مجلس شورای ملی انتقال یافتم و پس از چهارسال خدمت در کتابخانهٔ مجلس در اسفندماه ۱۳۴۲به دعوت نیابت تولیت وقت برای تنظیم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی به مشهد مقدس نقل مکان کردم.در سازمان مزبور با انعقاد قراردادی سه ساله -که چهار بار تجدید شد- نخست به سمت کارشناس امور کتابخانه‌ها و سپس با حفظ سمت به عنوان مشاور فرهنگی نیابت تولیت، جمعاً دوازده‌سال اشتغال داشتم، و علاوه بر کارهای مختلف و خدماتی که انجام دادم پنج جلد فهرست نیز تألیف کردم، و بدین‌ترتیب کلاً بیست‌وپنج‌سال در کتابخانه‌های ملک و مجلس شواری ملی و آستان قدس عمر گذرانیده‌ام.

در حین خدمت دولت به تحصیلات خود ادامه داده و از محضر بسیاری از اساتید نامدار و دانشمندان بزرگوار استفاده کرده‌ام، همیشه با کتاب سروکار داشته و در شمار کتابشناسان معدود به حساب آمده‌ام.

در سال ۱۳۵۶ شورای دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی مشهد به پیشنهاد استاد گرانقدر دکتر غلامحسین‌یوسفی و با تأیید شوراهای مربوط، صلاحیت علمی بنده را برای تدریس در دوره‌های فوق‌لیسانس و دکترای زبان و ادبیات فارسی تصویب کرد، و تا دانشگاهها تعطیل نشده‌بود بدین خدمت اشتغال داشتم.

به قول حکیم رکنا مسیح کاشانی:

آن روز که کار همه می‌ساخت خداوند   ما دیر رسیدیم و به کاری نرسیدیم

تنها چیزی که از مال دنیا پس از یک عمر خدمت و زحمت دارم، چهاردانگ‌ونیم از یک خانهٔ محقر و مخروبه است، که مانند وجود علیل و فرسودهٔ خودم مرمت‌پذیر نیست، و از نزول هر برف و باران دلهرهٔ آن دارم که مبادا بر سرزن و فرزندم فرو ریزد!

از سیزده‌سالگی جسته گریخته مصراعی و بیتی از طبعم سر می‌زد و چون احساس ذوق شعر در خود کردم به مطالعهٔ روزنامه‌های نسیم‌شمال و توفیق پرداختم، و از پانزده‌سالگی رسماً قدم در وادی شاعری نهادم و نخستین شعرم که نشر یافت در مذمت تریاک بود که به دستور برادرم و به خواهش مدیر یک کارخانهٔ جوراب‌بافی که عدهٔ زیادی از کارگرانش معتاد به افیون

بودند گفتم.

در محیط اداری ثبت به ندرت بی‌سواد دیده‌می‌شود و همکاران من غالباً فاضل ودانشمند و بعضاً شاعر بودند، آشنایی و دوستی من با امیری‌فیروزکوهی از همان‌جا شروع شد، و به وسیلهٔ او با مرحوم رهی معیری ارتباط پیدا کردم و سالیان متمادی ما سه تن با هم مأنوس و مألوف و معاشر و محشور بودیم، گاهی هم برای سرگرمی و طبع‌آزمائی اشعار طرحی می‌ساختیم، در بعضی غزلها نیز از هم یاد کرده‌ایم که برای مثال دو بیت از هر یک می‌آورم:

امیری:

گر نه لطف طبع گلچین و رهی بودی امیر
بالله از کار سخن هم دست برمی‌داشتم

جز رهی و صابر و گلچین، امیر
کس نکند فهم سخنهای من

رهی:

لب فروبستم رهی بی روی گلچین و امیر
در فراق همنوایان از نوا افتاده‌ام

رهی ز لاله و گل نشکفد بهار مرا
بهار من گل روی امیر و گلچین است

گلچین:

گلچین زنغمه‌های مخالف نیم ملول
تا هست با امیر و رهی همنواییم

بجز امیر و رهی همزبان نیافته‌ایم
خود این دو گوهر یکتا به دهر بس ما را

در اواخر سال ۱۳۱۴شمسی که نوزده‌سال از سنین عمرم می‌گذشت، به انجمن ادبی حکیم

نظامی راه‌یافتم، و به سلسلهٔ استاد فقید مرحوم وحیددستگردی پیوستم. و در آن اوقات بلکه تا آخرین روز حیات استاد، جوانترین فرد آن انجمن بودم. در آن محضر پرفیض که محل تجمع استادان سخن بود و هفته‌ای یک شب به ریاست مرحوم وحید تشکیل می‌شد، کار اساسی و مفیدی که پیش از شعرخوانی اعضای انجمن صورت می‌گرفت، مقابله و تصحیح خمسهٔ‌نظامی بود. عشق و علاقه‌ای که بنده به کتاب خطی پیدا کردم تا رفته‌رفته در عداد کتاب‌شناسان معدود شناخته شدم، از آنجا ناشی شد که مرحوم وحید در جلسات انجمن، قدیمی‌ترین نسخه خمسهٔ نظامی را عمداً به دست بنده می‌داد و می‌فرمود که بخوانم، و بنده ناگزیر بودم اشعار نظامی را از روی آن نسخهٔ کهنسال با رسم‌الخط ناآشنایی که داشت با صوت بلند بخوانم ودیگران با نسخه‌هایی که در دست داشتند مقابله کنند و اختلاف قرائت را مذکور دارند.

جوانی نوخاسته و محجوب و شاعری مبتدی را در محضر استاد بزرگی چون وحید و سخنسرایانی غالباً منتهی در نظر بگیرید که در خواندن ابیات سخن سالار گنجه با رسم‌الخط عجیب ، جوانب کار را بنگرد و پاس حیثیت خود را بدارد تا کلمه‌ای را غلط نخواند و در چنان مجمعی شرمنده و سرافکنده نشود.

این تمرین اجباری ولی ذوق‌انگیز بزودی برای من امری عادی و اختیاری شد و مرا به کتابخانه‌ها کشانید و به آنجا رسانید که علاوه بر نشر مقالات فنی بسیار، چندین کتاب در رشتهٔ کتاب‌شناسی تألیف وتدوین کنم. اینها همه از برکت تربیت استاد بی‌نظیر و صاحب‌نظر وحید بوده است که از نخستین دیدار جوهر و استعداد این کار را در وجنات من دیده و دریافته‌بود.

یک مطلب مهم دیگر که سرمشق استادان علم و ادب تواند بود، نحوهٔ تشویق آن استاد بزرگ و نامدار بود که بر اثر آن از یک جوان پرشور و پرکار، تزلزل خاطر را دور کرد و اعتماد به نفس به او بخشید.

ماجرا از این قرار است که در آذرماه سال ۱۳۱۵شمسی استاد به اعضای انجمن تکلیف کرد تا هر یک در ظرف هفتهٔ آینده شعری از قطعه یا قصیده مختوم به نتیجه‌ای اخلاقی و اجتماعی دربارهٔ فصل خزان بسرایند، بنده همان شب که از انجمن به خانه بازگشتم قصیده‌ای سرودم که در آن ایام به اقتضای سن و سالم بد نبود.

هفتهٔ بعد که به انجمن رفتم، پس از ختم برنامهٔ مقابله و تصحیح خسمهٔ نظامی، مرحوم وحید پرسید که «شعرطرحی» را کدام یک از آقایان ساخته‌اند؟ کسی به این پرسش پاسخی نداد، و معلوم شد که هیچ یک شروع به ساختن شعر مزبور نکرده‌اند. مرحوم رهی معیری که در کنار بنده نشسته‌بود، چون می‌دانست در سرودن اشعار طرحی انجمن خیلی سریع دست به کار می‌شوم، گفت آقای گلچین ساخته‌است. ولی من چون تنها مانده‌بودم انکار کردم، ناگاه مرحوم

رهی دست در جیب بنده کرد و اوراقی را بیرون آورد که بر یک ورق آن قصیده‌ای با عنوان «خزان گل» بود، و به مرحوم وحید نشان داد و گفت همین است، استاد فرمود، بخوانید آقای گلچین، ناچار شروع به خواندن کردم و وقتی که شعر به پایان رسید، به اعضای انجمن گفت: بنده هم قصیده‌ای با همین معانی و مضامین شروع کرده و نیمی از آن را ساخته‌ام ولی چون آقای گلچین بهتر از من ساخته‌اند من دیگر نخواهم ساخت.

آنچه مسلم است این است که استاد هم شعر طرحی را نساخته و این سخن را محض تشویق من بر زبان آورده‌بود. ولی در آن وقت کسی متوجه این معنی و قصد و غرض ایشان نگردید. به سبب همین فرشته‌خصالی و صفات برجسته بود که چون آن استاد یگانه از میان ما رفت، شعری در رثای او با دو ماده تاریخ سرودم که کمتر فرزندی بدان سوز مرثیت گوی پدر خویش تواندبود.

بعد از فوت مرحوم وحید و قبل از آنکه فرزند وی مرحوم محمود وحیدزاده – اقدام به نشر مجله ارمغان و تشکیل مجدد انجمن کند، به پیشنهاد بنده رفقای انجمن در منزل استادمحمدعلی ناصح گرد آمدند و همان‌جا انجمن ادبی ایران را تأسیس کردیم و نام آن را خود به ثبت رسانیدم و تا در تهران بودم مرتباً در جلسات آن انجمن حاضر می‌شدم.

در اواخر سال ۱۳۲۵ رئیس فرهنگستان ایران مرحوم حسین سمیعی (ادیب‌السلطنه) یکصدوبیست تن از شعرا و فضلا و ادبا و دانشمندان بنام را به عمارت فرهنگستان واقع در پشت مدرسه عالی سپهسالار (شهیدمطهری‌فعلی) دعوت کرد و انجمن ادبی فرهنگستان ایران را تشکیل داد که تا پایان عمر ادیب‌السلطنه (۱۳۳۲) دوام یافت.

انجمن مزبور دارای یک رئیس بود و دو نایب‌رئیس و سه دبیر و یک خزانه‌دار که به مدت یک سال انتخاب می‌شدند. سه سال اول رئیس ملک‌الشعرای بهار بود و سنوات‌بعد ادیب‌السلطنه سمیعی، نگارنده نیز از بدو تأسیس تا پایان کار دبیر اول و رئیس دبیرخانه بودم. علاوه بر شعرا و دانشمندانی که از دوستان نزدیک منند و هر یک به سببی حقی برگردنم دارند، از محضر پرفیض و برکت بزرگان علم و ادب و عرفان: علامه میرزامحمدخان‌قزوینی، علی‌اکبر دهخدا، ملك‌الشعرای‌بهار، عباس‌اقبال آشتیانی، محمدباقرالفت‌اصفهانی، سیدمحمدغمام‌همدانی، حاج‌آقامحمدفیاض‌همدانی، میرزامحمدخان‌عنقا، مهدی‌الهی‌قمشه‌ای، شیخ محمدرضا توفیق یزدانی، بهره‌ها برده و روزگاری با میرزااحمدخان اشتری، میرزا محمدعلیخان‌بامداد، احمد بهمنیار، جلال‌الدین‌همایی رحمةالله‌علیهم‌اجمعین در معیت بعضی از دوستان جلسات هفتگی سیّار داشته‌ایم و از خرمن فضل و دانش آن بزرگان آگاه به نحو دلخواه خوشه‌چینیها کرده‌ام. متأسفانه این جلسات در بهار سال ۱۳۳۰ با شکستگی

سر استخوان ران مرحوم بامداد که براثر برخورد با دوچرخه رخ داد و منجر به فوت وی گردید به تعطیل انجامید.

در مجله ارمغان که مرحوم وحید منتشر می‌کرد و بهترین مجلهٔ علمی وادبی زمان خود بود، مقالات و اشعار اعضای انجمن ادبی حکیم‌نظامی درج می‌شد، ولی ما خدمت مطبوعاتی دیگر هم به عهده‌داشتیم، و آن عبارت بود از اشعار فکاهی که به روزنامه هفتگی امید به مدیریت سیدکاظم اتحاد (سرکشیک‌زاده) می‌دادیم.

اشعار ما در این روزنامه با امضاهای مستعار نشر می‌یافت، سلندر: استادمحمدعلی‌ناصح بود، و قلندر: ابوالقاسم ذوقی، اجنه: سیدغلامرضا روحانی، جنی: محمدعلی نجاتی، ابن‌جنی: عباس فرات، م،ب، شاه پریون: محمدحسن‌بیوک‌معیری(رهی)، ا،گ، سیمرغ: بنده بودم.

در آن اوقات سانسور شدید بر مطبوعات حکمفرما بود، و همان اشعار فکاهی که متضمن هیچ مطلب جدی و سیاسی یا انتقادی نبود، قبل از چاپ در دو سه اداره کنترل می‌شد، به خاطر دارم که وقتی در یک غزل فکاهی مخصوص روزنامه امید این بیت را آورده‌بودم:

پنداشتمت طبیب دردی ناخوش شدم و دوانخوردم

یاور نظمی که طبع نظمی هم داشت و مأمور سانسور در شهربانی بود، بیت مزبور را سانسور کرده و در مقابل آن نوشته‌بود: «مریض درکشور شاهنشاهی نیست»! اما وقتی که رضاشاه رفت و اعلام کردند که «قلم‌آزاداست» پروبالی بازکردیم، زیراکه از دست متفقین که به ناحق کشور ما را اشغال کرده‌بودند، دل پرخونی داشتیم و آزادی قلم به ما مجال می‌داد تا لااقل حرفمان را بزنیم. در این زمان سیدکاظم‌اتحاد درگذشته بود و امتیاز روزنامهٔ امید را ابوالقاسم‌امینی پسر خانم فخرالدوله و برادر کوچک دکترعلی‌امینی گرفته‌بود که به سردبیری استاد نصرالله‌فلسفی منتشر می‌گشت، و به خلاف سابق نشریه‌ای بود پرمطلب و بسیار جدی و دارای مطالب سیاسی.

ما دوستی داشتیم به نام عباس نعمت که ازگراورسازان نامی عهد بود و امتیاز روزنامهٔ تهران مصور را داشت و می‌خواست آن را منتشر کند، همان دوستان و همکاران امید فکاهی گردهم آمدیم و تهران مصور را به جای آن به راه انداختیم و احمددهقان راکه جوانی فعال بود سردبیر روزنامه کردیم، ولی این بار اشعارمان بعضاً فکاهی و بیشتر سیاسی و انتقادی و اجتماعی بود. وقتی که در حکومت قوام‌السلطنه امتیاز کلیهٔ جراید و مجلات لغو شد، از آنجاکه عباس نعمت برای تجدید امتیاز واجد شرایط نبود، نام تهران مصور و امتیاز آن نصیب احمددهقان شد و بعداً به صورت مجله درآمد. در این دوره غیر از بنده و رهی‌معیری هیچ یک از دوستان حاضر به همکاری نگردیدند.

بجز امید و تهران مصور، بنده با این روزنامه‌ها نیز یا در تمام مدت و یا نیمی از دوران انتشارشان همکاری داشته‌ام: قیام‌ایران، خبردار، باباشمل، توفیق، صدای ایران، ملانصرالدین، افق، بهرام، علی‌بابا، دیده‌بان، و اشعارم در جراید مزبور با این امضاها درج می‌شده‌است: «سیمرغ، سجاف‌دفتر، اشعرالممالك، هالو، سارق‌دیوان، نوچه، لجباز، بچه مکتبی، شیخك، یقنعلی، گل‌آقا، ا.گ».

مجموع اشعار عصری من که با امضاهای مزبور نشر یافته‌است از پنجهزار بیت بیشتر است. این مبارزهٔ قلمی تا پایان سال ۱۳۳۰ که مصادف بازمامداری مرحوم‌دکترمحمدمصدق بود همچنان ادامه‌داشت، در خلال این احوال از ۱۳۲۶ تا ۱۳۳۰ تصدی صفحهٔ ادبی مجلهٔ تهران مصور راکه مشتمل بر مطالب متنوع و منتخب از نظم و نثر قدیم و جدید و تحقیقات ادبی بود و عنوان: (گلگشت‌وتماشا) داشت، عهده‌دار گردیدم. این صفحه را پیش از نگارنده استاد گرانقدر دکتر ذبیح‌الله صفا می‌نوشت!

با کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و به وجودآمدن سازمان امنیت (ساواک) رفته‌رفته قلمها شکسته و زبانها بسته شد، و از آن پس بنده دست به یک سلسله کارهای تحقیقی و نشر مقالات ادبی، فنی، تاریخی،کتابشناسی زدم و تاکنون بیش از یکصد مقاله از نگارنده در مجلات علمی و ادبی مفصلة‌الاسامی ذیل مسطور و در سه مجلد «فهرست‌فارسی» مذکور است:

«ارمغان، مهر، دانش، یغما، وحید، سپاهان، گوهر، فرهنگ‌ایران‌زمین، هنر و مردمک، آستان قدس رضوی، فرهنگ خراسان، دانشکدهٔ ادبیات تهران، دانشکدهٔ الهیات مشهد، دانشکدهٔ ادبیات تبریز،دانشکدهٔ ادبیات مشهد، هلال پاکستان، پارس پاکستان، آریانای افغانستان، آینهٔ پژوهش، راهنمای کتاب».

در خلال این احوال باقلت بضاعت و عدم استطاعت کارهای دیگری نیز به شرح ذیل کرده‌ام که هرگاه یکی از آنها در پیشگاه صاحبنظران و ارباب فضل و ادب مقبول افتد، می‌توان گفت که کاری کرده و به اجر خود رسیده‌ام:

۱ - تدوین کتاب «گلزارمعانی» که مجموعه‌ایست حاوی نخبهٔ آثار مشاهیر علم و ادب ایران و خوشنویسان زمان در دورهٔ جنگ‌جهانی دوم (۱۳۱۸-۱۳۲۴) به خط خود ایشان که بعداً با افزودن عکس نویسندگان و تراجم برخی از آنان، همچنین تاریخ و محل ولادت و وفات و مدفن تکمیل شده و در هشتصد و یازده صفحه به سال ۱۳۵۲ به چاپ عکسی افست نشر یافته‌است.

۲ - رساله تحقیقی «گلشن‌رازوشروح‌مختلف‌آن» در ذکر پنجاه شرح و نقد هر یک با معرفی نسخه‌های شناخته شده، چاپ دانشگاه تهران در ۱۳۴۴، دفتر چهارم نسخه‌های خطی (۵۳-۱۲۴).

۳ - «شهر آشوب در شعر فارسی» مشتمل بر تراجم شهر آشوب سرایان و شهر آشوبهای آنان چاپ تهران در ۱۳۴۶ (۶+۱۷۸ صفحه با حروف ریز) ناشر: مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر، (پس از نشر این کتاب با استقصای بیشتر شهر آشوبهای دیگر به دست آورده‌ام که ذخیره‌ای است برای چاپ دوم).

۴ - دو مجلد «تاریخ تذکره‌های فارسی» که بهترین کتاب سال شناخته‌شد، چاپ دانشگاه تهران در ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰، (در این کتاب پانصدوبیست‌ونه تذکره معرفی و نقد شده و شامل دوهزار و یکصدصفحه است متضمن احوال و آثار تذکره‌نویسان و نمونه‌های تراجم).

۵ - «مکتب‌وقوع‌درشعرفارسی» چاپ‌بنیاد فرهنگ‌ایران درهفتصدودوازده صفحه به سال ۱۳۴۸ (براین کتاب‌در حدودیکصدوپنجاه صفحه تکمله و استدراک به خط خود در حواشی افزوده‌ام).

۶ - شرح «دیباچهٔ انیس‌الارواح» در موسیقی با شواهد منظوم، ضمیمهٔ مجله دانشکدهٔ ادبیات مشهد، شمارهٔ چهارم، سال چهارم، زمستان ۱۳۴۷(ص ۲۲۰-۲۷۵).

۷ - «تذکرهٔ پیمانه» این کتاب ذیلی است بر تذکره میخانه و مشتمل است بر شصت‌ودوساقینامه با ذکر احوال دقیق سرایندگان آنها (۱۷+۶۲۱ صفحه) چاپ دانشگاه مشهد در سال ۱۳۵۹.

۸ - «فرهنگ‌ دیوان‌صائب» مشتمل بر ترکیبات، کنایات، مجازات، استعارات، اصطلاحات، امثال وحکم، متضمن شانزده هزاربیت شواهد لغوی، چاپ مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی در دو مجلد، ۱۳۶۴-۱۳۶۵.

۹ - تذکرهٔ «کاروان‌هند» در احوال و آثار شعرای عصر صفوی که به هندوستان مسافرت یا مهاجرت کرده‌اند.

۱۰ - «لطائف‌الطوائف» تألیف‌فخرالدین‌علی‌صفی‌بیهقی در ۹۳۹هجری که در ۳۳+۴۲۶ صفحه به سرمایه شرکت نسبی اقبال و شرکاء تاکنون چهاربار در تهران به طبع رسیده‌است: چاپ اول در ۱۳۳۶، چاپ دوم در ۱۳۴۶، چاپ سوم در ۱۳۵۲. چاپ چهارم در ۱۳۶۲.

۱۱ - «تاریخ‌ملازاده» در ذکر مزارات بخارا تألیف احمدبن‌محمودبخاری در ربع‌اول قرن نهم‌هجری، چاپ تهران در ۱۶+۱۱۱ صفحه به سال ۱۳۳۹، ناشر: کتابفروشی ابن‌سینا. چاپ‌دوم، تهران، پژوهشکده فرهنگ خراسان، ۱۳۷۰

۱۲ - «تذکره‌میخانه» تألیف ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی‌قزوینی در ۱۰۲۸هجری که در ۴۴+۱۰۱۱ صفحه به سرمایه شرکت نسبی اقبال و شرکاء به سال ۱۳۴۰ در تهران به طبع رسیده‌است. (حواشی و تعلیقات بنده بر این کتاب از متن افزون است). چاپهای بعدی ۱۳۶۲/۱۳۶۳/۱۳۶۷

۱۳ - رساله «دربیان کاغذ و مرکبات و رنگهای الوان» با مقدمه و حواشی و شرح لغات و اصطلاحات، ضمیمه نشریه دانشکده ادبیات تبریز شماره سوم، سال چهاردهم، پاییز ۱۳۴۱ (ص ۲۷۸-۳۱۰)، (این رساله از متون کهن است).

۱۴ - «تذکره‌منظوم‌رشحه» سروده محمدباقررشحه‌اصفهانی در ۱۲۵۰ هـ.ق. چاپ تهران در ۱۴+۱۰۰ صفحه به سال ۱۳۴۴، ناشر: مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر.

۱۵ - «کنوزالاسراورموزالاحرار» شرح منظوم. «السوانح فی العشق» تألیف شیخ ابوالفتوح احمد غزالی طوسی ضمیمه مجله دانشکده ادبیات تهران، شماره‌چهارم، سال چهاردهم، فروردین ۱۳۴۶ (ص ۱-۵۳).

۱۶ - رساله در احوال «آل‌بنجیر» مستخرج از عرفات‌العاشقین، با حواشی و تعلیقات ضمیمه مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره دوم سال پنجم، تابستان ۱۳۴۸ (۱۹۱-۲۲۳). این رساله را در جلد اول دائرةالمعارف بزرگ اسلامی نقل کردند.

۱۷ - فهرست مجموعه‌های خطی کتابخانه مجلس (دویست‌وشش‌مجموعه‌مشتمل بر هزارودویست عنوان) چاپ دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۶ در دفتر پنجم نسخه‌های خطی (ص ۱۵۳-۲۰۳).

۱۸ - فهرست قسمتی از کتب خطی کتابخانه مرحوم عبدالحسین‌بیات (درمعرفی هفتادوهشت‌کتاب و مجموعه مشتمل بر دویست‌ونودوشش‌عنوان) چاپ دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۸ در دفتر ششم نسخه‌های خطی (ص ۶۳-۱۱۷).

۱۹ - جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان قدس‌رضوی (تاریخ‌وادبیات) در دو مجلد (معرفی هزارودویست نسخه در هزاروپانصدصفحه) چاپ مشهد در ۱۳۴۶.

۲۰ - راهنمای گنجینه قرآن آستانه قدس، در معرفی دویست‌وپانزده‌قرآن (۱۲+۳۷۳ صفحه) چاپ تهران (چاپخانهٔ‌بانک‌ملی) در ۱۳۴۷.

۲۱ - جلد هشتم فهرست کتب خطی آستان قدس (فرهنگنامه‌ها) که در سالهای ۱۳۴۸-۱۳۴۹ تألیف شده و آماده برای چاپ است (نسخه منحصر این اثر به کتابخانه آستان‌قدس سپرده‌شد، ولی پس از کناره‌گیری بنده معلوم نشد چه شده‌است)! بعداً پیدا شد و به چاپ رسید.

۲۲ - «مجموعه اشعار عصری» بالغ بر پنجهزاربیت که تمام آنها در جرایدی که سبق ذکر یافت چاپ شده‌است.

۲۳ - «دیوان» مشتمل بر پنجهزاربیت از انواع شعر.

مطلب دیگری که باید عرض کنم این است که در طول مدت چهل‌سال با تلاش و کوشش

بسیار سیصدوپنجاه جلد تذکره جمع‌آوری کردم و به مرور بر تعداد زیادی از آنها حواشی مفصل در تصحیح اشتباهات تذکره‌نویسان نوشتم. عاقبت این مجموعه بی‌نظیر را در مهرماه سال ۱۳۵۳، بر اثر احتیاج، به دانشکده الهیات مشهد به ثمن‌بخس یعنی چهل‌وپنج‌هزارتومان فروختم، چندی بعد استاد دانشمند آقای دکتر علی‌اکبر شهابی رئیس وقت دانشکده مزبور پیشنهاد کرد که حواشی خود را استخراج نمایم تا به هزینه دانشکده چاپ شود که فایده عام داشته باشد و حق‌التألیف دریافت دارم، ولی به علت افسردگی خاطر نتوانستم این پیشنهاد را اجرا کنم.

در دورهٔ جوانی ما و آنگاه که در جلسات انجمنهای ادبی شرکت می‌کردیم، اساتید انجمن، شعر را می‌شناختند و انتقاد می‌کردند، انتقادها صمیمانه و بی‌غرضانه بود و همین‌امر جوانها را ترقی می‌داد. حالا متأسفانه ما اینگونه انجمنها را نداریم. روزگاری ما انجمنهایی داشتیم که مسئولان آن از ادباء و سخنوران نامدار و صاحب‌نظران مانند مرحوم‌ملك‌الشعراءبهار، میرزارضاخان نائینی و حبیب‌السلطنه صمیمی بوده‌است. اینها انجمن‌داران ما بودند که همه نخبه‌های علمی و ادبی این مرزوبوم به حساب می‌آمدند و می‌آیند. حالا هم باید برای پیشرفت جوانان شاعر و ادیب چنین کارهایی کرد. باید انجمنهای ادبی قوی دایر بشود. غیر از این هم راهی ندارد. و این انجمنها هم برنامه کارشان به‌به و چه‌چه گفتن نباید باشد. نقد شعر باید سرلوحه برنامه انجمن‌های ادبی باشد.

من به سبک عراقی بیشتر علاقه دارم، در دیوان خودم هم این نکته مشخص است. البته سالهاست که چاپ دومش تمام شده‌است. در آنجا یک مبحث بسیار قابل توجهی دارد که به سروصداهایی که درباره این موضوع از آغاز قرن سیزدهم تا حال ادامه داشته - و همه روی حدس و گمان بدون مطالعه و تحقیق بوده - پایان می‌دهد. من همه حرفهایم مستند است و هیچ حرفم بدون سند نیست. مکتب وقوع هم که پس از سبک عراقی به وجود آمد و در بین شاعران دوره بعد مقبول افتاد، به اعتقاد من شعبه‌ای از سبک عراقی است و در این قالب هم بنده اشعاری سروده‌ام.

(متن فوق از گفتگوی استاد گلچین‌معانی با کیهان‌فرهنگی شماره ۸ سال هشتم استخراج و ثبت شده‌است)

با کمال تأسف مطلع شدیم که شاعر توانا گلچین معانی در اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۹ دارفانی را وداع گفتند که فقدان این هنرمند و محقق نامی را به اهل ادب و هنر و خانوادهٔ آن مرحوم تسلیت می‌گوییم (مؤلف وناشر)

نمونه‌هایی از شعر گلچین معانی:

گوهر اشک

هستی افسانهٔ باور شده را می‌ماند | نیستی حرف مکرّر شده را می‌ماند
کاخ عمری که به طوفان بلا می‌خندید | خانهٔ بی‌درو‌پیکر شده را می‌ماند
بر من ای گل که به دل داغ تمنا دارم | نگهت، کام میسر شده را می‌ماند
توئی آن گوهر یکدانه که از عکس رخت | اشک من قطرهٔ گوهر شده را می‌ماند
با دلم گشته خیال تو چنان گرم حدیث | که پریزاد مسخر شده را می‌ماند
بی تو ای گل که مهیّای شکفتن شده‌ای | دل من غنچهٔ پرپر شده را می‌ماند

غزل نغز و بدیعت بروانی «گلچین»
می از شیشه به ساغر شده را می‌ماند

بیا

گرای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا
ورای امید زندگی مرگم نمی‌خواهی بیا
بین جان از غم خسته‌ام وین دست از جان شسته‌ام
در چارهٔ دردم مکن زین بیش کوتاهی بیا
آئینه رویا جز تو کس ناید به امداد نفس
دیگر تو می‌دانی و بس خواهی بروخواهی بیا
روزم ز حرمان شد سیه مویم به هجران شد سپید
ای جلوهٔ حسنت پدید از ماه تا ماهی بیا
حرمان‌به رنج افزوده‌شد «گلچین» زغم فرسوده شد
گر ای طبیب درد من ازحالم آگاهی بیا

باران اشک

عشقم بسوخت جان و ز دل ناله برنخاست
اشکم دوید و آه ز دنباله برنخاست
همچون سپند سوخته در آتش فراق
خاکسترم به باد شد و ناله برنخاست
دودم به سر برآمد و سوزم نهفته ماند
تب آتشم به جان زد و تبخاله برنخاست
بی‌داغ دل به دامن این دشت فتنه‌خیز
یک گل نشد شکفته و یک لاله برنخاست
باران اشک را سبب ای ماه زلف تست
آری چه فتنه‌ها که از این هاله برنخاست
زاهد ندیده‌ام که ترا دید یک نظر
وز بیخودی ز طاعت صدساله برنخاست
پروانهٔ رخ تو نگردید گرد شمع
بی‌مهر تو ز دامن گل ژاله برنخاست
«گلچین» در آتش غم جانسوز او چو شمع
آبم ز سر گذشت و ز دل ناله برنخاست

"یک قطعه و چند رباعی"

دیده‌ای بر رخ گل، شبنم غلطان زنسیم
به دل از موج لطافت چه نشاط انگیزد؟
یاد کن، یاد، از آن لحظه که از تاب نگاه
عرق از روی برافروخته‌ات می‌ریزد

* * * *

خواهان تو خسته‌باد، مانند دلم
در دام تو بسته باد، مانند دلم
آن زلف پر از تاب، که بیتابم ازو
یارب که شکسته باد، مانند دلم

* * * *

رفتی که به روی من نگاهی نکنی
شادم به نگاه، گاهگاهی نکنی
گفتی که مگر به اشتباهت بینم
ایوای به من گر اشتباهی نکنی

* * * *

ای رفته به‌قهر، وعده‌های تو چه شد
مهر تو کجا رفت و وفای تو چه شد
این تیرگی آخر زکجا روی آورد
ای آینه رخسار، صفای تو چه‌شد

گل حسرت

منم که کشتهٔ بیداد عهد خویشتنم — غریب اگر نشماری غریب در وطنم
لب‌ار به خنده چو گل وا نمی‌کنم زآنست — که همچو غنچه پر از خون دل بود دهنم
گناهکاریم این بس که پیش یار عزیز — به پاکدامنی یوسف است پیرهنم
زعمر هر نفسم بر مراد بلهوسی است — دمی نمی‌گذرد بر مراد خویشتنم
چنین که دست و دل از کار رفته است مرا — به حیرتم چه بگویم، کجا روم، چه کنم؟
نه حال گفت و شنیدم نه تاب خامشیم — نه میل صحبت خلقم، نه ذوق انجمنم
دگر تعلق خاطر به هیچ چیزم نیست — که فارغ از همه چیزم به حالتی که منم
چنان رمیده‌ام از خوی زشت خلق که نیست — بجز کتاب درین روزگار هم سخنم
چگونه حسرت گل از دلم رود «گلچین» — چنین که چون گل حسرت، غریب در چمنم



ای گل شاداب در هجر تو دل افسرده‌ام
ای پریشان مو چو گیسویت پریشان خاطرم

هادی حائری

سیدهادی‌حائری - فرزند ثقة‌الاسلام سیدمحمدحائری‌کرمانی - به سال ۱۲۹۵ شمسی در کربلا متولد شد، و در تهران پرورش یافت. تحصیلات ابتدائی خود را در دبستان جاوید حسینیه، دبیرستان فردوس و کالج آمریکایی انجام داد.

مدتی در مدارس تهران به تدریس ادبیات پرداخته، سپس در وزارت دارائی به خدمت اشتغال یافته و به ریاست ادارهٔ غله و نان شهرستانهای سمنان، دامغان، بوشهر و بهبهان منصوب و بعدازآن در ادارهٔ کل غله سمت بازرس یافت. حائری سیر آفاق و انفس و رونق بازار مجامع ادبی را بسیار می‌پسندید و اغلب شهرستانهای ایران و بین‌النهرین و هند را دیده، و آثار مختلف خود را در بسیاری از جرائد و مجلات انتشار داده. در بیشتر مجامع ادبی شرکت جسته و یکی از اعضای با وفای انجمن دانشوران ایران بوده. حائری که در شعر «کورش» تخلص می‌کند، در همه زمینه‌های شعر طبع آزمایی کرده و از دوران تحصیل ابتدایی به شعر و شاعری علاقمند بوده است. و در سخنرانی و قرائت اشعار لحن گرم و پرشوری دارد، و در محفلی که او حضور داشت آهنگ صدای وی از همه بلندتر می‌نمود. شرح حال مفصل کورش در مقدمهٔ نشریهٔ «حوادث‌شهریور» به قلم دکتر ناظرزاده‌کرمانی و در شماره چهلم مجله گلهای رنگ‌رنگ به قلم کاظم رجوی مندرج است.

نخستین اثر مشتمل کورش مجموعهٔ شعر «برگ‌سبز» بود که در بهار ۱۳۳۱ شمسی انتشار یافت. از سایر آثار کورش «از هرچمن گلی» «غزلیات شاهین‌یزدی» و «عشقی شاعر و نویسندهٔ رمانتیك» و شش شمارهٔ «مجلهٔ آفاق» و «بهشت دوزخ» و تدوین جلد دوم «دیوان‌عارف‌قزوینی» و «افکار و آثار ایرج» و «زمان شاعر» طبع و نشر یافته‌است.

کورش در مرحلهٔ سخنوری یک شاعر «رئالیست» می‌باشد. همواره پایبند سبک و شیوهٔ قدیم است و با «شعرنو» میانه‌ای ندارد. مجموعهٔ اشعارش تاکنون بالغ بر پنجهزار بیت می‌شود.

نمونه‌هایی از شعر هادی حائری:

یاران

من از زود رنجی و دیرآشنائی — به گیتی زیانهای بسیار دیدم
نمودم به یاران بسی مهربانی — ولی در عوض رنج و آزار دیدم
جفا، کینه، نامهربانی، خصومت — زیاران خود بیش از اغیار دیدم
صد آوخ که من هرچه دیدم به دنیا — ازین دوستان ریاکار دیدم
به دوران اقبال و مال و تنعم — بس اغیار را مهربان یار دیدم
ولی یار یکرنگ را روز سختی — نظیر یکی خصم خونخوار دیدم
چو دنیا به من روی آورد ناگه — در اطراف خود یار بسیار دیدم
یکی هم ندیدم من از خیل یاران — به روزی که خود را گرفتار دیدم

آشفته

یکدم از فکر و خیال آسوده نبود خاطرم — باطنم آشفته - لیک آرام باشد ظاهرم
در تملق‌گوئی و مردم فریبی ناشیم — در حقیقت‌جوئی و دشمن تراشی ماهرم
در کمال و هوش و بینش در طراز اولم — وز مقام‌و جاه و رتبت در ردیف آخرم
ای‌گل‌شاداب درهجر تودل‌افسرده‌ام — ای‌پریشان‌موچوگیسویت‌پریشان‌خاطرم
از چه یک عمرای‌همای‌بخت«کورش» غایبی — منکه دایم بهر تقدیم سروجان حاضرم

پشیمان

به فنّ شعر و ادب عمر خود بسر بردم / از این ره است اگر اوستاد فن شده‌ام
از آن دمی که در این راه پا گذارده‌ام / فغان که دور زمقصود خویشتن شده‌ام
سخن برای کسی نان نشد ولی من خام / خوشم که شاعر حسّاس خوش سخن شده‌ام
نهال شعر و ادب رنج و محنت آرد بار / وگرنه از چه دچار غم و محن شده‌ام
چنان مکدر و افسرده خاطرم که دگر / بری زشعر و فراری ز انجمن شده‌ام
به راه شعر و ادب عمر خود تلف مکنید / که می‌شوید پشیمان چنانکه من شده‌ام

اقوام

مردمانیکه ز اقوام هم و خویش همند / عجب‌اینجاست که بدخواه‌وبداندیش همند
نوش خواهند و نیابند ز یاران جز نیش / وای از ایندوره که نالان همه از نیش همند
دوستان موجب آرامش خاطر بودند / چه شد اکنون که چنین باعث تشویش همند
دیدم آنها که چو گل ظاهر زیبا دارند / از جهالت همگی خار دل ریش همند
آه و افغان که اقارب چو عقارب شده‌اند / بی سبب دشمن اقوام هم و خویش همند



بلم، آرام چون قوئی سبکبار
به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل، قرص خورشید
زدامان افق بیرون همی رفت

فریدون تولّلی

فریدون توللی از شاعران اقلیم فارس. به سال ۱۲۶۸ در شیراز متولد شد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در شیراز گذراند و دورهٔ باستانشناسی دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران را بپایان رسانید (سال ۱۳۲۰) و به شغل باستانشناسی روی آورد. مدتی رئیس باستانشناسی فارس بود و یک چند در حفریات باستانشناسی خوزستان و فارس نظارت داشت. در سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ در جمع آزادگان بود و مقالات انتقادی او در اسلوب خاص و اختراعیش که التفاصیل نام گرفت شهرت بسیار یافت. در سالهای پس از ۱۳۳۲ وی فعالیت سیاسی نداشت و در شیراز اقامت نمود. توللی در دوران اقامت در تهران با نیما یوشیج آشنا شد و شیوهٔ او را پسندید و اسلوب قدیم را – که پیش از دیدار با نیما داشت – رهاکرد.

نخستین شعرهای توللی به اسلوب جدید در سالهای ۱۳۲۳ به بعد در مجلهٔ سخن، منتشر شد، و طرفداران بسیار یافت. نخستین مجموعه‌ای که از توللی بصورت کتاب انتشار یافت، کتاب التفاصیل (شیراز ۱۳۲۴) بودکه مقالاتی است به نظم و نثر، در مایه‌های طنزآمیز اجتماعی و سیاسی و پس از آن مجموعهٔ دیگری با همان شیوه بعنوان کاروان از او انتشار یافت (تهران،

ابن‌سینا ۱۳۳۱) و نخستین مجموعهٔ شعر او در شیوهٔ جدید، «رها» بود که با مقدمه‌ای در دفاع از شعر نو انتشار یافت.

دومین دیوان شعر او با نام نافه در ۱۳۳۸ (تهران) منتشر شد و سومین دفتر شعرش که غزل و قصیده است به نام پویه در شیراز منتشر شد (کانون تربیت ۱۳۴۵) او بزبان فرانسه آشنائی دارد و ترجمه‌هائی از شعر فرانسه از او منتشر شده‌است.

توللی از پیشروان شعر جدید فارسی و از نخستین گروندگان به سبک نیما است ولی در طول زمان، نوعی قیود را درکار خود پذیرفته که از همهٔ آزادیهای نیما و طرفداران بعدی او برخوردار نیست. شعر او شعری است وصفی و عاشقانه با ترکیباتی خوش‌آهنگ اما محدود. و موفقترین شعرهای او همانست که در قالب دو بیتی‌های پیوسته، سروده است .

﴿ اشارات ﴾

* پرفسور آ.ج.آربری دربارهٔ قطعهٔ «مریم» اثر توللی می‌گوید:

«گرچه در نظر اول یک شعر اروپائی جلوه می‌کند، لکن در حقیقت بیان تازه‌ایست از موضوع جالب و دلپسند (تن شستن شیرین در چشمه‌سار) شاهکار نظامی، که همواره مورد توجه نقاشان مینیاتور بوده‌است. کلمات رنگین و منظره‌های زندهٔ این قطعه نیز اشعار نظامی را بخاطر می‌آورد. ولی طرز پرداختن صورت کلی شعر توصیف شب با تمام روشنی‌ها، سایه‌ها، سکوتها و صداهای آن - در ادبیات فارسی کاملاً بی‌سابقه است.»

(شعر جدید فارسی - ترجمه فتح‌الله مجتبائی ص ۳۱)

* توللی حتی تدریجاً پویه‌ای آغاز کرده‌است برای بازگشت به قالبهای سنتی - قالبهای قصیده و غزل - با اینهمه وی حتی در این قالبهای سنتی هم وجدانی دارد ضد سنت.

(دکتر زرین‌کوب)

* یکی از خصایص بارز و شگفت‌انگیز قریحهٔ تولّلی آفریدن ترکیبهای خوش‌آهنگ و فصیح، در بیان تشبیهات و استعارات و تصویرگریهای نو پدیدست چندانکه می‌توان گفت وی گنجینهٔ کلمات زبان‌فارسی و واژگان شعر دری را غنی‌تر کرده‌است. از همین رهگذرست که، علاوه برآنچه گذشت، جلوه‌ای دیگر از تراوش طبع او را مـی‌بینیم کـه باستان‌شناس در دل خاک «در رسوب چشمهٔ خشکیدهٔ حیات»، نشان «قطرهٔ وهمی» را در گور تنگ می‌جوید.

(چشمه روشن صفحهٔ ۶۱۱)

نمونه‌هایی از شعر توللی:

کارون

بلم، آرام چون قوئی سبکبار
به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل، قرص خورشید
زدامان افق بیرون همی‌رفت
شفق، بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
به دشتی پر شقایق، باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت
جوان، پاروزنان بر سینه موج
بلم می‌راند و جانش در بلم بود
صدا سرداده غمگین، در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:
«دو زلفونت بود تار ربابم»
«چه می‌خواهی از این حال خرابم»
«تو که با ما سریاری نداری»
«چرا هر نیمه شوآیی به خوابم»
درون قایق، از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمک تاب می‌خورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش به چین آب می‌خورد
صدا، چون بوی گل در جنبش باد
به آرامی به هر سو پخش می‌گشت
جوان می‌خواندوسرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش می‌گشت:
«تو که نوشم نئی نیشم چرائی»
«تو که یارم نئی پیشم چرائی»
«تو که مرهم نئی زخم دلم را»
«نمک پاش دل ریشم چرائی»
خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی‌چون رنگ شب‌نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او، دلی با دیگری داشت
ز دیگر سوی کارون، زورقی خرد
سبك، بر موج لغزان پیش می‌راند
چراغی، کورسو می‌زد به نیزار
صدائی سوزناک از دور می‌خواند
نسیمی، این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش بی‌مهربونی از دو سربی»
جوان نالید زیر لب به افسوس:
«که یکسر مهربونی دردسربی»

ملعون

بـرو ای مـرد، بـرو چـون سگ آواره بـمیر
که حـیات تـو بـجز لعـن خـداونـد نـبود
سایه شوم تـو جـز سـایهٔ نـاکـامی و رنـج
بـه سـر هـمسر و گـهوارهٔ فـرزند نـبود
ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
کس زبان تو نـدانست و روانت نشـناخت
سـنگ ره‌بـودی وجـزنفرت‌خلقت‌نگرفت
چنگ‌غم‌بودی و جز پنجهٔ مرگت ننواخت
کس ندانست که در پـردهٔ هـر خـندهٔ گـرم
نـاله هـا خـفته‌تر از آنـهمه انـدوه دراز
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشـنه‌ها خـورده تـرا بـر تـن تـبدار نـیاز
کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فرو خفته به روح تو خموش
آن دمـلها کـه روان تـو بـیازرده ز درد
آن عطشها که شکیب تـو بـیاورده بـجوش
تشنه، ای بس که بآغوش گـنه رفـتی و بـاز
آمدی تشـنه تـر از روز نـخستین بـه کـنار
همسرت ناله برآورد که ای اف بـتو شـوی
دلبرت چهره بر افروخت که ای تف بتو یار
زن و معشوقه، شگفتا که از این هر دو به عمر
کس بـه غـمخانهٔ تـاریک نـهادت نـرسید

این سر از رشک بگرداند و فغانت نشنود
و آن رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید
وای بر حال تو ای مرد! که در باور خلق
آنچه مقبول نشد، قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه به هر درگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود

«مریم»

در نیمه‌های شامگهان، آن زمان که ماه
زرد و شکسته می‌دمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب مریم سپید
خاموش و سرگران
او مانده تا که از پس دندانه‌های کوه
مهتاب سرزند، کشد از چهر شب نقاب
تابد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
در نور ماهتاب
بُستان به خواب رفته و می‌دزدد آشکار
دست نسیم عطر هر آن گل که خرم است
شب خفته در خموشی و شب زنده دارشب
چشمان مریم است.
مهتاب کم‌کمک زپس شاخه‌های بید
دزدانه می‌کشد سرو می‌افکند نگاه
جویای مریم است و همی جویدش به چشم
در آن شب سیاه

دامن کشان ز پرتو مهتاب، تیرگی
رو می‌نهد به سایهٔ اشجار دور دست
شب دلکش است و پرتو نمناک ماهتاب
خواب‌آور است و مست
اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج می‌زند چو پرندی به جویبار
می‌خواندآن‌دقیقه که مریم به شستشوست
مرغی زشاخسار

۱۳۴۲



عشـق آتش بـود و خـانه خـرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

عماد خراسانی

عماد به سال ۱۳۰۰ شمسی در مشهد چشم به جهان گشود. نام و نام خانوادگی او عمادالدین حسنی برقعی یا مبرقعی است، زیرا نسبت عماد خراسانی به موسی مبرقع پسر امام محمد تقی(ع) ملقب به جواد می‌رسد. عمادالدین از طرف پدرو مادر هردو سیّد است. پدرش سیّد محمدتقی معین دفتر از صاحب منصبان آستان قدس رضوی و مادرش بی‌بی حرمت از خانواده‌ای صاحب ذوق و اهل ادب بود.

عماد دوازده‌ساله بود که شعرسرود و بر اثر تشویق پدرش در این فن پیشرفت فراوان نمودو یکی از شعرای معروف و شوریده حال خطهٔ خراسان شد. عماد زندگی عاشقانه‌ای داشته و همین عشق و شوریدگی اوست که‌به شعرش لطف خاصی بخشیده است.وی یك بار ازدواج نمود ولی همسرش هشت‌ماه پس از ازدواج فوت کرد و شاعر دیگر همسری اختیار نکرد.

عماد از سال ۱۳۳۱ در تهران ساکن شد و مجموعه‌ای از اشعار او به نام «ورقی چند از دیوان عماد» که شاعر معاصر آقای مهدی اخوان ثالث در مقدمه آن شرح حال وزندگی نسبتاً کاملی از عماد را تحریر نموده منتشر گردیده‌که بارها تجدید چاپ شده است.دکتر غلامحسین یوسفی درباره شعر عماد و سبك او چنین اظهار نظر می‌کند:

«عماد که به شعر ایرج و ساده‌گوئی و صداقت وی علاقه و توجهی بارز نشان می‌دهد خود نیز در شعر زبانی روان، گویا، گیرا، زنده، و پراحساس بکار می‌برد

که در عین حال فصیح و شیواست.
عماد شاعر عاشقانه‌هاست .عشق در شعر او کیفیتی خاص و عمومی وپایدار دارد.
این است که وقتی از عشق سخن می‌گوید از ژرفای روح خویش بانگ برمی‌آوردو
«غم هست و نیست» ندارد».

(چشمهٔ روشن)

دیوان عماد تاکنون سه بار تجدید چاپ شده است. در مقدمه این دیوان بقلم شکوه‌الدین محلاتی آمده‌است‌که:

عماد تنها شاعر و گوینده نیست. از ابتدای نوجوانی سعی داشته‌است هرچه بتواند هنر بیشتری در خود خلق کند. باادبیات جهان آشنائی دارد و با آنکه رغبتی در فراگیری زبان خارجی در او نیافتم، آثار ادبی مغرب زمین‌را می‌خواند و بربرخی از آنها ارج می نهد. گه گاه که حالی و حالتی دارد با صدائی گرم و شورانگیز نغمه سر می‌دهد.برآهنگهای موزون دوستان موسیقیدان خود شعر می‌گذارد، پس ترانه و آهنگ را با ودیعتی که طبیعت در حنجره او نهاده همراه می‌کندو به وضعی که تا اعماق وجود شنونده اثر می‌گذارد، ناله و نغمه را به دست امواج سپرده، بگفته همشهریش مرحوم «بهار»داد دل مردم خردپیشه و هنرمند را از زمانه می‌گیرد... عماد خود گه‌گاه در اشعارش اشاراتی به صدای خویش دارد.

از همه اینها گذشته بنظر من، هنر اصلی او خلق خوش ،استغناء و مناعت طبع، علو همّت و بی‌نیازی اوست. کف‌نفس عجیبی دارد. از علائق دنیوی چشم پوشیده‌واز اندیشه جمع مال وثروت (که امروز باصطلاح آنرا تنها وسیله زندگانی مرفه و بی دغدغه می‌دانند) آزاد است.

آنکه یک جرعه می از دست‌تواندادن دست‌با شاهد مقصود در آغوشش باد

در پایان این مقدمه نظرات‌اخوان ثالث دربارهٔعماد و شعراو بعنوان گواه و حجّت آمده که عیناًدر زیر آن را می آوریم:
اخوان می‌نویسد:

«سخن عماد چنانکه دیوانش گواهی می‌دهد، اغلب فصیح وبلیغ وبلند است.اما اگر گاهی ترک اولی و فتوری درکلامش دیده شود، بیشتر از آنجهت‌است که : او بعد از سرودن و فرودآمدن از حال سرایش و تغنی در موالید طبع خودکمتر تجدید نظر و آرایش یا به‌قول خودش (رتوش)روامی‌دارد...و اما نظیر این فتور گاهگاه و اندك در سخن همه کس حتی بزرگانی چون فردوسی و سعدی و حافظ نیز

هست. کدام ژرف بین بی‌غرضی است که منکر این امر باشد؟ اگر اصالت و قدمت نسخه را یکسونهیم، بسیاری موارد هست‌که حتی در دیوان حافظ ، تصرف مردم بعضی شعرها را حال خوشتر داده...

این امری طبیعی است که چشمه‌ها و جویبارهانیز جوشش و زلال آبشان همیشه به یك حال نیست... از اینرو من معتقدم که این فراز و فرودها در شعر شاعران اصیل امری طبیعی است و کمتر جای چند وچون دارد،زیرا حال آدمی همیشه به یك منوال نیست.»

خانه گه تاریک و گاهی روشن است　　　یا رب این نور از کدامین روزن است

نمونه‌هایی از شعر عماد خراسانی :

می سوزم

کردم به‌دست خویش تبه‌روزگار خویش
درحیرتم به جان عزیزان به‌کار خویش
آتش زدم به خرمن پروانه و چو شمع
می‌سوزم از شکنجهٔ شبهای تار خویش
آن صید تیر خوردهٔ از باغ رفته‌ام
کز خون نوشته‌ام به چمن یادگار خویش
آن باغبان سر به بیابان نهاده‌ام
کش داغ مانده خاطره از لاله‌زار خویش
آن ابر سرکشم که به یک لحظه خیرگی
باریده‌ام تگرگ به باغ و بهار خویش
زنجیر در خور است دگر گردن مرا
عاقل کجا ز دست نهد زلف یار خویش
خاکسترم کنید و به بادم دهیداز آنك
ننگ آیدم به عشق قسم از غبار خویش

چون لاله تا به خاک نیفتد پیاله‌ام
فارغ نمی‌شوم ز دل داغدار خویش
چون شمع اشك می‌شودش جمله تن عماد
از بس که گریه‌کرد بر احوال زار خویش

طالعم یار شد

عاقبت مهر درخشیدو شب تار گذشت
طالعم یار شد و یار زاغیارگذشت
رایت سلطنت وصل دل افروز رسید
نوبت هجر جفاکار دلازار گذشت
یار با دل بکنار آمدو آمد به کنار
ماهم از ابر درآمد گلم از خار گذشت
نتوان گفت که زاهد گذراند به بهشت
چند روزی که مرا در بر دلدار گذشت
نیست‌غیراز می و معشوق جهانرا هنری
حیف‌ازآن‌عمر گرامی که به انکار گذشت
جز پیاپی زدن بوسه به جام و لب یار
باقی عمر به تکرار دل آزار گذشت
هر که آمد به سر کوی تو از خویش برفت
هرکه گلزار توراديد ز گلزار گذشت
جهد کن کام دلی از گل و مل بستانی
کس ندیدم که از این باغ دگر بار گذشت
آفرین باد به پروانه که مانند عماد
خود به آتش زد و از هرچه بجز یار گذشت

● «مریم»

ماجرائی بس دردناک بود مریم دختربچه‌ای شیرین ونمکین که پدرش از دیگر فرزندان بیشتر دوستش میداشت و کارش بااو از محبت معمول پدرو فرزند گذشته‌بود درنخستین روزی که با بارانی نوی که برایش خریده‌بودند به کودکستان رفت و نزدیک بخاری ایستاد، شعله‌ای سرکش که خبرش نبود چه می‌کند زبانه زد وخودی به بارانی دخترک رسانید و آن غنچه‌ی خنده تمام نکرده را به‌آتش کشید تادوستان کوچکش ترسان ولرزان با گامهای کوتاهشان خودرا به‌بزرگترها رساندند آتش کارخود را کرده‌بود، پروانه‌ی پرسوخته بعد ازدو روز در بیمارستان پرپر زد وبرای همیشه چشمان سیاه و زیبا برهم نهاد درحالی که سفارش میکرد (به مامان نگوئید بارونیم سوخته) غروبی که من بدیدار پدرش که آن زمانها خیلی باهم بودیم، رفتم دیدم گریبان دریده در دریای جنون دست وپا میزند منهم که داغم تازه شده بود آن شب تا نیمروز فردایش با او نوحه‌سرائی کردم و با او بتلخی گریستم تایکی از آشنایان که این حال را برای من خطرناك دانسته‌بود ببهانه‌ای ازآنجا بیرونم کشید این چند بیت قطرات اشکی است براین درد جانسوز وکلمهٔ تسلیتی است برای آن پدر که دخترکش سوخت و دل خویش و بیگانه نیز.

گفت اگر در همه عالم سر یک نیشتر است
هست زان پای کسی ریش که درویشتر است
کسی آگه چو من ایدوست نشد از دل تو
دردهای همه عالم دگر و این دگر است
درد و حرمان تو من دانم و زین جام بلا
تاکسی بی‌خبر از خود نشود بی‌خبر است
تاگل مریم نشکفته‌ی تو رفت بباد
باز از لاله مرا داغ جگر تازه‌تر است
چه توان کرد که استادی صیاد قضا
بهر مرغان ستمدیدهٔ سر زیر پر است
غیر تسلیم و رضا چاره‌ی دیگر نبود
وین سخن گرنه به دلخواه بود معتبر است

آدمیزاده‌ی بیچاره بهر لحظه‌ی عمر
زانچه یک لحظهٔ دیگر گذرد بی‌خبر است
نرسیدیم به درمان و دل از دست برفت
بگذشتیم و بدان خوش که جهان درگذر است
اشک بیهوده، مبارید که کور است سپهر
هم لب از شکوه بدوزید که این کور، کر است
گفت خیام که آهسته‌بنه‌پای به خاک
که‌نه‌خاک‌است،لب‌ودست ودل‌وچشم‌وسراست
زیر این خاک سیه نیز گلی مریم نام
خفته و دست در آغوش شبی بی‌سحراست

نظر پاك

پیش ما سوختگان مسجدو میخانه یکیست
حرم و دیر یکی سبحه و پیمانه یکیست
اینهمه جنگ و جدل حاصل کوته نظریست
گر نظرپاك کنی کعبه و بتخانه یکیست
هرکسی قصه شوقش به زبانی گوید
چون نگو می‌نگرم حاصل افسانه یکیست
اینهمه قصه زسودای گرفتارانست
ورنه از روز ازل دام یکی دانه یکیست
ره هرکس به فسونی زده آن شوخ‌ارنه
گریهٔ نیمه شب و خنده مستانه یکیست
گر زمن پرسی از آن لطف که من می‌دانم
آشنا بر در این خانه وبیگانه یکیست

هیچ غم نیست که نسبت به‌جنونم دادند
بهر این یك دو نفس عاقل و دیوانه یکیست
عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست
گر بسر حدّ جنونت ببرد عشق عماد
بی وفائی و وفاداری جانانه یکیست

دم غنیمت

دم غنیمت‌دان که‌دنیاآرزوئی‌بیش‌نیست
نیستی‌چوگان‌چوگیردچرخ گویی بیش نیست
گفتگوی عشق را دریاب با شیرین لبی
کان خبرها قصه‌ای و گفت‌گویی بیش نیست
ملك درویشی غنیمت‌دان وچترآسمان
مرشدی‌نامی وشاهی،های وهویی بیش نیست
عاقبت نقشت‌بزیرخاك می‌پاشدزهم
حال خودراباش،گیتی کینه جویی بیش نیست
حرص را بگذار جز درکار یار و جام می
آخر ای مسکین تو راکام‌وگلویی بیش نیست
گرچه‌بس‌افسانه‌هاگفتندازفردوس وحور
جزمی‌و رخسار یار و طرف جویی بیش نیست
هرچه می‌خواهی بکن ، اما بدان دنیای دون
سفله‌ای ،نامردمی ، بی‌آبرویی‌بیش نیست
گر بود رنگی و رای عقل و حس ما غافلیم
حسرتا زان باغ مارا غیر بویی بیش نیست
(۲۵ فروردین ۳۷)



نـوای عــاشقان در بـینوائیست
بقای عشق و عاشق در جدائیست

مهدی سهیلی

مهدی سهیلی فرزند غلامرضا در هفتم تیرماه۱۳۰۳ شمسی در تهران متولد شد. سه‌تن از نیاکان بلافصل او تهرانی و نیای چهارمش از سرزمین سمنان و نیای مادری‌اش‌از مردم اصفهان بوده‌است.

پنج فرزند به نامهای سهیل،سهیلا،سامان ،سها،سروش دارد.نام تالیف‌ها و تصنیف‌های اورا در هرمجموعه شعرش می‌توان یافت.

سهیلی حدود سی‌سال در رادیو ایران به نمایشنامه‌نویسی، ایجاد و داوری برنامه مشاعره، تهیه برنامهٔ کاروانی از شعر، برنامه‌های دریچه‌ای به‌جهان روشنائی و سرپرستی برنامهٔبزم شاعران اشتغال داشت. به سال ۱۹۵۷ میلادی چند اثر سهیلی را در شوروی و مسکو ترجمه و در همان سرزمین منتشر کرده‌اند.

سهیلی می‌گوید : مرابسیار دوستان صمیمی‌و دشمنان قدیمی :که دوستان در پی تهییج منند و دشمنان سرگرم ترویج من ،که خداوند بر عمر یکایکشان بیفزاید.

آثار زیادی داردکه تنها به مجموعه شعرهایش به تربیب اشاره می‌کنیم:

«اشك مـهتاب»، «سـرود قـرن»، «نگـاهی‌در سکـوت»،«لحـظه‌هاو صـحنه‌ها»، «بیا با هم بگرییم»، «چه کنم دلم‌ازسنگ‌که نیست»، «چشمان تو درآئینهٔ اشك»، «اولین‌غم و

آخرین نگاه»، «بوی بهار می‌دهد».

سهیلی در هجدهم مرداد ماه یکهزارو سیصدوشصت وشش خورشیدی به امر پروردگار زمین‌وزمینیان را وداع گفت و به میعادگاهی دیگر رهسپار شد. او در هنگام مرگ دواثر جدید برای دوستداران آثارش به جای گذاشت کتاب «هزارو یك غزل هماهنگ» منتخبی ازاوست و با کوششی پیگیر هماهنگ گشته است و دیگری «مجموعه شعر هزار خوشه عقیق» می‌باشد که از آخرین اندیشه‌ها و احساسهای او حکایت می‌کند.او در نوشته‌هایش عشق خودرا به خوانندگان آثارش ومردم هنرشناس بیان نموده‌است.

از دیگر آثار مرحوم سهیلی می‌توان به کتابهای زیر اشاره کرد:

«ضرب المثلهای معروف ایران»، «فکاهیات سهیلی»، «دزدناشی که به کاهدان زد»، «چوب دوسرطلا»، «نمکپاش»، «زنگ تفریح».

سهیلی بغیر از اشعار جدی ورسمی خود سروده‌های فکاهی و طنزی دارد که نشان‌از شوخ‌بودن اوست و نقل می‌کنند در محافل دوستانه شوخی‌های ادیبانه و تک مضرابهای شیرین او همه را به وجد می‌آورده‌است.

از سهیلی در روزنامه‌های مختلف باامضاهای گوناگون آثاری درج شده که مشهورترین آنها عبارتند از: «شیرین»، «لوطی‌پسر»، «خواجه‌سهیل الملك»، «متلك گو»، «کثیرالاضلاع»، «الاحقرشیخ مهدی سهیل الدین»، «شازده‌پسر»، «فکلی‌پسر»، «هاردی»، «بازاری»، «نوشخند»، «زهرخند»، «نیشخند»، «بذله گو»، «نمکدون»، «شبیه‌الاعراب»، «جاهل‌العلماء»، «آمهدی خان»، «بیخیال»، «شاه‌داماد»و چند امضای دیگر.

نمونه‌هایی از شعرسهیلی :

بقای عشق

خوشاعاشق شدن اما جدائی — خوشا عشق‌و نوای‌بینوائی
خوشا در نور عشقی سوختنها — میان شعله‌اش افروختنها
چو عاشق از نگارش کام گیرد — چراغ آرزوهایش بمیرد
دراین‌آتش هرآنکس بیشتر سوخت — چراغش در جهان بهتر برافروخت
نوای عاشقان در بینوائیست — بقای عشق و عاشق درجدائیست

* * * * *

نشاطانگیز و ماتم زائی ای عشق / عجب رسواکن و رسوائی ای عشق
اگر دستت به کامی جرعه ریزد / بیفتد مست و دیگر بر نخیزد

* * * * *

بود سوزی درآسنگم خدایا / تو می‌دانی که دلتنگم خدایا
دگر تاب پریشانی ندارم / نه ازآهن نه ازسنگم خدایا

مادر مرا ببخش

مادر! مرا ببخش
فرزند خشمگین و خطاکارخویش را۔
مادر! حلال کن که سراپا ندامت است
با چشم اشکبار ،زپیشم چو می‌روی -
سرتا به پای من –
غرق ملامت است.
هرلحظه در برابر من اشك ریختی ۔
از چشم‌پرملال تو خواندم شکایتی
بیچاره من ،که با همهٔ اشکهای تو۔
هرگز نداشت راه‌گناهم نهایتی

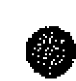
●

تو گوهری که در کف طفلی فتاده‌ای
من،ساده‌لوح کودک گوهر ندیده‌ام
گاهی به سنگ جهل ،گهررا شکسته‌ام ۔
گاهی به دست خشم ، به خاکش کشیده‌ام

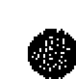
●

مادر!مرابخش

صدبار از خطای پسر اشك ریختی
اما لبت به شکوهٔ من آشنا نبود
بودم در این هراس که نفرین کنی ولی۔
کار تواز برای پسرجزدعا نبود



بعدازخدا،خدای دل‌و جان من توئی
من، بنده‌ای که بارگنه می‌کشم به‌دوش
تو، آن فرشته‌ای که زمهرت سرشته‌اند
چشم از گناهکاری فرزند خود بپوش

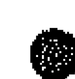


ای بس شبان تیره که در انتظار من۔
فانوس چشم خویش ـ به ره،برفروختی
بس شامهای تلخ که من سوختم زتب ـ
تو درکنار بستر من دست بر دعا۔
بر دیدگان مات پسر دیده‌دوختی
تاکاروان رنج مرا همرهی کنی ـ
با چشم خوابسوز ـ
چون شمع دیرپائی ـ
هرشب ،گریستی ـ
تاصبح ،سوختی



شبهای بس دراز نخفتی که تاپسر ـ
خوابد بناز براثرلای لای تو .
رفتی بآستانه‌ی مرگ از برای من
ای تن به مرگ داده! بمیرم برای تو

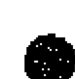
این قامت خمیده‌ی درهم شکسته‌ات ـ
گویای داستان ملال گذشته‌هاست
رخسار رنگ‌باخته و چشم خسته‌ات ـ
ویرانه‌ای ز کاخ جمال گذشته‌هاست.



در چهره‌ی تو مهروصفا موج می‌زند
ای شهره‌در وفاو صفا!می‌پرستمت
درهم شکسته چهره‌ی تو، معبد خداست
ای بارگاه قدس خدا! می‌پرستمت.



مادرا من از کشاکش این عمر رنج‌زای ـ
بیمارو خسته‌جان به پناه تو آمدم
دور از تو هرچه هست ، سیاهیست، نورنیست
من در پناه روی چو ماه تو آمدم



مادرا مرابیخش .
فرزند خشمگین و خطاکار خویش را
مادر، حلال کن که سراپا ندامت است
با چشم اشکبار ز پیشم چو می‌روی ـ
سر تا به پای من ـ
غرق ملامت است.

(تهران ـ ۱۳۴۵)

دو نمونه از اشعار فکاهی و طنز سهیلی :

پندو اندرز

روزو شب کوش دراین دوره که خوشگل باشی
باب دندان علی اصغرقاتل باشی
نو بهاراست بیا تاکه چو گل بوکنمت
که بسی گل بدمد باز و تودر گل باشی
خوی نیك و بد تو درخور تمجید بود
لیك باید که به هر مرحله کامل باشی
یا چنان باش که محسود افاضل گردی
یا که سرحلقه اوباش و اراذل باشی
این جهان دشمن اهل هنروفضل بود
وای برحال تو گر کان فضائل باشی
پا زدانشکده بیرون منه از جهل و مکوش
تنبلی کن که همه عمر محصل باشی !
گر ضرور است ترا طبع روانی ،باید
در مزاج ادبیات چو مسهل باشی!

برسنگ مزارم ؟

این شعر را برای سنگ مزارم سروده‌ام ولی نمی‌دانم‌چه سنگی باشد که اینهمه شعر را بتوان بر آن حك کرد .بهرحال آرزومندم که پس از مرگم بازماندگانم ،سنگ آسیابی ،برای روی مزارم تهیه کنند تا گنجایش حك این ابیات را داشته باشد البته بعداز صدوبیست سال !!

منکه در خاك سیه پنهانم   شاعر بانمك ایرانم

در همه شهر، علم بودم من
شاعر و اهل قلم بودم من

سالها نامه‌نگاری کردم
ماهها کار اداری کردم

بر تمام وزرا نیش زدم
طعنه بر ریشو و بی ریش زدم

شاعر و عاشق و عارف بودم
با ریاکار، مخالف بودم

دلم از شوق ،تلاطم می‌کرد
قلمم خدمت مردم می‌کرد

زتبسم لب من دور نبود
جور من باسفهاجور نبود

زانکه شیدای ادب بودم‌من
از همه چیز، عقب بودم من

اهل دنیا همه پستندرفیق
همگی مرده‌پرستند رفیق !

تاکه جانی به‌تن زارم بود
موقع سردی بازارم بود

همه چیدند پروبال مرا
کس نمی پرسید احوال مرا

نه‌کسی گفت :«سهیلی »آقاست
نه یکی گفت که او سرور ماست

نه کسی گفت مرا شکرو سپاس
نه یکی بود مرا قدر شناس

لیك تا غنچه عمرم پژمرد
همه گفتند که دانش هم مرد

مردنم معرکه‌ای برپاکرد
دکه مرده‌پرستی واکرد

بعد مرگم همه زاری کردند
فکر یك مسجدوقاری کردند

آن یکی گفت به صد ناله و سوز
بی پدرشد«ادبیات»امروز

بود این، گفتهٔ هرمرده‌پرست:
راستی ،شاخه فرهنگ شکست!

حیف شد، شاعری از دنیا رفت
آن سخن سنج وسخن آرا رفت

آن یکی گفت: دلم افسرده
چون که «آقای سهیلی »مرده !

او به اقلیم سخن شاهی بود
شاعر فحل ودل آگاهی بود!

روزنامه ، ز ره آقائی
در غم کرد قلمفرسائی !

رادیو ،ساعت «نه »داد خبر
که «سهیلی » به جنان کردسفر!

آن یکی گفت که بی‌همتا بود
راستی «سعدی »عصرمابود!

مادرم گفت که :خاکت بسرم
از چه ناکام شدی ای پسرم !

ای گل من ز چه بی‌برگ شدی ؟
کام نگرفته جوانمرگ شدی

پدرم گفت: چقدر آقا بود
پسرم بین همه یکتا بود

همسرم گفت: که بیچاره شدم
شوهرم مردو من آواره‌شدم
آه... تاج سرم از دستم رفت
مهربان شوهرم از دستم رفت
شوهرم مرد فداکاری بود
همسر خوب و وفاداری بود
خواهرم ناله‌زد وآه کشید
آه سردی که و بیگاه کشید
گفت مادرزن دل ناشادم :
ز کفم رفت بهین دامادم
او جوان خوش و دلشادی بود
حیف شد مرد چه دامادی بود
حال من ساکن اینجا شده‌ام
فارغ‌از محنت دنیا شده‌ام
از همان روز که مخلص مُردم
مرده‌ها را سر ذوق آوردم
قهقهه خنده طنین انداز است
در شادی به رخ ما باز است
اندر اینجا همگی یکسانند
مردو زن بی‌کت و بی تنبانند
هرکه را بود بسر باد غرور
اینك اینجاست ،فرزتش قمصور
نه کسی صاحب «کادیلاك» است
نه خداوند ده و املاك است
زیرپا قالی کرمانی نیست
خبر از« لوستر»آلمانی نیست
مایکی کاخ،نه بینیم اینجا
همگی خاك نشینیم اینجا
خوب آثار عدالت پیداست
مرگ تو اصل مساوات اینجاست



شکست‌عهدمن وگفت هرچه بود گذشت
به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت وتو رفتی و هر چه بود گذشت

ایرج دهقان

دهقان ملایری معروف به دکتر دهقان نامش ایرج است و در سال ۱۳۰۴ شمسی در ملایر به دنیا آمد .وی مقدمات علوم را در شهرهای ملایر و همدان به پایان برد و ضمن تدریس در دبیرستانهای تهران به دریافت درجه دکترا در ادبیات فارسی نائل آمد. او از سال ۱۳۳۴ که به دعوت دولت آمریکا برای تدریس ادبیات فارسی به آمریکا رفت مقیم آن کشور شد. دکتر دهقان طبعی روان داشت و اشعار بدیعی می سرود.

نمونه‌هایی از شعر ایرج دهقان :

اشك

بی گنه تا همچو اشك از چشم یار افتاده‌ام ... راست پنداری ز چشم روزگار افتاده‌ام
روزگاری در بر او اعتباری داشتم ... بی گنه در چشم او از اعتبار افتاده‌ام

گربه روی گل نشینم باغبان !برمن مگیر گوهری رخشنده‌ام وز چشم یار افتاده‌ام
نیست امیدی که برگیرد دگر بارم زخاك قطره‌ای اشکم ،به خاك رهگذار افتاده‌ام
گلبنی زیبنده‌ام واز آب و خاکی دیگرم شوربختی بین که دراین شوره‌زار افتاده‌ام
گر بهارطبع من نشکفت جای حرف نیست دور از آن زیبارخ همچون بهار افتاده‌ام

وداع

«ترن»آهسته می‌لغزیدو می برد نگاه حسرت‌آلودی بهمراه
سرشکی موج زد در نرگس مست برآمد برلبی از سینه‌ای آه

* * * * *

«خداحافظ»! لبی جنبید و گفتی که جانی با تنی بدرود می کرد
در آنسوی افق ،باکوه،خورشید وداعی تلخ و خون آلودمی کرد

* * * * *

چراغ آفتاب آهسته می‌مرد جهان در چشم من تاریك می شد
«قطار» آهسته می‌نالیدو می‌رفت بآغوش افق نزدیك می شد

* * * * *

به گوشم ناله اش زان دور می‌گفت که دیگر روزگار عاشقی مرد
بهار آرزو «او »بود تا رفت شکفته گلبن امیّد، پژمرد

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت هرچه بود گذشت به گریه گفتمش آری ولی چه زود گذشت
بهار بود و تو بودی و عشق بود وامید بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت
شبی به عمر، گرم خوش گذشت آنشب بود که در کنار تو بانغمه و سرود گذشت
چه خاطرات خوشی دردلم بجای گذاشت شبی که باتو مرا درکنار رود گذشت
غمین مباش و میندیش از این سفر که ترا اگر چه بر دل نازك غمی فزود گذشت



کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد ...
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

شاملو

احمدشاملو در تهران متولد شد، سال ۱۳۰۴. مقداری از دوران کودکی او در خارج از تهران بویژه خراسان گذشت و دورهٔ دبیرستان را در تهران بپایان رسانید. بیشتر عمر او در کار روزنامه‌نویسی و ادارهٔ مجلات ادبی، گذشت و هیچ شغل دولتی نداشت. تخلص شعری او بامداد می‌باشد.

نخستین مجموعهٔ شعر او، با نام «آهنگ‌های فراموش‌شده» در سال ۱۳۲۶ انتشار یافت و پس از آن در ۱۳۳۶ «هوای تازه» راکه مجموعه‌ای است از چند دفتر شعر او، انتشار داد (نیل، تهران) و بعد از آن در سال ۱۳۳۹ مجموعهٔ «باغ آینه» رامنتشرکرد ودرسال ۱۳۴۳ مجموعهٔ «آیدا درخت و خنجر و خاطره» را منتشر کرد (تهران، مروارید) علاوه بر این مجموعه‌ها مجموعهٔ ققنوس در باران (تهران ۱۳۴۵ نیل) و مجموعهٔ مرثیه‌های خاک (تهران ۱۳۴۸ امیرکبیر) از او انتشار یافته‌است.

بامداد، به زبان فرانسه آشنایی دارد، مجموعه‌های بسیاری از شعر و داستان از این رهگذر ترجمه کرده و همچنین چند داستان کوتاه نیز از او انتشار یافته است. ادارهٔ مجلات «آشنا» (هفتگی هنری) و کتاب هفته (هفتگی ادبی مؤسسهٔ کیهان) ازکارهای مطبوعاتی او است، همچنین ادارهٔ مجلهٔ خوشه. شعر او شعری است اجتماعی - غنائی و از نظر زبان و قدرت تصویر یکی از نیرومندترین گویندگان عصر حاضر بشمار می‌رود. او در قالبهای قدیمی چندان کوشش چشم‌گیری نکرده، و با اینکه نیمی از شعرهای او در قالب آزاد (عروض‌نیمائی) است، باید، شیوهٔ خاص او را، در شعر سپید (بی‌وزن و بی‌قافیه) بدانیم

و در این راه و رسم، شاعری است که هیچکدام از مقلدانش نتوانسته‌اند به او نزدیک شوند. چند شعر نیز در اوزان عامیانه سروده که از آن میان شعر «پریا» و «دخترای ننه‌دریا» از همه بیشتر معروف‌اند.
از آثار دیگر احمد شاملو باید به موارد زیر نیز اشاره کرد:
آیدا در آینه، آهن‌ها و احساس، قطعنامه، لحظه‌ها و همیشه، از هوا و آینه‌ها، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، دشنه در دیس، ترانه‌های کوچک غربت و اخیراً جلدهایی از فرهنگ کوچه.

شعر [ترجمه]:

غزل غزل‌های سلیمان ـ همچون کوچه‌یی بی‌انتها ـ هایکو. (شعر ژاپنی، با ـ ع ـ پاشائی)

قصه:

زیر خیمه گر گرفتهٔ شب و زن پشت در مفرغی ـ درها، و دیوار بزرگ چین.

رمان و قصه [ترجمه]:

«لئون مورن» کشیش. بئاتریس بک ـ برزخ. ژان رووِرزی ـ پابرهنه‌ها. زاهاریا استانکو ـ نایب اوّل. روبرمرل

قصه‌های بابام. ارسکین کالدول. پسران مردی که قلبش از سنگ بود. مور ـ یوکائی.

(اشارات)

«مخاطب شعری شاملو، بویژه در «هوای تازه»، «باغ آینه» و «لحظه‌ها و همیشه» از کتاب «آیدا در آینه» شاعر است و یا کسی که از ذهن شاعرانه بهره‌منداست و شاملو مثل سلف خود نیما که رشتهٔ تداوم شعری را به او و «امید» و «فروغ‌فرخزاد» و دیگران سپرد، می‌خواهد سبک و ویژگی خود را به شاعری دیگر بسپرد و در این قبیل موارد حتی زمانی که او شعر عاشقانه می‌سراید، مخاطبش شاعر است...

شعرهایی هستند که شاملو آنها را به شکل آیه‌های تورات نوشته‌است ولی شعرهای دیگری هستند که گرچه بر روی صفحه به صورت پراکنده نوشته شده‌اند، اما براحتی می‌توان آنها را به صورت آیه‌های تورات نوشت:

پس آهواره‌ئی چالاک بر خاک جنبید ● تا زمین خسته بسنگینی نفسی بکرد سخت سرد ● چشمه‌های روشن بر کوهساران جاری شد ● و سیاهی عطشان شب تسکین یافت ● و آن چیزها همه که از آن پیش مرگ را در گودنای خواب تجربه‌ئی می‌کردند تند و دمدمی‌زنده بودن را با احتیاط محکی زدند ● پس ناگهان همه‌باهم بر آغازیدند ● و آفتاب برآمد ● و مردگان به بوی حیات از بی‌نیازی‌های خویشتن آواره شدند. ●

* گاهی شاملو، آغازهای بسیار زیبا دارد ولی گویا چون شاعر دیگر از تخیل قوی که فشرده‌کار کند، برخوردار نیست، شعرش غرق در افکار سیاسی درجه سه‌ای می‌گردد که هر روزنامه‌نگاری بخوبی از عهدهٔ گفتنش برمی‌آید.

شاملو، شعری راکه در قالب بی‌وزن گفته «شعرسپید» نامیده است و این اشتباه محض است.
گرچه شعر شاملو از نظر قالب ظاهری، معلق‌بین نظم و نثر است، ولی گاهی روح و منطق نثر آنچنان بر زبانش حاکم می‌شود که به هیچ عنوانی نمی‌توان بعضی از نوشته‌های اخیرش را شعر خواند. زبان شاملو، در همان چارچوبهٔ شعر آزاد و یا نثر آهنگین، گاهی محتوای پر استعارهٔ شعر را ترک می‌کند و به سوی منطق سست و بی‌تصویر نثر می‌گراید ولی فرم شعرش، هنوز همان رنگهای فریبندهٔ پوست ما را دارد. در این قبیل موارد، محتوی گاهی صورت فرار از حقیقت و توسل به رمانتیسم منحط را دارد و زمانی به صورت شعارهای سرمقاله‌ای در میآید که از نظر شعری کوچکترین ارزشی برای آنها نمی‌توان قائل شد. زبان این قطعات، آنچنان صریح و مستقیم و غیر استعاری است که هیچ چیز نشان داده نمی‌شود و تخیل بقدری ضعیف و سست است که کوچکترین ایهام و ابهام و رمز و عمق در شعر دیده نمی‌شود.»

[دکتر رضا براهنی - کتاب طلا در مس - جلد دوم]

«شاملو آنچه راکه احساس می‌کند و در ذهن او اثر می‌گذارد به صورت شعر ارائه می‌دهد، در واقع انگیزه‌های بیرونی و درونی است که باعث می‌شود شعر در ذهن او نطفه ببندد و زاییده شود. عواطف و اندیشه‌هایی که در شعر وی مطرح می‌شود، به قصد مطرح نشده‌اند بلکه عکس‌العمل ناآگاهانه اودر برابر انگیزه‌هاست امّا چون زمینهٔ خاص وضمیر ناآگاه اواز تجربه‌های خاص خودش انباشته شده‌است، این عکس‌العمل‌ها و انعکاس‌ها، چه مستقیم و چه غیرمستقیم ربطی به مردم و اجتماع پیدا می‌کند، چه وقتی که سرشار از امید است و عشق به مردم، و امید به پیروزی آنها در شعرش رخ می‌نماید، و چه زمانی که یأس و اندوه بر او مسلط، و وجودش از نفرت سرشار می‌شود. شاملو با خودش و تجربه‌ها و احساساتش صمیمی است و بهمین‌جهت در شعرهای وی، چه آنها که واقعاً و از هر نظر شعر هستند و چه آنها که بیشتر نثری شسته‌رفته است تا شعر، همیشه صمیمیت و یکرنگی وجود دارد و رنگ ریا و خودفریبی وجود ندارد، شعر او محصول ناب عواطف و احساسات واقعی اوست...»

[تقی پورنامداریان - تأملی در شعر احمد شاملو - صص ۴۳-۴۴]

نمونه‌هایی از شعر شاملو:

«بهارخاموش»

بهار منتظر بی‌مصرف افتاد بهر بامی درنگی کرد و بگذشت
بهر کویی صدایی کرد و استاد ولی نامد صدا نز قریه نزدشت

* * * *

نه دود از کومه‌ئی برخاست درده	نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
نه گل روئیده نه زنبور پر زد	نه مرغ کدخدا برداشت فریاد

* * * *

بهار آمد، نبود اما حیاتی	درین ویرانسرای محنت‌آور
بهارآمد، دریغا از نشاطی	که شمع افروزد و بگشایدش در ...

درآمیختن

مجال
بی‌رحمانه اندک بود
و واقعه
سخت
نامنتظر.
از بهار
خطّ تماشایی نچشیدیم،
که قفس
باغ را پژمرده می‌کند.
□
از آفتاب و نفس
چنان بریده خواهم شد
که لب از بوسهٔ نا سیراب .
برهنه
بگو برهنه به خاکم کنند
سراپا در برهنه
بدان‌گونه که عشق را نماز می‌بریم،-
که بی‌شایبهٔ حجابی

با خاک
عاشقانه
درآمیختن می‌خواهم.[۱]

شبانه

اگر که بیهده زیباست شب
برای چه زیباست شب
برای که زیباست؟ شب
ورود بی انحنای ستارگان
که سرد می‌گذرد.
و سوگواران دراز گیسو
بر دو جانب رود
یادآور کدام خاطره را
با قصیدهٔ نفس‌گیر غوکان
تعزیتی می‌کنند
به هنگامی که هر سپیده
به صدای هم‌آواز دوازده گلوله
سوراخ می‌شود؟
□
اگر که بیهده زیباست شب
برای که زیباست شب
برای چه زیباست؟[۲]

---

۱ - ابراهیم در آتش، احمدشاملو
۲ - ابراهیم در آتش، احمد شاملو

آیدا درآینه

لبانت به ظرافت شعر
شهوانی‌ترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند.
که جاندار غارنشین ازآن سود می‌جوید
تا به صورت انسان درآید.
وگونه‌هایت بادوشیار مورب
که غروب تورا هدایت می‌کنند وسرنوشت مرا
که شب را تحمل کرده‌ام
بی‌آنکه به انتظار صبح
مسلح بوده باشم :
هرگز کسی اینگونه فجیع به کشتن فرد برنخاست
که من به زندگی نشستم
□
وچشمانت راز آتش است
وعشقت
پیروزی آدمی است
هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد.
و آغوشت
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن،
وگریز از شهر – که با هزار انگشت، به وقاحت
پاکی آسمان را متهم می‌کند.
□
کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود

و انسان با نخستین درد.
درمن زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.
توفانها در رقص عظیم تو
به شکوهمندی
نی‌لبکی می‌نوازند،
و ترانهٔ رگهایت
آفتاب همیشه را طالع می‌کند.
بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌های شهر
حضور مرا دریابند.
□
دستانت آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
ازیاد
برده شود.
پیشانیت آینه‌ای بلند است
تابناک و بلند
که خواهران هفتگانه در آن می‌نگرند
تا به زیبایی خویش دست یابند
□
دو پرندهٔ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند
تابستان از کدامین راه خواهد رسید

تا عطش
آبها را گواراتر کند؟

□

تا در آیینه پدیدار آیی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه‌ها را و دریاها را گریستم
ای پریوار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلوارهٔ [1] ناراستی نمی‌سوزد -
حضورت بهشتی است
که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،
دریایی که مرا در خود غرق می‌کند
تا از همهٔ گناهان و دروغ
شسته‌شوم.

□

و سپیده‌دم با دستهایت بیدار می‌شود.[2]

در لحظه

به تو دست می‌سایم و جهان را درمی‌یابم
به تو می‌اندیشم
و زمان را لمس می‌کنم
معلق و بی‌انتها

۱- خلواره :(اسم) آتش گون [گَ وَ] و بُته که پس از پختن نان در تنور نانوایی و غیره ماند و فقراء از آن آتش به رایگان برای خود برگیرند، گرم داشتن کرسی یا خانه را.(لغت‌نامه دهخدا)

۲ - شعر نو از آغاز تا امروز، محمد حقوقی، ص ۱۷۸ - ص ۱۹۰

عریان

می‌ورزم، می‌بارم، می‌تابم
آسمانم
ستارگان و زمین،
و گندم عطرآگینی که دانه می‌بندد
رقصان
در جان سبز خویش
درختان
جهلِ معصیت بارِ نیاکانند
و نسیم
وسوسه‌یی‌ست نابکار
مهتاب پاییزی
کفری‌ست که جهان را می‌آلاید.
چیزی بگوی
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
چیزی بگوی
هر دریچه نغز
بر چشم اندازِ عقوبتی می‌گشاید
عشق
رطوبت چندش انگیز پلشتی‌ست
و آسمان
سرپناهی
تا به خاک بنشینی و بر سرنوشت خویش گریه‌سازکنی.
آه

پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،
هر چه باشد.
چشمه‌ها
از تابوت می‌جوشند
و سوگوارانِ ژولیده آبروی جهانند.
عصمت به آینه مفروش
که فاجران نیازمندترانند.
خامش منشین
خدا را
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
از عشق
چیزی بگوی!

۵۹/۵/۲۳

از مجموعه ترانه‌های کوچک غربت

پریا

یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود
لخت‌وعور تنگ‌غروب سه‌تا پری نشسته بود.
زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا.
گیس‌شون قد کمون رنگ شبق
از کمون بلن ترک
از شبق مشکی ترک.
روبروشون تو افق شهر غلامای اسیر
پشت‌شون سرد و سیا قلعهٔ افسانهٔ پیر
ازافق جیرینگ جیرینگ صدای‌زنجیر می‌اومد
از عقب از توی برج نالهٔ شبگیر می‌اومد...
«پریا! گشنه‌تونه؟
پریا! تشنه‌تونه؟
پریا! خسته شدین؟
مرغ پَر بسته شدین؟
چیه این های‌های‌تون؟
گریه‌تون وای وای‌تون؟
پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...
□
«- پریای نازنین

چه‌تونه زار می‌زنین؟
توی این صحرای دور
توی این تنگ غروب
نمی‌گین برف میاد؟
نمی‌گین بارون میاد؟
نمی‌گین گرگه میاد می‌خوردتون؟
نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می‌کندتون؟
نمی‌ترسین پریا؟
نمیاین به شهر ما؟

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد ـ

پریا! قد رشیدم ببینین
اسب سفیدم ببینین:
اسب سفید نقره نل
یال و دمش رنگ عسل،
مرکب صرصر تك من!
آهوی آهن رگ من!

گردن و ساقش ببینین!
باد دماغش ببینین!

امشب تو شهر چراغونه
خونهٔ دیبا داغونه
مردم ده مهمون‌مان
با دامب و دومب به شهر میان
داریه و دمبک می‌زنن
می‌رقصن و می‌رقصونن غنچهٔ خندون می‌ریزن
نقل بیابون می‌ریزن
های می‌کشن
هوی می‌کشن:
«ـ شهر جای ما شدا

عیدمرد ماس، دیب گله داره
دنیامال ماس، دیب گله داره
سفیدی پادشاس، دیب گله داره
سیاهی روسیاس، دیب گله داره ...

پریا!
دیگه توک روز شیکسّه
درای قلعه بسّه
اگه تا زوده بلن شین
سوار اسب من شین
می‌رسیم به شهر مردم، ببینین: صداش میاد
جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده‌هاش میاد.

آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا
می‌ریزن زدست و پا.
پوسیدن، پاره می‌شن.
دیبا بیچاره می‌شن:
سربه جنگل بذارن، جنگلو خار زار می‌بینن

عوضش تو شهر ما...[آخ! نمی‌دونین پریا!]
در برجا وا می‌شن، بدره دارا رسوا می‌شن
غلوما آزاد می‌شن، ویرونه‌ها آباد می‌شن
هرکی که غصه داره
غمشو زمین میذاره.
قالی می‌شن حصیرا
آزاد می‌شن اسیرا
اسرا کینه دارن
داس‌شونو ور میدارن
سیل می‌شن: شر شر شرا
آتیش می‌شن : گر گر گرا
تو قلب شب که بدگله
آتیش بازی چه خوشگله!

آتیش! آتیش! ـ چه خوبه!
حالام تنگ غروبه
چیزی به شب نمونده
به سوز تب نمونده،
به جستن و واجستن
تو حوض نقره جستن

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن
بزنن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن
عمو زنجیربافو پالون بزنن وارد میدونش کنن
به جائی که شنگولش کنن
سکهٔ یه پولش کنن:
دست همو بچسبن
دور یارو برقصن
«حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» در بیارن
«قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

پریا! بسه دیگه های های‌تون
گریه‌تون، وای وای تون!» ...

پریا! هیچی نگفتن، زار و زارگریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا ...

«ـ پریای خط خطی، عریون و لخت و پاپتی!
شبای چله کوچیک که‌زیرکرسی، چیک وچیک
تخمه میشکستیم و بارون می‌اومد،
صداش تو ناودون می‌اومد
بی‌بی‌جون قصه می‌گف، حرفای‌سربسه می‌گف
قصهٔ سبزپری، زردپری
قصهٔ سنگ صبور، بز روی بون
قصهٔ دختر شاه پریون، ـ

شمائین اون پریا!
اومدین دنیای ما
حالا هی حرص می‌خورین، جوش می‌خورین،
غصهٔ خاموش می‌خورین
[که دنیامون خال خالیه، غصّه و رنجِ خالیه؟

دنیای ما قصّه نبود
پیغوم سر بسّه نبود

دنیای ما عیونه
هرکه می‌خواد بدونه:

دنیای ما خار داره
بیابوناش مار داره
هرکی باهاش کار داره
دلش خبردار داره!

دنیای ما بزرگه
پر از شغال و گرگه!

دنیای ما ـ هی هی هی!
عقب آتیش ـ لی لی لی!
آتیش می‌خوای بالا ترک
تاکف پات ترک ترک

دنیای ما همینه
بخواهی نخواهی اینه!

خوب، پریای قصّه!
مرغای پر شیکسّه!
آبتون‌نبود، دونتون‌نبود، چائی و قلیونتون نبود؟
کی بتون گفت‌که‌بیان دنیای ما،دنیای واویلای‌ما

قلعهٔ قصه‌تونوول‌بکنین،کار تونومشکل‌بکنین؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا.

□

دس زدم به شونه‌شون
که کنم روونه‌شون

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن
[پائین‌اومدن‌پود شدن ،پیرشدن ،
گریه شدن،جوون شدن
[خنده شدن، خان شدن، بنده شدن،
خروس سرکنده شدن
[میوه شدن، هسّه شدن، انار سر بسّه شدن،
[امید شدن،یأس۔ شدن، ستارهٔ نحس شدن ....

وقتی دیدن ستاره
به من اثر نداره:
می‌بینم و حاشا می‌کنم، بازی‌رو تماشا می‌کنم
هاج و واج ومنگ‌نمی‌شم،ازجادوسنگ نمی‌شم
یکیش تنگ شراب شد
یکیش دریای آب شد
یکیش کوه شد و زق زد
تو آسمون تتق زد ...

شرابه‌رو سرکشیدم
پاشنه‌رو ورکشیدم
زدم به دریا تر شدم، از اون ورش بدر شدم
دویدم و دویدم

بالای کوه رسیدم
اون‌ور کوه ساز می‌زدن، همپای آواز می‌زدن:

«ـ دلنگ دلنگ، شاد شدیم
از ستم آزاد شدیم
خورشید خانم آفتاب کرد
کلی برنج تو آب کرد
خورشید خانوم! بفرمائین!
ازاون بالا بیاین پائین
ما ظلمو نفله کردیم
آزادی رو قبله کردیم
از وقتی خلق پا شد
زندگی مال ما شد
از شادی سیر نمی‌شیم
دیگه اسیر نمی‌شیم
هاجستیم و واجستیم
تو حوض نقره جستیم
سیب طلارو چیدیم
به خونه‌مون رسیدیم ...»

□

بالا رفتیم دوغ بود
قصهٔ بی‌بیم دروغ بود،
پائین اومدیم ماست بود
قصهٔ ما راست بود

قصهٔ ما به سر رسید
کلاغه به خونه‌ش نرسید،
هاچین و واچین
زنجیر و ورچین!.



خانمانسوز بود، آتش آهی گاهی
ناله‌ای می‌شکند پشت سپاهی گاهی

معینی کرمانشاهی

رحیم معینی کرمانشاهی، در سال ۱۳۰۴ هش در خانواده‌ی شناخته‌شده در کرمانشاه به دنیا آمد. پدربزرگش «معین‌الرعایا» که در کتاب خاطرات فرید و سایر رسالات نسبتاً تاریخی کم و بیش شرح حالش ذکر شده از جمله افراد سرشناس و معتبر بود.

بین معین‌الرعایا و دشمنانش کشمکشهایی وجود داشت و بارها موجب شد تا خانواده او دچار غارت و آتش‌سوزی اموال شود و در نهایت به کشته‌شدن او انجامید. معینی دوران طفولیت را در محیطی آغاز کرد که پر از حوادث تکان‌دهنده بود و خونریزی و کشتار و غارت و آوارگی زیربنای ذهن او را تشکیل می‌داد و کشته شدن پدربزرگش با توجه به محاسن اخلاقی که داشت برای او فاجعه‌ای بزرگ بود در دنیای کودکیش.

رحیم کم‌کم رشد می‌کرد و در همین فضای اجتماعی تلخ قلم به دست گرفت و به نوشتن و خواندن پرداخت. ابتدا به هنر نقاشی روی آورد و در این راه مهارتی کسب کرد. ولی چون اطرافیانش با نقاشی‌کردن او موافق نبودند کم‌کم آن را رها نمود و انزوا طلبی را برگزید.

پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ هش معینی به صحنه اجتماع آمد و با قدرت تحمل حوادث و ناملایماتی که در او بود قلم به دست گرفت و شروع به مبارزه کرد.

با انتشار روزنامه مستقل و انقلابی سلحشوران غرب زندان و تبعید و خانه بدوشی نصیب او شد.

بعد از آن دوره به تهران آمد و زندگی تازه‌ای را آغاز کرد. در این هنگام او ترانه‌سرایی و غزلسرایی را برگزید و بدینوسیله می‌خواست فریاد و اعتراض خود را نمایان کند.

از مشوقین رحیم، در راه ادبیات و فعالیتهای ادبی او می‌توان آقای احمد ملك‌سعیدی و علامهٔ بزرگ حضرت آیت‌الله سنگلجی را نام برد.

از آثار ارزنده و گرانبهای این شاعر می‌توان به - روزنامه سحلشوران غرب، کتاب فطرت و ای شمعها بسوزید - که مجموعه‌ای از سروده‌های اوست و تاکنون هشت مرتبه تجدید چاپ شده‌است - اشاره کرد.

نمونه‌هایی از شعر معینی کرمانشاهی:

بیقرار

من این شب زنده‌داری، دوست دارم — پریشان روزگاری، دوست دارم
به شهر من، زمن بیگانه‌تر نیست — همین دور از دیاری، دوست دارم
بیابان را، که خلوتگاه انس است — چو آهوی فراری دوست دارم
به پای خویشتن برخاستن را — بدون دستیاری، دوست دارم
نظر بازم، زهرگلشن گلی‌را — چو مرغان بهاری، دوست دارم
ترا هم، با همه نا مهربانی — عزیزم، آری آری، دوست دارم
به امیّد وصالت زنده ماندم — من این چشم انتظاری دوست دارم
به دامانت چو آویزم به مستی — زخود بی‌اختیاری دوست دارم
برای دیدنت، رخصت نخواهم — من این بی‌بندوباری دوست دارم
نمی‌گیرم به یک جا یکدم آرام — چو طوفان، بیقراری دوست دارم

شوق‌گناه

خانمانسوز بود، آتش آهی گاهی
نالهٔای می‌شکند پشت سپاهی گاهی
گر مقدر بشود سلک سلاطین پوید
سالک بی خبر خفته به راهی گاهی

قصه‌یوسف و آن قوم، چه خوش پندی بود
به عزیزی رسد، افتاده به‌چاهی گاهی
هستیم سوختی از یک نفس ای اختر عشق
آتش افروز شود، برق نگاهی گاهی
روشنی‌بخش از آنم که بسوزم چون شمع
رو سپیدی بود از بخت سیاهی گاهی
عجبی نیست، اگر مونس یار است رقیب
بنشیند برگل، هرزه گیاهی گاهی
چشم گریان مرا دیدی و، لبخند زدی
دل برقصد ببر، از شوق گناهی گاهی
اشک در چشم، فریبنده‌ترت می‌بینم
در دل موج ببین صورت ماهی، گاهی
زرد رویی نبود عیب، مرانم از کوی
جلوه بر قریه دهد، خرمن کاهی، گاهی
دارم امید که با گریه دلت نرم کنم
بهر طوفانزده، سنگیست پناهی، گاهی

واسوخت

تو زیبا نیستی من کلک زیبا آفرین دارم
تو شیدا نیستی من شور شیدا آفرین دارم
تو در بزم من این آوازهٔ مستی بخود بستی
تو رسوا نیستی من بزم رسواآفرین دارم
جنون‌گل‌کرد ومجنونی چومن ازنوهویداشد
تو لیلا نیستی من عشق لیلاآفرین‌دارم

در این گلزار از هر سو خرامد سرو آزادی
تو رعنا نیستی من چشم رعناآفرین دارم
تومشغول خود و من با تو در بیداری و خوابم
تو رؤیا نیستی من فکر رؤیا آفرین‌دارم
تو با شیرینی شعر من اینسان مجلس آرائی
تو گویا نیستی من طبع گویاآفرین دارم
تو سوداشک من هستی که جوشانتر زدریائی
تو دریا نیستی من اشک دریا آفرین دارم
تراچون طور وخود را همچو موسی در سخن دیدم
تو سینا نیستی من برق سیناآفرین دارم

بی‌پروا

رسم دلداری نمی‌دانی، سخن هم نشنوی
از کسی نشنیده‌ای پندی زمن هم نشنوی
فارغ از مائی چنان ای شمع، کاتش می‌زنی
صد چو من پروانه، بوی سوختن هم نشنوی
یاد یاران کردن از روی صفا، یا از هوس
از خدا نشنیده‌ای، وز اهرمن هم نشنوی
بزم خسرو آنچنان گرم است ای شیرین‌دهان
کز سر مستی فغان کوهکن هم نشنوی
بسکه رنجاندی دلم را، لب فروبستم زشعر
حرف من را بعد از این در انجمن هم نشنوی
آنچنان خواهم جدایی کز پس صدسال صبر
بوی این گمگشته را از پیرهن هم نشنوی



ای آفریدگار
در جام ما شراب تحمل
بسیارتر بریز
ما رهرو طریقهٔ کس جز تو نیستیم

اسماعیل شاهرودی

اسماعیل شاهرودی «آینده»، در سال ۱۳۰۴ در دامغان متولد شد. دورهٔ ابتدائی و متوسطه را در همین شهر گذرانید و به تهران آمد و دانشکدهٔ هنرهای زیبا (رشتهٔنقاشی) را بپایان برد. یک چند آموزگار بود و یک‌چند کارمند ادارات فرهنگ و سپس دبیر دبیرستانها. سفری به هندکرد و در تهران عنوان کارمند کمیسیون ملی یونسکو را داشت.

نخستین مجموعهٔ شعرش با نام «آخرین‌نبرد» بسال ۱۳۳۰ و دومین دفتر شعرش با نام «آینده» به سال ۱۳۴۶ منتشر شد. برگزیده‌ای نیز از شعر او انتشار یافته‌است. شعر او شعری است اجتماعی وبیشتر بشیوهٔ جدید و آزاد شعر می‌سراید.

نمونه‌هایی از شعر شاهرودی:

مناجات

ای آفریدگار!
با پای شعر سوی تو میآیم این زمان،
تا سرکنم ترانهٔ خود را
از بام روزگار.
در آن زمان که گردنهٔ حرف باز بود
لب‌های شعر من
جز آستان رنج نبوسید هیچگاه.
هرگز نکرد نقش و نگار یأس
دیوار آرزوی دراز مرا سیاه،
ای آفریدگار!
بگذار تا دوباره بکارم
در سرزمین شعر
بذر امید را
بگذار تا زکوره برآرم
صبح سپید را.
ای آفریدگار!
در سالهای پیش که در روبروی ما
دریا نشسته بود
من با سرود خویش
بسیار ساختم
زورق برای مردم جویای آفتاب
اینک طناب دار ببافم من؟

ای دریغ!
ای آفریدگار
ما را زگیرودار نگهدار
از روی شهر تیرگی کینه را بگیر،
وقتی که می‌رود
چشمی به خواب ناز
آن چشم را زآفت کابوس حفظ کن
عشاق را سلامتی جاودان ببخش
آنها چو آب چشمه گوارا و روشنند
آنها درون جنگل انبوه شعر من
دنبال مرغ گمشده‌ای پرسه می‌زنند
ای آفریدگار
در این زمان که رخنهٔ بسیار چشم را
پر کرده‌است قیر
ما در درون چشم
خورشید زندگانی خود را
پنهان نموده‌ایم،
بگذار آنکه هست پس از ما درین دیار
داند که بوده‌ایم!
ای آفریدگار
در جام ما شراب تحمل
بسیارتر بریز
ما رهرو طریقهٔ کس جز تو نیستیم
جز عشق و زندگی
در این دل کویر

ما را کسی به جستجوی ره نخوانده‌است
تو خود به هرچه می‌گذرد خوب آگهی!
ای آفریدگار
ما را کنار آنکه عزیز است پیشمان
پیوند قلبهای بلا دیده نام ده
و زقلب مادری
مگذار شاخ سرو بلندی سوا شود.
اشعار من
(این کشتزار عشق درو خوردهٔ مرا)
از دست من مگیر!
مگذار دیده‌ای
در پیشگاه تو
از دیدگاه روشن مردم جدا شود!
ای آفریدگار
مگذار...

طاق نصرت

همهٔ گلبرگهای کاج را
در هوای عشق تو
می‌ریزم
و صلیب دردهایم را
بدوش می‌کشم؛
برای خاطر این دل که سرخ است!-
تا خون گذشته‌ام

سنگفرش جاده‌ای را
که تو از آن خواهی گذشت
بشوید،
و انسان یادبودهایم
بمیرد
اگر پیام سرزمین انتظار
نگاهت را
از پیچ واپیچ طول راههای خود
بگذراند
تو در کنار من خواهی بود!
و من اینک
طاق نصرت کهشکانهای آروزیم‌را
بر سر راهت بسته‌ام؛
تا سو بسوی بیابانهای سرگشتگی
در روبرویت
نماند
و تا یادم را
ترنم اسرار گامهایت
پرکند.



بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک
شاخه‌های شسته، باران خورده، پاک
آسمان آبی و ابر سپید...

فریدون مشیری

فریدون مشیری، در تهران به سال ۱۳۰۴ متولد شد. مقداری از دورهٔ ابتدائی و متوسطه را در مشهد گذرانید. سپس به تهران آمد و به خدمت وزارت پست و تلگراف درآمد. با چند مجلهٔ هفتگی از جمله، روشنفکر، همکاری می‌کرد و متصدی بخش ادبی این مجله بود. وی دورهٔ روزنامه‌نگاری دانشکدهٔ ادبیات تهران را بپایان رسانیده‌است.

نخستین مجموعهٔ شعر او در سال ۱۳۳۴ با نام نایافته (درچاپ بعد بعنوان تشنهٔ طوفان) منتشر شد و سپس گناه دریا را منتشر کرد (نیل ۱۳۳۵) در سال ۱۳۴۰ «ابر» را منتشر کرد (چاپ بعد تهران نیل ۱۳۴۵) و در ۱۳۴۷ مجموعهٔ «بهار را باور کن» (تهران، نیل) برگزیده‌ای از شعرهای او نیز با نام پرواز با خورشید درسال ۱۳۴۷ بوسیله انتشارات صفی‌علیشاه نشر یافت که تاکنون چندین بار تجدید چاپ شده است.

شعر او شعری است عاشقانه و نزدیک به موازین قدیمی شعر فارسی با زبانی هموار و نرم.

نمونه‌هایی از شعر مشیری:

کوچه

بی‌تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم،
همه تن چشم شدم، خیره بدنبال تو گشتم،
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،
شدم آن عاشق دیوانه که بودم.
در نهانخانهٔ جانم، گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم
پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی برلب آن جوی نشستیم.

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت.
من همه، محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشهٔ ماه فرو ریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید: تو به من گفتی:
-«از این عشق حذر کن!

لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن،
آب، آئینهٔ عشق‌گذران است،
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است؛
باش فردا، که دلت بادگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»
با تو گفتم: «حذر از عشق!؟ - ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،
نتوانم!
روز اول، که دل من به تمنای تو پر زد،
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...»

باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم
تا بدام تو درافتم همه‌جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...

اشک در چشم تو لرزید،
ماه برعشق تو خندید!

یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

خوش‌به حال غنچه‌های نیمه‌باز

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک
شاخه‌های شسته، باران خورده، پاک
آسمان آبی و ابر سپید
برگهای سبز بید
عطر نرگس، رقص باد
نغمهٔ شوق پرستوهای شاد
خلوت گرم کبوترهای مست
نرم نرمک می‌رسد اینک بهار
خوش به حال روزگارا

خوش‌به حال چشمه‌ها و دشت ها
خوش به حال دانه‌ها و سبزه‌ها
خوش به حال غنچه‌های نیمه‌باز
خوش به حال دختر میخک - که می‌خندد بناز -
خوش به حال جام لبریز از شراب
خوش به حال آفتاب.

ای دل من، گرچه در این روزگار،

جامهٔ رنگین نمی‌پوشی به کام،
بادهٔ رنگین نمی‌بینی به جام،
نقل و سبزه در میان سفره نیست،
جامت، از آن می که می‌باید تهی است؛
ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم!
ای دریغ از من اگر مستم نسازد آفتاب
ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار
گر نکوبی شیشهٔ غم را به سنگ،
هفت رنگش می‌شود هفتاد رنگ!

پرواز با خورشید

بگذار، که بر شاخهٔ این صبح دلاویز
بنشینم و از عشق سرودی بسرایم.
آنگاه، به صد شوق، چو مرغان سبکبال
پر گیریم ازین بام و بسوی تو بیایم.
□
خورشید، از آن دور، از آن قلهٔ پر برف
آغوش کند باز، همه مهر، همه ناز
سیمرغ طلائی پر و بالی است که - چون من -
از لانه برون آمده، دارد سر پرواز
□
پرواز بآنجا که نشاط است و امیدست
پرواز بآنجا که سرود است و سرور است.
آنجا که، سراپای تو، در روشنی صبح
رؤیای شرابی است که در جام بلور است.

□

آنجا که سحر، گونهٔ گلگون تو در خواب
از بوسهٔ خورشید، چو برگ گل ناز است.
آنجا که من از روزن هر اختر شبگرد
چشمم به تماشا و تمنای تو باز است.

□

من نیز چو خورشید، دلم زنده به عشق است
راه دل خود را، نتوانم که نپویم
هر صبح، در آئینه جادوئی خورشید
چون می‌نگرم، او همه من، من همه اویم

□

او، روشنی و گرمی بازار وجود است
در سینهٔ من نیز، دلی گرمتر از اوست.
او یک سر آسوده ببالین ننهاده‌ست
من نیز بسر میدوم اندر طلب دوست.

□

ما هردو، در این صبح طربناک بهاری
از خلوت و خاموشی شب، پا بفراریم
ما هر دو، در آغوش پر از مهر طبیعت
با دیدهٔ جان محو تماشای بهاریم.

□

ما، آتش افتاده به نیزار ملالیم
ما عاشق نوریم و سروریم و صفائیم
بگذار که - سرمست و غزلخوان - من و خورشید
بالی بگشائیم و بسوی تو بیائیم!



چند این شب و خاموشی وقت است که برخیز
وین آتش خندان را با صبح برانگیز
گر سوختنم باید افروختنم با
ای عشق بزن در من کز شعله نپرهیز

هوشنگ ابتهاج

هوشنگ ابتهاج از شاعران شمال است. در رشت به سال ۱۳۰۶ متولد شد. تحصیلات ابتدائی را در این شهر سپری کرد و سپس به تهران آمد و دورهٔ دبیرستان را در تهران گذرانید. در گیرودارهای سیاسی سالهای قبل از ۱۳۳۲ به شعر اجتماعی و به مردم روی آورد. نخستین دیوان شعرش با نام «نخستین‌نغمه‌ها» (تهران ۱۳۲۵) هنگامی که هنوز در دورهٔ دوم دبیرستان تحصیل می‌کرد انتشار یافت. سپس مجموعهٔ «شراب» را در تهران (صفی‌علیشاه ۱۳۳۰) منتشر کرد و همچنین مجموعه «سیاه‌مشق» را (تهران، امیرکبیر ۱۳۳۲) که دفتر غزلهای اوست در اسلوب قدیم. پس از این مجموعه دفتر دیگری با نام «شبگیر» از او نشر یافت که اشعار اجتماعی او بود و منتخبی از مجموعهٔ آثار او با نام «زمین» (نیل ۱۳۳۴) انتشار یافت. و در این اواخر گزینهٔ بسیار زیبایی از سروده‌های او تحت عنوان «آینه‌درآینه» توسط دکتر شفیعی کدکنی منتشر شده‌است.

وی شاعری بسیار افتاده و متواضع است. احساسات پرکشیده و موّاج او جز در شعر شیوا و دل‌انگیزش جای دیگر نمود نمی‌کند، درست مثل دریائی که طوفانهائی در دل عظیم خود نهفته دارد، آرام و متین و پر از شکوه و هیجان بنظر می‌رسد.

صمیمیت و یکرنگی، آزادگی و مردانگی، صفات عالی انسانی و برجسته او بویژه احساس لطیف و تواضع بیکرانش او را شاعری با تمام صفات ببار آورده و موافقین سرسختی برای او بوجود آورده‌است.

آثار ابتهاج که «سایه» تخلص می‌کند از بدو شروع به شاعری مورد توجه اهل ادب قرار گرفت و سخن منظوم و دلپذیر وی که از خاستگاه دل برخاسته بود به دلها نشست و بتدریج اشعار او زینت بخش مطبوعات کشور شد تا آنکه هرچندگاه مجموعه‌ای از این آثار بطور مدون طبع و منتشر گردید.

«سایه» صرفنظر از توجهی که به سخن اساتید شعر فارسی دارد و آثار آنان را در نوع خود بحد کمال می‌داند. بکار سایر شعرای معاصر نیز معتقد است ولی این اعتقاد از آنجاست که می‌گوید هر پدیده‌ای که در مسیر کمال باشد جالب است و چون هیچ اثری کامل نیست و مطلق وجود ندارد، آنچه در مسیر تکامل گام بردارد قابل توجه است.

بعقیدهٔ «سایه» شعر امروز ناگزیر باید مبین احوال زمان و احساسات شاعر که تأثیرپذیر از پدیده‌های اجتماعی اوست باشد و تردید نیست بیان این احساسات و مفاهیم اگر در قالب اشعار گذشته ممکن باشد لااقل با همان ترکیبات و اشارات و واژه‌های مستعمل مقدور نیست.

مطالعه در آثار منظوم «سایه» نمونهٔ کاملی است از توجه وی به آثار گذشتگان از نظر فرم شعر و تحول سخن او براساس تأثیرپذیری از محیط و اجتماع روز.

در شعر سایه دو جنبه کاملاً متفاوت به چشم می‌خورد، نیمی از سروده‌های وی را غزلیات بسیار شیوا و دل‌انگیز که از احساساتی کاملاً شاعرانه و دلپذیر سرشار است تشکیل می‌دهد و نیمی دیگر مجموعهٔ اشعاری است که باصطلاح امروز در قالب نوین موزون ولی غیر مقفی سروده شده‌است.

در حقیقت آثاری از «سایه» که مبین احساسات درونی وی از تأثرات است مشخص و مربوط به پرواز اندیشه شاعرانهٔ او است در غزلها و دوبیتی‌های وی همه جا متجلی است ولی تأثراتی که از زندگی مردم و وضع اجتماعی وی سخن می‌گوید بیشتر در فرم جدید شعر امروز خودنمائی می‌کند.

در غزلیات «سایه» اوزان بسیار مطبوع، ترکیبات بسیار بدیع و تازه، تشبیهات بسیار زیبا و دلپذیر و مضامینی جالب وجود دارد که کار وی را از دیگران ممتاز می‌کند.

نکتهٔ قابل توجه دیگر توفیق کامل این شاعر در بیان احساس لطیف و تخیلات شاعرانهٔ خویش است چراکه در تمام آثارش این تخیلات را بخوبی ابلاغ نموده و خواننده نه تنها از تازگی و انسجام فرم و محتوای شعر «سایه» احساس لذت می‌کند، بلکه این لذت با نوعی احساس وسیع و دریافت اندیشه و قدرت تبلیغ شاعر در افکار خود نیز شدت می‌پذیرد.

«سایه» از شمار شاعرانی است که کم می‌سرایند اما خوب می‌سرایند.

دکتر یوسفی معتقد است:

«در غزل فارسی معاصر، شعر های سایه (هوشنگ ابتهاج) در شمار آثار خوب و

خواندنی است. مضامین گیرا و دلکش، تشبیهات و استعارات و صور خیال بدیع، زبان روان و موزون و خوش ترکیب و هم‌آهنگ با غزل از ویژگیهای شعر اوست و نیز رنگ اجتماعی ظریف آن یادآور شیوهٔ دلپذیر حافظ است. از جمله غزلهای برجستهٔ اوست: ، «دوزخ روح»، «شبیخون»، «خونبها»، «گریهٔ لیلی»، «چشمی کنار پنجرهٔ انتظار»، «نقش دیگر» و بعضی غزلها که حالت غزلیات مولوی را بخاطر می‌آورد، مانند: «زندان شب یلدا»، «بیت الغزل»، «همیشه درمیان»، یا برخی غزلهای او که به آواز خوانده‌اند.

وی در زمینهٔ نوسرایی نیز طبع آزمایی کرده‌است. آنچه از این قبیل سروده درون مایه و محتوای آنها تازه و ابتکارآمیز است و چون فصاحت زبان و قوّت بیان سایه با آن همگام شده، ترکیب این دو کیفیّت با هم نتیجهٔ مطلوب ببار آورده‌است، نظیر: «گریه‌سیب»، «زمین» و امثال آن.»

نمونه‌هایی از شعر ابتهاج :

درد گنگ (چهارپاره)

نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم / زبانم در دهان باز بسته است
در تنگ قفس باز است و افسوس / که بال مرغ آوازم شکسته‌است
نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم / غمی در استخوانم می‌گدازد
خیال ناشناسی آشنا رنگ / گهی می‌سوزدم، گه می‌نوازد
گهی در خاطرم می‌جوشد این وهم / زرنگ آمیزی غمهای انبوه
که در رگهام جای خون روانست / سیه داروی زهرآگین اندوه!
فغانی گرم و خون آلود و پر درد / فرو می‌پیچدم در سینهٔ تنگ
چو فریاد یکی دیوانهٔ گنگ / که می‌کوبد سر شوریده بر سنگ
سرشکی تلخ و شور از چشمهٔ دل / فغان در سینه می‌جوشد شب و روز
چنان مار گرفتاری که ریزد / شرنگ خشمش از نیش جگر سوز
پریشان سایه‌ای آشفته آهنگ / زمغزم می‌تراود گیج و گمراه
چوروح خوابگردی مات و مدهوش / که بی‌سامان بره افتد شبانگاه

درون سینه‌ام دردی است خونبار | که همچون گریه می‌گیرد گلویم
غمی آشفته، دردی گریه آلود | نمی‌دانم چه می‌خواهم بگویم

مرگ دیگر

مرگ در هر حالتی تلخ است
امّا من
دوست می‌دارم که چون از ره درآید مرگ
در شبی آرام چون شمعی شوم خاموش
لیک مرگ دیگری هم هست
دردناک، امّا شگرف و سرکش و مغرور
مرگ مردان، مرگ در میدان
با تپیدنهای طبل و شیون شیپور
با صفیر تیر و برق تشنهٔ شمشیر
غرقه‌درخون‌پیکری‌افتاده‌در زیر سم اسبان
وه چه شیرین است
رنج بردن
پافشردن
در ره یک آرزو مردانه مردن
وندر امیّد بزرگ خویش
با سرود زندگی بر لب
جان سپردن.
آه، اگر باید

زندگانی را به خون خویش
رنگ آرزو بخشید.
و به خون خویش نقش صورت دلخواه زد بر پردهٔ امید

من بجان و دل پذیرا می‌شوم
این مرگ خونین‌را.

سحرخیزان

چنداین‌شب‌وخاموشی؟ وقت است که برخیزم
وین آتش خندان را با صبح برانگیزم
-گر سوختنم باید افروختنم باید
ای عشق بزن در من کز شعله نپرهیزم
صد دشت شقایق چشم در خون دلم دارد
تا خود به کجا آخر با خاک درآمیزم
چون کوه نشستم من با تاب و تب پنهان
صد زلزله برخیزد آنگاه که برخیزم
برخیزم و بگشایم بند از دل پرآتش
وان سیل گدازان را از سینه فرو ریزم
چون گریه گلوگیرد از ابر فرو بارم
چون خشم رخ افروزد در صاعقه آویزم
ای سایه! سحر خیزان دل واپس خورشیدند
زندانِ شب یلدا بگشایم و بگریزم

بهارسوگوار

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه‌گر برسد مصرفش گل است و نبید
«حافظ»

نه لب گشایدم از گل، نه دل کشد به نبید
چه بی‌نشاط بهاری که بی‌رخِ تو رسید!

نشـــانِ داغِ دلِ مـــاست لاله‌ای کـــه شکـــفت
بـــه سـوگواریِ زلف تـو ایـن بـنفشه دمـید
بـــیا کـــه خـــاکِ رهت لاله‌زار خـــواهـــد شـــد
زبس کـــه خـــونِ دل از چشـــم انـتظار چکـــید
بـــه یـــادِ زلفِ نگـــونسارِ شـــاهدان چـــمن
بـــبین در آیـــنهٔ جـــویبار گـــریهٔ بـــید
بـــه دورِ مـا کـه هـمه خـونِ دل بـه سـاغرهاست
زچشـمِ ساقیِ غمگین که بوسه خـواهـد چـید؟
چـــه جـــای مـــن؟ کـه دریـن روزگـار بـی‌فریاد
زدستِ جـــورِ تـــو نـــاهید بـــر فـــلک نـــالید
ازیـــن چـــراغ تـــوام چشـــم روشـــنایی نـــیست
کـــه کس زآتشِ بـــیداد غـــیر دود نـــدید
گـــذشت عـــمر و بـــه دل عشـــوه مـی‌خریم هـنوز
کـــه هست در پـــی شـــام سـیاه صـبحِ سـپید
کـــراست «ســـایه» دریـــن فـــتنه‌ها امـــیدِ امـــان؟
شـــد آن زمـــان کـــه دلی بـــود در امـــانِ امـــید
صـــفای آیـــنهٔ خـــواجـــه بـــین کـــزین دَمِ سـرد
نشـــد مکـــدّر و بـــرآهِ عـــاشقان بـــخشید

«تهران فروردین ۱۳۵۴»

درکوچه‌سار شب

دریـــن ســـرای بـی‌کسی، کسـی بـه در نـمی‌زند
بـه دشتِ پُـر مـلالِ مـا پـرنده پَر نـمی‌زند
یکـــی زشب گـــرفتگان چـــراغ بـــر نـــمی‌کُند
کسـی بـه کـوچه‌سارِ شب درِ سـحر نـمی‌زند

نشسته‌ام در انتظارِ این غبارِ بی‌سوار
دریغ کز شبی چنین سپیده سر نمی‌زند
گذرگهی است پُر ستم که اندر او به غیر غم
یکی صلای آشنا به رهگذر نمی‌زند
دل خراب من دگر خراب‌تر نمی‌شود
که خنجر غمت ازین خراب‌تر نمی‌زند!
چه چشم پاسخ است ازین دریچه‌های بسته‌ات؟
برو که هیچ کس ندا به گوش کر نمی‌زند!
نه سایه دارم و نه بر، بیفکنندم و سزاست
اگر نه بر درخت تر کسی تبر نمی‌زند.
«تهران دی ۱۳۳۷»

به نام شما

زمانه قرعهٔ نو می‌زند به نام شما
خوشا شما که جهان می‌رود به کام شما
درین هوا چه نفسها پُر آتشست و خوشست
که بوی عودِ دل ماست در مشام شما
تنور سینهٔ سوزان ما به یاد آرید
کز آتش دل ما پخته گشت خام شما
فروغ گوهری از گنجخانهٔ شب ماست
چراغ صبح که برمی‌دمد زبام شما
ز صدقِ آینه کردارِ صبح خیزان بود
که نقشِ طلعت خورشید یافت شام شما
همای اوج سعادت که می‌گریخت زخاك
شد از امانِ زمین دانه‌چینِ دام شما

بـــه زیـــر رانِ طـــلب زیـــن کـــنید اسب مـــراد
کـــه چـــون ســـمندِ زمـــین شـد سپهر رامِ شـما
بـــه شـــعر «ســـایه» در آن بـــزمگاهِ آزادی
طـــرب کـــنید کـــه پـــرنوش بـــاد جـــام شـــما

برآستان وفا

کجائی؟ ای که دلم بی تو در تب وتاب است
چه‌بس خیال پریشان به‌چشم بی‌خواب است
به ساکنان سلامت خبرکه خواهد برد
کــه بـازکشتی مـا در مـیان غـرقاب است
زچشم خویش گرفتم قیاس کارجهان
که نقش مردم حق‌بین همیشه برآب است
به سینه سّر محبت نهان کنید که باز
هـزار تـیر بـلا درکـمین احباب است
بـبین درآیـنه داری ثـبات سـینهٔ ما
اگرچه بادل لرزان بـه سـان سیماب است
بـرآسـتان وفـا سـرنهاده‌ایـم وهـنوز
اگـر امـید گشـایش بـود ازیـن بـاب است
قدح زهر کـه گـرفتم بـجز خـمار نـداشت
مریدساقی خویشم که بـاده‌اش نـاب است
مـدار چشـم امـید ازچـراغـدار سپهر
سیاهگوشهٔ زندان چه جـای مـهتاب است
زمانه کیفر بیداد سخت خـواهـد داد
سزای رستم بد روز مرگ سهراب است
عـقابها بـه هـوا پـرگشاده‌انـد ودریـغ
که این نمایش پـرواز نـقش درقـاب است
درآرزوی تـوآخر بـه بـاد خـواهـدرفت
چنین که جان پریشان سـایه بـی‌تاب است

تهران بهمن ۱۳۶۲

زمین

زین پیش، شاعران ثناخوان، -که چشمشان
در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود،-
بس نکته‌های نغز و سخنهای پرنگار
گفتند در ستایش این گنبد کبود.
اما زمین که بیشتر از هرچه در جهان

شایسته ستایش و تکریم آدمی است
گمنام و ناشناخته و بی‌سپاس ماند.
ای مادر، ای زمین!
امروز این منم که ستایشگر توام.
از توست ریشه و رگ و خون و خروش من،
فرزند حقگزار تو و شاکر توام.
بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
تو ماندی و گشادگی بی‌کرانه‌ات.
طوفان نوح هم نتوانست شعله کشت
از آتش گداخته جاودانه‌ات.
هر پهلوان به خاک رسیده‌است پشت او،
غیر از تو، ای زمین! که در این صحنهٔ ستیز
ماندی به جای خویش
پیوسته زورمند و گرانسنگ و استوار.
فرزند بدسگالی اگر چون حرامیان
بر حرمت تو تاخت،
هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
با جمله ناسپاسی فرزند بی‌شناخت.
آری، زمین ستایش و تکریم را سزاست.
از اوست هرچه هست درین پهن بارگاه.
پروردگان دامن و گهوارهٔ ویند
سهراب پهلوان وسلیمان پادشاه .
ای بس که تازیانه خونین برق و باد
پیچیده دردناک
برگردهٔ زمین.
ای بس که سیل کف به لب آوردهٔ عبوس

جوشیده سهمناک برین خاک سهمگین
زان گونه مرگبار که پنداشتی: - دریغ
دیگر زمین همیشه تهی مانده‌از حیات!-
اما زمین همیشه همانگونه سخت پشت
بیرون کشیده تن
از زیر هر بلا،
و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب
زرین و پرسخاوت و سرسبز و دلگشا.
بگذار چون زمین
من بگذرانم این شب طوفان گرفته‌را،
آنگه به نوشخند گهربار آفتاب
پیش تو گسترم همه گنج نهفته را...



سخن دیگر نگفتی ای سخن‌پرداز خاموشم
فراموشت نمی‌کردم چرا کردی فراموشم

سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی به سال ۱۳۰۶ در خانواده‌ای که اغلب آنها اهل دانش و ادبند متولد شده، پدرش عباس خلیلی نویسندهٔ معروف و مادرش خانم فخرعادل از زنان فاضله و مشهور است. وی تحصیلات ابتدائی و متوسطه و دورهٔ دانشسرا را در تهران به پایان برده و سپس به تدریس در دبیرستانها و امور مطبوعاتی و فرهنگی اشتغال یافته است.

سیمین از سال ۱۳۲۵ با «حسن بهبهانی» ازدواج کرده و دارای سه فرزند است. وی با عده‌ای از مجلات ادبی هفتگی همکاری داشته و صفحات ادبی آنها را تنظیم می‌کرده‌است.

او یکی از زنان شاعرهٔ معاصر است که همگام با گویندگان مترقی زمان با همهٔ شیوه‌های شعر پیش رفته و در سبکهای مختلف قدیم و جدید دارای آثار قابل توجهی است و چون از کودکی در دامان شعر و ادب پرورده شده اززمان تحصیل به طبع آزمایی درشیوه غزل پرداخته وپیوسته مطالعات و ذوق فطری خود را غنی‌تر ساخته تا امروز که در شمار مشهورترین زنان سخنوردوران ماست.اولین مجموعه شعر سیمین کتابی است به نام «سه‌تار شکسته» ومجموعهٔ دیگر او به نام «جای پا»به سال ۱۳۳۵ منتشر گردید؛ این کتاب شامل مقدمه‌ای از خود شاعر در باب تحول شعرفارسی و نظریات وی درباره شعر امروز نیز هست سومین کتاب ایشان به‌نام «چلچراغ» نیز که حاوی اشعار جدیدتر می‌باشد منتشر گردیده‌است.

مجموعه جای پا شامل اشعار گوناگونیست که قسمت کمترش آثار قدیمیتر سیمین می‌باشد که

جنبه‌های تغزلی دارد و قسمت بیشتر اشعار جدید اوست که بیشتر جنبهٔ اجتماعی و انتقادی دارد و در قوالب این اشعار نیز تازه‌جوئی و ابداع محسوس است اما سیمین بهبهانی درهرحال بر رعایت قواعد اصولی شعر فارسی وفادار است و از مختصات آثار جدید وی اینست که کوشید تا حقایق زندگی اجتماعی را چنانکه احساس می شود وصف کند و بسیاری از آثار منظوم او در شمار اشعار خوب معاصر است.

در مورد شعر سیمین و سبک هنری او باید گفت ازجمله شعرائی است که توانسته‌است مضامین نو و افکار تازه‌ای را که اکثر آمیخته با بیان دردهای اجتماع و ناراحتی‌های روحی جامعه است طی قطعات موزون و دلنشین بیاورد. سروده‌های این شاعره بر اساس مکتب «رآلیسم» پایه‌گذاری شده و اوسعی کرده تا حقایق و ریشه آلام و مصائب اجتماعی را بخوبی تجزیه و تحلیل نموده با سخنی زیبا و دلنشین و با روش مؤثر برشتهٔ نظم کشد.

غزلیات او بیشتر در سبک عراقی سروده شده‌اند و وی از لحاظ غزلسرائی در میان بانوان شاعرهٔ ایران در شمار بهترین است. از جدیدترین آثار سیمین بهبهانی «رستاخیز» ، «خطی زسرعت وازآتش» ، «دشت ارژن» رامی‌توان نام برد. بهبهانی درمجموعه «خطی زسرعت وازآتش» آثاری رادر اوزان جدید (۳۳ وزنی که خود دراین کتاب به اختراع وابداع آنها اشاره‌کرده) خلق نموده که خواندنی است.

﴿ اشارات ﴾

* سیمین بهبهانی، شاعر معاصر، که در غزل‌سرائی و اشعار غنائی توانایی خود را نشان داده است در شعر خویش با انتشار دفترهای رستاخیز، خطی زسرعت و از آتش، دشت ارژن ،در عوالمی متفاوت با مجموعه‌های چلچراغ و مرمر سیر می‌کند، عوالمی گسترده‌تر از احساسات و عواطف فردی و رنجهای تنهایی. در شعر او اینک غم و شادی دیگران بیشتر جلوه‌گر است و احساس او در خلال شعرش تپش دل وی را هم‌آهنگ با ضربان قلب مردم به گوش جان می‌رساند. خود او این تجربهٔ معنوی بزرگ را در مقدمهٔ دشت ارژن چنین تعبیر کرده‌است: «دیری است که شعرم به یک عاطفهٔ همگانی بدل شده‌است – گویی که زبان جمع است. و این نه از آن روست که خواسته‌ام تا از زبان جمع سخن بگویم، بلکه از آن است که فردیت خویش را گم کرده و در دل جمع – مستحیل شده‌ام.»

* توفیق سیمین بهبهانی در آوردن معانی نو در قالب دیرین غزل، بی‌تأثّر از معانی و مفاهیم کهن، و نیز ترک معهودات، و نوآوری در عناصر اصلی غزل و شیوهٔ بیان، معنی و مضمون و اختیار اوزان کم‌سابقه یا بی‌سابقه در دفترهای اخیر شعر او سبب شده که آقای دکتر علی‌محمد حق‌شناس در مقاله‌ای بدیع و نکته‌آموز وی را «نیمای غزل» بخوانند.

[دکتر یوسفی – چشمهٔ روشن ص ۷۵۹]

* قسمت دیگر کوشش من صرف گریز از ابتذال و تکرار مکررات شد و من به زبان روزگار سخن گفتم نه به زبانی که بیش از هفت قرن، خاص غزل بوده.

[سیمین بهبهانی]

* من دوست‌تر دارم که همهٔ سخنان خود و دنیای خود را در قالب غزل بیان کنم. من دوست‌تر دارم که رستاخیزی در غزل به پا کنم و آن منجمد زیبا را به صورت موجودی زنده و فعال درآورم.

[سیمین بهبهانی]

*قسمت عمدهٔ کوششی که من برای دگرگون ساختن روح غنای غزل به کار بردم صرف تلفیق مضامین اجتماعی با قالب غزل شد و با ممارست و تمرین یادگرفتم که چگونه این مطالب را با کلماتی صیقل خورده و انتخاب شده در غزل بنشانم.

[سیمین بهبهانی]

* من در وجود کرم‌های نفرت‌انگیز خاك، نالهٔ شوم جغد، سیاهی بالهای کلاغ، سردی سنگ گورستان، زندان چندش‌آور مردگان، چهرهٔ زشت و بی‌حیای زن دلاله و مرد بدکار، در همهٔ آنچه که زشتش می‌پندارند، زیبائی سراغ دارم.

[سیمین بهبهانی]

* شعر شاعره‌ها هم نیاز به بررسی روانکاوانه دارد، چرا که نحوه کلام اکثر شاعره‌ها *«مردانه»* است فاقد ظرافت و روح زنانگی است و این همانقدر غیر طبیعی می‌نماید که شاعری در شعرهایش، بیانگر احساس زنانه باشد. فی‌المثل اگر در شعر زیر (از خانم سیمین‌بهبهانی) اسمی از سراینده‌اش آورده نشود، به هیچ‌وجه نمی‌توان متوجه شد که سراینده‌اش زن است یا مرد.

زلفِ پر پیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم؟
بوسه برچینش زنم با گونه‌ها نازش کنم
غنچهٔ صبرم شکوفا می‌شود اما چه دیر
کو سرانگشت شتابی تا زهم بازش کنم؟

قصهٔ رسواییم چون صبح عالمگیر شد
کی توانم همچو شب آبستن رازش کنم؟
پردهٔ شرمی برخسار سکوت افکنده‌ام
برفکن این پرده را تا قصه پردازش کنم
خفته دارد دل بهر تاری نوایی ناشناس
زخمهٔ غم گر زنی، سازی نوا سازش کنم
چون غباری نرم، دل دارد غمی، غمخوار کو
کاشنای این سبک‌خیز سبکتازش کنم؟
من سر انگشت طلایی رنگ خورشیدم تو شب
زلف پرپیچ و خمت کو تا زهم بازش کنم؟
(کارنامه ادبی - فوائد فاروقی)ص ۱۳۱

نمونه‌هایی از شعر سیمین‌بهبهانی :

گل خشک

مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی
که رخ تابیدی و در ما به چشم دیگری دیدی
ز اشک من چه می‌دانی گرانیهای دردم را
ز طوفان شبنمی دیدی زدریا گوهری دیدی
بیادآور که می‌خواهم بمیرم اندر آغوشت
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی
ترا حق می‌دهم ای غم که دست از من نمی‌داری
که با کمتر کسی اینسان دل غم پروری دیدی
ز «سیمین» یاد کن وز نام او در دفتر گیتی
اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی

باغ مهتاب

دیشب ای بهتر زگل در عالم خوابم شکفتی
شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
ای گل وصل از تو عطرآگین نشد آغوش گرمم
گرچه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی
شام ابرآلود طبعم را دمی چون روز کردی
آذرخشی بودی و در جان بی‌تابم شکفتی
یک رگم خالی نماند از گردش تند گلابت
ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی
بسترخویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
تاتو چون گلهای شب در باغ مهتابم شکفتی
خوابگاهم شد بهشتی بسترم شد نو بهاری
تا تو ای بهتر زگل در عالم خوابم شکفتی

«سیاه‌چشم»

چه گویمت که تو خود با خبر زحال منی
چو جان نهان شده در جسم پر ملال منی
چنین که می‌گذری تلخ بر من ای گلِ من
گمان برم که غم انگیز ماه و سال منی
زچند و چون شب دوریت چه می‌پرسم
سیاه چشمی و خود پاسخ سئوال منی
چو آرزو به دلم خفته‌ای همیشه و حیف
که آرزوی فریبنده‌ی محال منی
هوای سرکشی ای طبع من مکن که دگر
اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی
ازایـن غمی که چنین سینه‌سوز«سیمین» است
چه گویمت که تو خود با خبر ز حال منی

سیه‌پوش

سخن دیگر نگفتی ای سخن‌پرداز خاموشم
فرامـوشت نـمی‌کردم چـرا کـردی فـرامـوشم
ز سردیهای خاک تیره آغوشت چه می‌جوید
چه بد دیدی چه بد دیدی زگرمیهای آغوشم
نه چشم بسته بگشایی نه راه رفته بازآئی
به مرگت بار تنهایی چه سنگین است بردوشم
به جز در دیده‌ام کی می‌پسندیدی سیاهی را
نمی‌بینی مگر اکنون که سرتاپا سیه‌پوشم؟...

«راز حق»

گر بوسه می‌خواهی بیا یک نه دو صد بستان برو
اینجا تن بیجان بیا زینجا سراپا جان برو
صد بوسهٔ‌تر بخشمت از بوسه بهتر بخشمت
اما زچشم دشمنان پنهان بیا پنهان برو
هرگز مپرس از راز من زین ره مشو دمساز من
گر مهربان خواهی مرا حیران بیا حیران برو
درپای‌عشقم‌جان بده، جان‌چیست؟ بیش از آن بده
گر بندهٔ فرمانبری از جان پی‌فرمان برو
امشب چو شمع روشنم سر می‌کشد جان از تنم
جان برون از تن منم خامش بیا سوزان برو
بنگر که راز حق شدم زیبائی مطلق شدم
در چهرهٔ «سیمین» نگر با جلوهٔ جانان برو



تو قامت بلند تمنائی ای درخت
همواره خفته است در آغوشت آسمان
بالائی ای درخت...

سیاوش کسرائی

سیاوش کسرائی، در تهران به سال ۱۳۰۶ متولد شد. دورهٔ ابتدائی و متوسطه را در این شهر گذرانید و سپس به دانشکدهٔ حقوق رفت و از این دانشکده لیسانس گرفت. یک چند در وزارت آبادانی و مسکن بود و پس از آن در یک مؤسسه ملی کار می‌کرد.

نخستین مجموعهٔ شعر او به نام «آوا» در سال ۱۳۳۶ منتشر شد و دومین اثرش آرش کمانگیر در ۱۳۳۸ انتشار یافت. سومین دیوان او خون سیاوش (بضمیمهٔ چاپ دوم آرش کمانگیر) در تهران به سال ۱۳۴۱ انتشار یافت. در سال ۱۳۴۵ مجموعه «بادماوندخاموش» را منتشر کرد و در سال ۱۳۴۷ «خانگی» را.

شعر او شعری است اجتماعی با دیدی روشن و صریح. کسرائی در قالبهای سنتی و نیمایی هر دو طبع آزمائی کرده و شعر آرش او در نوع خود تازه و بدیع است و نوعی حماسه جدی تلقی می‌شود که از دید نقادان و صاحبنظران ادبیات نیز پنهان نمانده‌است. سروده‌هایی از کسرائی با مضامین اجتماعی و سیاسی در مطبوعات کشورمان بارها به چاپ رسیده‌است.

نمونه‌هایی از شعر کسرائی:

غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنائی ای درخت
همواره خفته است در آغوشت آسمان
بالائی ای درخت
دستت پر از ستاره و جانت، پر از بهار
زیبائی ای درخت.
وقتی که بادها
در برگهای درهم تو لانه می‌کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبزفام ترا شانه می‌کنند
غوغائی ای درخت
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده‌است
در بزم سرد او
خنیاگر غمین خوش آوائی ای درخت.
در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده‌است.
تو روز را کجا
خورشید را کجا
در دشت دیده غرق تماشائی ای درخت؟
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند می‌کنی
پروا مکن ز رعد
پروا مکن زبرق که برجائی ای درخت.

سربرکش ای رمیده که همچون امید ما
با مائی ای یگانه و تنهائی ای درخت!

سال ۱۳۴۲

گلهای سپید

شبها که ستاره هم فرو خفته است
گلهای سپید باغ بیدارند
شبها که تو بی‌بهانه می‌گریی
شبها که تو عطر شعرهایت را
از پنجره‌ها نمی‌دهی پرواز
گلهای سپید باغ بیدارند
شبها که دل تو باغمی مأنوس
پیوندی تازه می‌زند پنهان
شبها که نسیم هم نمی‌آرد
از دره‌ی مه گرفته هیچ آواز
در زیر دریچه‌ی تو بیدارند
گلهای سپید باغ خواب آلود
شبها که تو عاشقانه می‌خوانی
شبها که چو اشک تو نمی‌تابد
یک شعله درین گشاده چشم‌انداز
این باغ و بهار خفته را هر شب
گلهای سپید باغ بیدارند
شبهای دراز بی‌سحر مانده -
شبهای بلند آرزومندی
شبهای سیاه مانده در آغاز

شبها که تو عاشقانه می‌خوانی
شبها که تو بی‌بهانه می‌گریی
شبها که ستاره هم فرو خفته است
گلهای سپید باغ بیدارند
جان تشنه‌ی صبح روشنی پرداز

اردیبهشت ۱۳۳۹

لاله‌ها

چه سپید کوهساری چه سیاه ماهتابی
نرسد به گوش جز زاری و شیون عقابی
همه دره‌های وحشت به کمین من نشسته
نه مقدّرم درنگی، نه میسّرم شتابی
به امید همزبانی به سکوت نعره کردم
نه بیامدم طنینی که گمان برم جوابی
همه لاله‌های این کوه زداغ دل فسردند
چونکرد صخره رحمی، چونداد چشمه آبی
بنشین دل هوایی! که بر آسمان این شب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی
به سپهر دیدگاهم به کرانه‌ی نگاهم
نه بود به شب شکافیّ و نه از سحر سرابی
تن من گداخت در تب، زعطش شکافتم لب
«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی»[1]

---

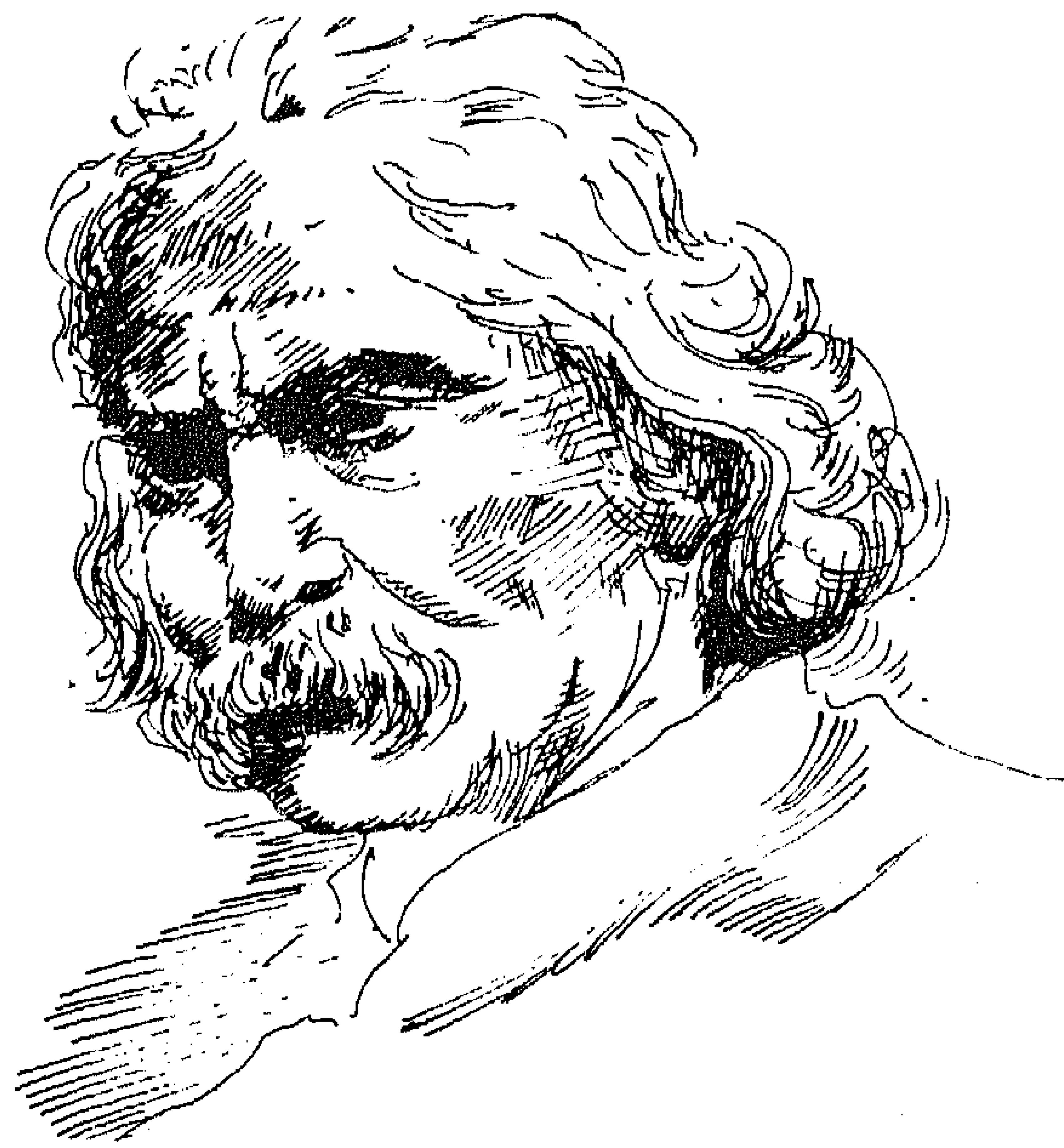
۱ - این مصراع از «سعدی» است.

در اینجا بخشی از شعر «آرش کمانگیر» را که یکی از نمونه‌های خوب شعر حماسی معاصر است از سیاوش کسرایی نقل می‌کنیم.

آرش کمانگیر

«زندگی شعله می‌خواهد». صدا سرداد:
عمو نوروز،
شعله‌ها را هیمه باید روشنی افروز.
کودکانم، داستان ما، ز آرش بود.
او بجان خدمتگزار باغ آتش بود.
روزگاری بود،
روزگار تلخ وتاری بود
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره
دشمنان برجان ما چیره
سنگر آزادگان خاموش؛
خیمه‌گاه دشمنان پرجوش
دشمنان بگذشته از سرحد واز بارو....
باغهای آرزو بی‌برگ؛
آسمان اشکها پربار
انجمن‌ها کرد دشمن:
رایزن‌ها گردهم آورد دشمن
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند،
هم به دست ما شکست ما براندیشند.
نازک اندیشانشان، بیشرم
که مباداشان دگر روزبهی در چشم
یافتندآخر فسونی راکه می‌جستند ...
چشمها باوحشتی در چشمخانه هر طرف را
جستجو می‌کرد؛
این خبر را هر دهانی زیرگوشی بازگو می‌کرد
آخرین فرمان،
آخرین تحقیر...
مرز را پرواز تیری می‌دهد سامان!
گر به نزدیکی فرود آید
خانه‌هامان تنگ،
آرزومان کور...
ور بپرّد دور
تا کجا؟... تا چند؟...
آه! ... کو بازوی پولادین وکو سرپنجهٔ ایمان؟
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور
دو دو و سه سه به پچ پچ گرد یکدیگر
کودکان بربام
دختران بنشسته بر روزن
مادران غمگین کنار در
کم‌کمک در اوج آمد پچ پچ خفته
خلق، چون بحری برآشفته
به جوش آمد،
خروشان شد،
به موج افتاد
وبرش بگرفت و مردی چون صدف ازسینه
بیرون داد.
منم آرش:
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛
منم آرش، سپاهی، مردی آزاده
به تنها تیر ترکش، آزمون تلختان را
اینک آماده
مجوئیدم نسب،
فرزند رنج و کار،
گریزان چون شهاب از شب

چو صبح آمادهٔ دیدار
مبارک‌باد آن جامه که اندر رزم پوشندش
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
درین پیکار،
در این کار
دل خلقی است در مشتم؛
امید مردمی خاموش همپشتم
کمان کهکشان در دست
کمانداری کمانگیرم
شهاب تیز رو تیرم
ستیغ سربلند کوه مأوایم:
به چشم آفتاب تازه رس جایم.
مرا تیر است آتش پر
مرا باد است فرمانبر
پس آنکه سربسوی آسمان برکرد
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:
درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش ترا آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سوگند!
به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد.
پس آنکه بی‌درنگی خواهدش افکند.
نیایش را، دوزانو برزمین بنهاد.
بسوی قله‌ها دستان زهم بگشاد:
برآ، ای خوشهٔ خورشید!
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌یی بی‌تاب
برآ، سرریز کن، تا جان شود سیراب
چو پا در کام مرگی تندخو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاشجو دارم
به موج روشنائی شستشو خواهم
زگلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم
زمین خاموش بود و آسمان خاموش
تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش.
دشـــمنانش، در سکـــوتی ریشـــخندآمیز، راه
واکردند.
کودکان از بامها او را صدا کردند
مادران او را دعا کردند
پیرمردان چشم گرداندند
دختران، بفشرده گردنبندها در مشت
همره او قدرت عشق و وفا کردند.
آرش، اما همچنان خاموش
از شکاف دامن البرز بالا رفت.
وز پی او،
پرده‌های اشک پی‌درپی فرود آمد.
شامگاهان،
راه جویانی که می‌جستند
آرش را به روی قلعه‌ها، پیگیر
باز گردیدند،
بی‌نشان از پیکر آرش
باکمان و ترکشی بی تیر.
آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش
کار صدها صدهزاران تیغهٔ شمشیر کرد آرش
تیر آرش را سوارانی که می‌راندند بر جیحون
بدیگر نیمروزی از پی آن روز
نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند.
و آنجا را، از آن پس
مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند.



سلامت‌را‌نمی‌خواهند‌پاسخ‌گفت.سرها‌درگریبان است
کسی سربرنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش پا را دید، نتواند...

اخوان ثالث

مهدی اخوان ثالث از شاعران خراسان است.در توس (مشهد) به سال ۱۳۰۷ تولد یافت. در همین شهر دورهٔ ابتدائی و متوسطه را (در هنرستان صنعتی مشهد)بپایان رسانید و به تهران آمد. یك چند در اطراف تهران آموزگار روستاهای ورامین بود.

سپس به تهران انتقال یافت. درگیرودارهای سیاسی به زندان افتاد و پس از رهایی از زندان به کار خویش که خدمت در وزارت فرهنگ بود، ادامه داد. مدتی با ماهنامه فرهنگ و اداره آن مجله همکاری داشت و سپس به اداره رادیو رفت.

در آنجا نگارش بعضی برنامه‌های ادبی و نیز نظارت بر بعضی از برنامه‌های شعری به عهدی اوبودتااینکه بار دیگر در سال ۱۳۴۵ به زندان رفت و پس از رهایی دیگر به کار دولتی نپرداخت.

اخوان «امید»از سال ۱۳۲۷ به نشر شعرهای خود پرداخت و در ۱۳۳۰ نخستین مجموعه شعر او با نام «ارغنون» در تهران انتشار یافت. پس از این مجموعه در سال ۱۳۳۵ مجموعه‌ای دیگر از آثار او بانام زمستان انتشار یافت (تهران، انتشارات زمان) و در سال ۱۳۳۸ «آخر شاهنامه» راکه سومین دیوان شعر او بود، منتشر کرد. در سال ۱۳۴۵ مجموعهٔ «ازاین اوستا» از او انتشار یافت (تهران، انتشارات مروارید) و پس از این مجموعه، منظومه شکار (تهران،مروارید۱۳۴۵) و مجموعه پاییز در زندان (تهران ۱۳۴۸) از او انتشار یافت و نیز دو مجموعه منتخب از شعرهای او با نام «عاشقانه‌هاو کبود» (تهران، جوانه ۱۳۴۸)و بهترین امید

(تهران،۱۳۴۸) منتشر شده‌است.

شعر او شعری است اجتماعی و آیینهٔ حوادث زندگی مردم ایران با زبانی ویژه او که از همهٔ شاعران معاصر ممتاز است. امید علاوه بر شعر آزاد، به مجموعه قوالب شعر کلاسیك تمایل نشان داده و از هر کدام نمونه‌ای چند سروده‌است. از امید، علاوه بر شعر، مقالات بسیاری در زمینهٔ شعرو شاعری، بخصوص نقد و تحلیل نیما، نیز انتشار یافته‌است.

اخوان درسن ۶۲ سالگی دارفانی را وداع گفت و پیکر او را در کنار مزار حماسه‌سرای نامی ایران فردوسی بزرگ - که اخوان بسیار عزیزش می‌داشت و شعر «خوان هشتم» را که نمونهٔ برجسته‌ای از شعر حماسی معاصر است به تبع او سرود - دفن کردند.

همانطور که اشاره شد اخوان (امید) علاوه بر شعر آزاد، به مجموعه قوالب شعر کلاسیک تمایل نشان داده و از هر کدام نمونه‌ای چند سروده است. برای آگاهی علاقه‌مندان متذکر می‌شویم که اخوان یکی از سرایندگان خوب شعر سنتی فارسی نیز هست و توانایی او در سرودن اشعار کلاسیک باعث شد که بتواند بعنوان یکی از بهترین نوسرایان معاصر شناخته شود. قصاید، مثنوی‌ها، ترکیب‌بندها و تک‌بیتهای بسیار زیبا و استواری از او دردست است که همگی نشانه علاقه و توانمندی او در سرودن شعر سنتی فارسی می‌باشد، از تک بیت‌های او چند نمونه را در زیر می‌آوریم:

لبخند ملیح چهرهٔ دنیاست　　　دنیا با او براستی زیباست

***

سلام، ای هرچه هستی، هرکه هستی　　　سجودت می‌کنم در اوج مستی

***

ممکن شمار بی ادبی از ادیب هم　　　گاهی سکندری خورد اسب نجیب هم

***

رسیده‌ایم من و نوبتم به آخرِ خط　　　نگاه‌دار، جوانها بگو سوار شوند

***

همین نه ماه چو رویت گلی در آب ندید　　　پریوشی چو تو، آیینه هم به خواب ندید

***

چنان تنهای تنهایم، که حتی نیستم باخود　　　نمی‌دانم که عمری را، چگونه زیستم باخود

« اشارات »

* مهدی اخوان ثالث (م ـ امید) بین سالهای سی‌وپنج‌وچهل، دوشادوش تاثیرپذیری از نیما شعر خود را غرق در زبان شعر مکتب خراسانی کرد و کوشش پیگیر برای احیاء زبان شعر قرن چهارم و پنجم بعمل آورد.

* جز در برخی از شعرهای کوتاهش، روایت، زمینهٔ تمام آثار اخوان را نشان می‌دهد، گاهی براین روایت، گفت‌وگو نیز افزوده می‌شود ولی شعر اخوان جز در بعضی از شعرهای کوتاهش موقعی در اوج واقعی است که روایت، شکل سادهٔ خود را از دست داده و تبدیل به تمثیل و یا اسطوره‌ای شده باشد...

* مطالعه دقیق زبان اخوان نشان می‌دهد که او سه منبع اساسی برای زبان خود داشته است. مکتب خراسانی، شعرایرج و زبان نیما...
یعنی با استفاده از نحوه ترکیب‌سازی زبانی مکتب خراسانی و طریقهٔ استفادهٔ ایرج از زبان عامیانه، بسوی زبان شعری و حتی قالب نیمایی آمد...

[طلا در مس ـ دکتر براهنی ـ جلد دوم]

* این را هم بگویم که من کارهای بعضی از معاصرین را هم گاهی ـ در حد خودشان می‌پسندم، حتی غزل و قصیده‌ها را یا حتی کارهای خیلی خیلی «نو» را از گویندگان نوجوان یا کهن‌پیر کم شهرت یا شهیر.

* من اگر هیچ کار دیگر نکنم به شعر سلیم و زنده و پیشرو امروز یك زبان سالم فارسی بومی و اسلوب بیان ایرانی، آزاد از قیود و دارای عناصر دقت و قوت با امکانات وسیع گذشته و حال، پیشنهاد کرده‌ام با تك‌وتوکی نمونه‌ها در همان زبان و با همان بیان و با یك شیوهٔ توجه به مسائل اجتماعی و انسانی.
* من از عشق مفهوم دیگری برای خود دارم. همین الان هم عشق مرا وادار به نوشتن کرده‌است. عشق به همین لحظه.
* بله عزیزم، همین، استوار باش و پابرجای، فقط بیدارو هوشیار باش که آن موهبتهای اصل کاری را دراین بازار دونان ودغلان و فریبکاران، ضایع و فاسد نکنی، یعنی همان نفس حق، صداقت، و صمیمیت و نجابت والسلام.
نخستین و کوتاهترین جوابها اینست که:

چون ذوق و پسند من چنین است چنانها گفته‌ام که پسندیده‌ام نه آنطور که مرسوم و متداول است و عموم می‌گویند و می‌پسندند، همه گویند ولی گفته سعدی دگرست.

می‌توانیم اگر لازم باشد نه تنها از واژه‌ها و تعبیرات و اسلوبهای جاندار سالم امروزین بلکه از پاره‌ای لغات

بی‌همتا و توانای عامیانه و محلی ـ و اگر اقتضای حاجتی باشد و ایجاب ضرورتی - از ره‌آوردهای نجیب فرنگان نیز مدد بگیریم.

* تربیتم چنین بود که اهل تهران نباشم، پروای مهجور و مرسوم نداشته باشم و خود را مقید به این ندانم که حال اصحاب لهجه و لقوهٔ روانی و زبانی را رعایت کنم.

[مهدی اخوان ثالث]

* در زبان فارسی بسیاری از پیشینیان و معاصران از زمستان و جلوه‌های آن به صور گوناگون به اقتضای مقام سخن گفته‌اند.

برخی از این آثار وصفی است بسیار کوتاه از منظره زمستان و برف و گاه به شرح سخن می‌رود از سرما و افسردگی و سرسپیدی باغ و بوستان و پرواز زاغان، تغزلی زمستانه و مناسب و احیانا گریز به مدح، بدیهی است که در این میان توصیف برف بعنوان مظهر بارز زمستان جایی خاص دارد.

یونانیان قدیم که چهار فصل را به شکل چهار زن نمایش می‌دادند، زمستان را زنی تصویر می‌کردند سربرهنه، در کنار درختانی بی برگ، وآنگاه که چهار جانور را برای نشان دادن فصلها برمی‌گزیدند زمستان به صورت یك سمندر نقش می‌شد، در هرحال در برابر اینهمه اشعار فارسی ـ که بسیاری ازآنها خوب وزیباست ـ آنچه م ـ امید سروده با همه آنها تفاوت دارد چه از نظر مایه و مضمون و چه از نظر صورت و طرز بیان، به عبارت دیگر از این موضوع معروف و مأنوس تابلویی تازه نقش کرده و اثری بدیع و بی‌سابقه پرداخته است.

* این شعر زمستان که تاریخ سرودن آن دی‌ماه ۱۳۳۴ است، ظاهراً نمودار برخورد شاعر است با فضای کشور پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و آنچه او را می‌آزرده است: محیط تنگ و بسته و خاموش، نبودن آزادی قلم و بیان، نابودی آرمانها، تجربه‌های تلخ، پراکندگی یاران و همفکران، بی‌وفائیها و پیمان‌شکنیها و سرانجام کوشش هرکس برای گلیم خویش از موج بدر بردن و دیگران را به دست حوادث سپردن. در این سردی و پژمردگی و تاریکی است که شاعر زمستان اندیشه و پویندگی را احساس می‌کند، در این میان غم تنهایی و بیگانگی شاید بیش از هر چیز در جان او چنگ انداخته‌است.

[دکتر غلامحسین یوسفی - چشمهٔ روشن]

* از جهت زبان فارسی، امروز یک شاعر چیره‌دست داریم و آن م - امید است از مؤخره او بر *«ازاین اوستا»* پیداست که برای خود مستقلا کوششی دارد در زبان و چه مایه‌ها که بازهم می‌تواند بیاید. زبان او زبان فارسی سالم است که با مقتضیات امروز و نیازهای روزگار ما در کوشش است و راه مشخصی را برای خود برگزیده‌است

[زبان فارسی در شعر امروز ص ۱۱۶ - علی حصوری]

دکتر رضا براهنی در جلد دوم «طلادرمس» آنجا که درباره اخوان مطالبی را عنوان کرده‌است. ابتدا بشدت بـه او و عقایدش، در خصوص زبان فارسی حمله می‌کند و در واقع، از شخص اخوان و اظهار نظرهای وی دل خوشی ندارد و پس از مقدمه‌ای نسبتاً مفصل، به نقد و بررسی شعر اخوان می‌پردازد.

که قسمتی از برداشت‌های دکتر براهنی را در اینجا پیرامون شعر اخوان ذکر می‌کنیم:

«... من قصد ندارم باکوبیدن کج‌اندیشیهای اخوان، شعر اخوان را نیز کـه خـود شخصاً دوست دارم و به نظرم شعری است، عزیز و حـتی گـاهی سـخت عـظیم، کوبیده‌باشم. باوجود آنکه معتقد هستم بعضی از شعرهای اخوان واقعاً بد است؛ ولی باید اینجا بلافاصله بگویم که بعضی از شعرهای اخوان، واقعاً زیـباست، و هرگز نمی‌توان در شکوه و عظمت و زیبایی آنها تردید داشت؛ چـراکـه: اخـوان بالقوه و بالفعل، ذاتاً وکاملاً، شاعر است و از همه بالاتر اخوان، نفسی دارد، ذاتاً که آنرا در روح کلام، می‌دمد و به همین کلامش، مشخص است و بدون شک سبک دارد...»

اخوان، شم حسی خاصی دارد، که در بسیاری از شاعران امروز نظیر آن دیده نمی‌شود، دید او از اجتماع، سخت حسی و عاطفی است... شعرش، شعر شکست است، شکستی اجتماعی چون اجـتماع اخـوان را کـوبیده‌است و سخت کوبیده‌است.

... تبلور شفاف تجربهٔ حسی دربارهٔ حرکتهای اجتماعی، مضمون و محتوای اصلی کار اخوان است

... در واقع اخوان آفرینندهٔ واقعیتی خشن است، واقعیت خشنی که اطراف ما را از هر سو گرفته است و قصد دارد ما را آنچنان شعله‌ور و مسخ کند، که دیگر چهره‌های یکدیگر را هرگز نتوانیم، - بشناسیم‌ا و اخـوان، مـظهر و مـثال واقعی یک مسخ اجتماعی است...

دنیایی که اخوان ترسیم می‌کند، نشانه‌هایی عظیم دارد؛ از آنچه ما می‌توانستیم باشیم و نشده‌ایم. او شکست را قبول نمی‌کند تا بدان برای همیشه گردن نهد. او آنرا می‌پذیرد تا شکست خود و ما را نشان دهد. او حتی به ساده‌ترین و خصوصی‌ترین مسائل زندگی، رنگی از وضع اجتماعی مصیبت‌بار معاصر را داده‌است...

اخوان، متعلق به طبقه‌ای است که همیشه در طول تاریخ طولانی این سرزمین، پیوسته در اسـارت و بـردگی زیسته‌است و اخوان شعرش را برای این طبقه تبدیل به میعادگاه امید و ناامیدی، روز و شب و سپیدی و سیاهی کرده‌است.

شعر اخوان، مفسّر این بغض گلوله شده در گلوست. این بغض، یک بغض فکری به معنای مطلق فکر نیست و بهمین دلیل شعر اخوان به معنای واقعی در سطح پائین‌تر شعر سیاسی و در سطح بالاتر فلسفی نیست. بلکه، شعر اجتماعی خاصی است که فشار چکمه پولادین بیداد را برسینهٔ خود، حس می‌کند و موقعی که شاعر در حال خرد شدن و در حال نابود شدن است، تبدیل به آخرین ناله‌های او علیه بیداد می‌گردد.

نمونه‌هایی از شعر اخوان:

قاصدک

قاصدک هان، چه خبرآوردی ؟
از کجا، وزکه خبر آوردی؟
خوش خبر باشی، اما، اما
گِرد بام و در من
بی‌ثمر می‌گردی

انتظار خبری نیست مرا
نه یاری، نه زدیّار و دیاری - باری،
بروآنجا که تو را منتظرند
قاصدک!
در دل من همه کورند و کرند

دست بردار از این در وطن خویش غریب
قاصد تجربه‌های همه تلخ ،
با دلم می‌گوید
که دروغی تو دروغ
که فریبی تو فریب

قاصدک! هان، ولی... آخر.... ای وای !
راستی آیا رفتی با باد؟
با توام، آی! کجا رفتی؟ آی...!
راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟
مانده خاکستر گرمی، جایی ؟
در اجاقی - طمع شعله نمی‌بندم - خُردک شرری هست هنوز.
قاصدک !
ابرهای همه عالم شب و روز

در دلم می‌گریند

نماز

باغ بود و درّه - چشم انداز پر مهتاب.
ذاتها با سایه‌های خود هم اندازه.
خیره در آفاق و اسرار عزیز شب،
چشم من - بیدار و چشم عالمی در خواب.
نه صدایی جز صدای رازهای شب،
و آب و نرمای نسیم و جیرجیرک‌ها،
پاسداران حریم خفتگان باغ،
و صدای حیرت بیدار من (من مست بودم، مست)
خاستم از جا
سوی جو رفتم، چه می‌آمد؟
- آب
یا نه، چه می‌رفت، هم زانسان که حافظ گفت عمر تو:[۱]
با گروهی شرم و بی‌خویشی وضو کردم
مست بودم، مست سرنشناس، پانشناس، اما لحظهٔ پاک و عزیزی بود
برگکی کندم
از نهال گردوی نزدیک،
و نگاهم رفته تا بس دور.
شبنم آجین سبزفرش باغ هم گسترده سجاده.
قبله، گوهر سو که خواهی باش...
با تو دارد گفتگو شوریدهٔ مستی.

---

۱ - بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین   کاین اشارت زجهان گذران ما را بس (حافظ)

-مستم و دانم که هستم من!-
ای همه هستی زتو،آیا توهم هستی ؟[۱]

برای شهیدان

هرچند، همچو گل، همه برباد رفته‌اند
هرگز گمان مدار، که از یاد رفته‌اند
اینان، چوآن گل‌اند، که گویی در این بهار
ازیاد رفته‌اند، چو برباد رفته‌اند
اینان، نه آهویند، که گویی دریغ و حیف
در چنگ ظالمانه صیاد رفته‌اند
جای دریغ نیست، برایشان که این گروه
با عزم آهنین و دل شاد رفته‌اند
"استاد" گفته‌بود، که با جان و دل به پیش
اینان، بنا به گفتهٔ "استاد" رفته‌اند
سرباز آهنین نبرد نهایی‌اند
پولاد زیست کرده و پولاد رفته‌اند
در راه پی‌گذاری کاخ جهان نو
برجا نهاده، پایه و بنیاد رفته‌اند
در راه آفرینش باغی پر از شکوه
بی‌خس‌وخار و آفت و اضداد رفته‌اند
پیروز بادملت ما، انقلاب ما
گویان، به رغم دشمن جلاد رفته‌اند
برباد رفته نیز، نبایست گفتشان
در قلب ما نهاده بسی یاد رفته‌اند.

پرپر و پای پای، نماید در آینه
تاریخ حکم آینه دارد، هر آینه

از دشمنان مردم و از جانیان پست
روزی رسد، که خلق کشد انتقامها
این دستهای خسته، در آید از آستین
و آن دشنه‌های تشنه به خون از نیامها
ای "پیرزن" که تازه جوان تو کشته شد
دیدی بلند نامش در بین نامها
ابریشم کمند، بتاب و نگاه دار
بسیار دور نیست، دگر انتقامها
گودال‌های پایگه چوبه‌های دار
در حال کندن است، به دست قیامها
بردار می‌روند، ستمکارگان خلق
برچیده می‌شوند یقین آن نظامها

---

۱ - نظامی می‌فرماید:

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده...

خواند، خروس و دمدمه‌های سحرگه است — وَ این بامداد چیره ورآید، به شامها
اینک، در آستانهٔ فردای روشنیم — وز شهر شب گذشته، به صد رنج گامها
هرجا که می‌رسیم، چو امروز می‌دهیم — ای کشته، ای شهید، به روحت سلامها
فردا، که صبح شادی و صلح و صفا دمید — روح تو نیز شاد شد از شوق کامها
بر گور بی نشان تو، غمگین نمی‌رویم — این احترام نیست، چو آن احترامها
ای کشته، ای شهید، پر از نغمه‌ها کنیم — بستانسرای گور تو را، صبح و شامها

بر روح سرفراز تو و هرکه چون تو بود
از هر که چون "امید" بود، جاودان درود

(برگرفته از مجموعه شعر جنگ از انتشارات وزارت ارشاد اسلامی مهرماه ۱۳۶۲)

کتیبه

(اطمع من قالب الصخره)

«از امثال عرب»

فتاده تخته‌سنگ آنسوی‌تر، انگار کوهی بود.
و ما اینسو نشسته، خسته
انبوهی زن و مرد و جوان و پیر،
همه بایکدگر پیوسته، لیک از پای
و با زنجیر.
اگر دل می‌کشیدت سوی دلخواهی
بسویش می‌توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که رخصت بود تا زنجیر

* * *

ندانستیم
ندائی بود در رؤیای خوف و خستگیهامان
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم.

چنین می‌گفت:
- «فتاده تخته‌سنگ‌آنسوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته‌است، هرکس طاق هر کس جفت...»
چنین می‌گفت چندین‌بار
صدا، و آنگاه چون موجی که بگریزد زخود در خامشی
می‌خفت
و ما چیزی نمی‌گفتیم.
وماتا مدتی چیزی نمی‌گفتیم.
پس از آن نیز تنها در نگه‌مان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود.
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی
و حتی در نگه‌مان نیز خاموشی
و تخته‌سنگ آنسو اوفتاده‌بود

* * *

شبی که لعنت از مهتاب می‌بارید
و پاهامان ورم می‌کرد و می‌خارید،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگینتر از ما بود، لعنت کرد
گوشش را و نالان گفت: «بایدرفت»
و ما با خستگی گفتیم «لعنت بیش باداگوشمان را چشممان
را نیز باید «رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته‌سنگ آنجا بود
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت آنگه خواند:
«کسی راز مرا داند
که از اینرو به آنرویم بگرداند.»
و ما با لذتی بیگانه این راز غبارآلود را مثل دعایی زیرلب

تکرار می‌کردیم.
و شب شط جلیلی بود پر مهتاب.

* * *

هلا، یک ... دو... سه... دیگر بار
هلا، یک، دو، سه، دیگربار.
عرقریزان، عزا، دشنام – گاهی گریه هم کردیم.
هلا، یک، دو، سه، زینسان بارها بسیار.
چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی
و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال،
ز شوق و شور مالامال.

* * *

یکی از ما که زنجیر ش سبکتر بود،
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت
خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند
(و ما بیتاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آنچنان کردیم)
و ساکت ماند.
نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند.
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد.
نگاهش را ربوده بود نا پیدای دوری، ما خروشیدیم:
«بخوان!» او همچنان خاموش.
«برای ما بخوان!» خیره بما ساکت نگه می‌کرد.
پس از لختی
در اثنایی که زنجیرش صدا می‌کرد،
فرود آمد، گرفتیمش که پنداری که می‌افتاد.

نشاندیمش.
به دست ما و دست خویش لعنت کرد.
-«چه خواندی، هان؟»
مکید آب دهانش را و گفت آرام:
-«نوشته بود
همان،
کسی راز مرا داند،
که از اینرو به آنرویم بگرداند.»

* * *

نشستیم
و
به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.
و شب شط علیلی بود.

(تهران - خرداد ۱۳۴۰)

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت. سرها در گریبان‌ست.
کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش‌پا را دید، نتواند،
که ره تاریک و لغزان است.
و گر دست محبت سوی کس یازی،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون،
که سرما سخت سوزان است.
نفس، کز گرمگاه سینه میآید برون، ابری شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت

نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم
زچشم دوستان دور یا نزدیک؟
مسیحای جوانمرد من ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سردست... آی...
دمت گرم و سرت خوش باد
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای
منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وش مغموم،
منم من، سنگ تیپا خوردهٔ رنجور.
منم، دشنام پست‌آفرینش، نغمهٔ ناجور.
نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
حریفا میزبانا میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد.
تگرگی نیست، مرگی نیست
صدائی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است.
من امشب آمد ستم وام بگزارم.
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می‌گوئی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.
حریفا گوش سرما برده‌است این، یادگار سیلی سرد زمستان است.
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،
به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان‌ست.
حریفا رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان ست.
سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
هوا دلگیر، درهابسته، سرها در گریبان، دستها پنهان،
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین

درختان اسکلتهای بلور آجین
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه، غبار آلود مهر و ماه، زمستان‌ست.

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی‌قانون
رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر
گاه گویی خواب می‌بیند
خویش را دربارگاه پر فروغ مهر
طرفه چشم انداز شاد و شاهد زرتشت،
با پریزادی چمان سرمست
در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می‌بیند
روشنیهای دروغینی
-کاروان شعله‌های مرده در مرداب -
بر جبین قدسی محراب می‌بیند
یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را،
می‌سراید شاد
قصهٔ غمگین غربت را:
هان، کجاست
پایتخت این کج‌آئین قرن دیوانه؟
با شبان روشنش چون روز
روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه
با قلاع سهمگین سخت و ستوارش
با لئیمانه تبسم‌کردن دروازه‌هایش، سرد و بیگانه
هان کجاست؟

پایتخت این دژ آئین قرن پرآشوب
قرن شکلک چهر
برگذشته از مدار ماه
لیک بس دور از قرار مهر
قرن خون آشام
قرن وحشتناکتر پیغام
کاندر آن با فضلهٔ موهوم مرغ دور پروازی
چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی بر می‌آشوبند
هر چه هستی، هر چه پستی هر چه بالائی
سخت می‌کوبند
پاک می‌روبند
هان، کجاست؟
پایتخت این بی‌آزرم و بی‌آئین قرن
کاندران بی‌گونه‌ای مهلت
هر شکوفه‌ی تازه رو بازیچهٔ باد است
همچنانکه حرمت پیران میوه‌ی خویش بخشیده
عرصهٔ انکار و وهن و غدر و بیداد است
پایتخت این چنین قرنی
کو؟
بر کدامین بی‌نشان قله‌ست،
در کدامین سو،
دیدبانان را بگو تا خواب نفریبد
بر چکاد پاسگاه خویش دل بیدار و سر هشیار
هیچشان افسون شهر نقرهٔ مهتاب نفریبد
بر به کشتیهای خشم بادبان از خون،

ما برای فتح سوی پایتخت قرن می‌آئیم
تا که هیچستان نه توی فراخ این غبار آلود بی‌غم را
با چکاچاک مهیب تیغهامان، تیز
غرش زهره دران کوسهامان، تند
نیک بگشائیم
شیشه‌های عمر دیوان را
از طلسم قلعهٔ پنهان ز چنگ پاسداران فسونگرشان
جلد بربائیم
بر زمین کوبیم
ور زمین - گهوارهٔ فرسودهٔ آفاق -
دست نرم سبزه‌هایش را به پیش آرد
تا که سنگ از ما نهان دارد،
چهره‌اش را ژرف بشخائیم
ما
فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم
شاهدان شهرهای شوکت هر قرن
ما
یادگار عصمت غمگین اعصاریم
ما
راویان قصه‌های شاد و شیرینیم
قصه‌های آسمان پاک
نور جاری، آب
سرد تاری، خاک
قصه‌های خوشترین پیغام
از زلال جویبار روشن ایام

قصه‌های بیشهٔ انبوه، پشتش کوه،
پایش شهر
قصه‌های دست گرم دوست
در شبهای سرد شهر
ما
کاروان ساغر و چنگیم
لولیان چنگمان افسانه‌گوی زندگیمان، زندگیمان شد
ساقیان مست و مستانه
هان، کجاست،
پایتخت قرن؟
تا که هیچستانش بگشائیم

* * *

این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش،
قصه‌پرداز حریم خلوت پندار،
جاودان پوشیده از اسرار
چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش
ای پریشان گوی مسکین، پرده دیگر کن
پور دستان جان زچاه نا برادر در نخواهدبرد
مرد، مرد، او مرد
داستان پور فرخزاد را سر کن
آنکه گویی ناله‌اش از قعر چاهی ژرف می‌آید
نالد و موید
موید و گوید:
آه، دیگر ما
فاتحان کوژپشت و پیر رامانیم
بربه کشتیهای موج بادبان از کف

دل به یاد بره‌های فربهی در دشت ایام تهی، بسته
تیغهامان زنگ خورده کهنه و خسته
کوسهامان جاودان خاموش
تیرهامان بال بشکسته
ما
فاتحان شهرهای رفته بر بادیم
با صدائی ناتوانتر زانکه بیرون آید از سینه،
راویان قصه‌های رفته از یادیم
کس به چیزی یا پشیزی برنگیرد سکه‌هامان را...
گاهگه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادوئی
همچو خواب همگنان غار،
چشم می‌مالیم و می‌گوئیم: آنک، طرفه قصر زرنگار صبح شیرینکار
لیک بی‌مرگ است دقیانوس
وای، وای، افسوس!



خانهٔ دوست کجاست؟
در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد...

سهراب سپهری

سهراب سپهری، از مردم کاشان و از خاندان لسان‌الملک سپهر- ادیب و مورخ عصر قاجار- است. در قم متولد شده، و بعضی گفته‌اند در کاشان ولادت یافته است (۱۵ مهرماه سال ۱۳۰۷) و دورهٔ زندگی را بیشتر در تهران گذرانده. اوفارغ‌التحصیل دانشکدهٔ هنرهای زیبا بود هم نقاشی توانا وهم شاعری نوآور. سفرهائی به اروپا و هند و ژاپن کرده و چندین نمایشگاه از نقاشی‌های او در ایران و خارج عرضه شده‌است.

سپهری در هر دو رشتهٔ نقاشی و شعر هنرمندی موفق بود. هم در نقاشی و هم در شعر اسلوبی خاص داشت، نقاشی او بی‌تأثیر از نقاشی ژاپن نبوده و شعرش نیز از عرفان بودائی رنگ پذیرفته است.

مجموعه‌های شعری که از او انتشار یافته عبارتنداز: در کنار چمن (یک منظومه) مرگ رنگ، (۱۳۳۰ ش) زندگی خوابها، آوار آفتاب، حجم سبز، شرق اندوه و اخیراً هشت کتاب. سپهری در اول اردیبهشت سال ۱۳۵۹ در تهران درگذشت.

زبان شعری سهراب در برخی اشعار او ساده و بی‌آلایش و در برخی‌دیگر، آمیخته با مضامین و مفاهیم عرفانی و فلسفی و همراه با نمادهایی است که محصول سفرها و آشنایی او با آیین‌هایی بودایی، برهمایی، اندیشه‌های کریشنا مورتی- عارف معروف معاصر هندی - و نیز اندیشهٔ عرفای بزرگ ایرانی و اسلامی است. سپهری با ادبیّات اروپایی نیز آشنایی داشت و ترجمه‌هایی چند نیز از او باقی مانده است.

آخرین مجموعهٔ اشعار او «ماهیچ، مانگاه» همراه با دیگر اشعارش در مجموعه‌ای به نام «هشت کتاب» در خرداد ۱۳۵۶ منتشر شد که بارها تجدید چاپ شده است.

﴿ اشارات ﴾

* غنای جوهر شعری و این ویژگیها و برخی صفات دیگر سبک سخن سپهری را از دیگر نوپردازان معاصر متمایز می‌کند و می‌توان گفت وی شاعری است دارای شیوه‌ای خاص و این خود امتیازی در خور توجه است. گاه از لحاظی به شعر فروغ فرخزاد نزدیک می‌شود اما از بسیاری جهات با او هم متفاوت است.
بحث دربارهٔ شعر سپهری مانند بسیاری چیزها در جامعهٔ ما دچار افراط و تفریط شده‌است. یک سو ستایشگرانند، حتی معتقد به این که *«اگر سپهری این شعرها را به هر زبان زندهٔ دنیا می‌سرود از چهره‌های درخشان شعر دنیا بود.»* و در جانب دیگر منتقدان که بخصوص از حیث دوری شعر او از جریانهای زمان، فقدان نقد و پیام اجتماعی برآن انگشت می‌نهند و گاه از لحاظ ناهمگامی تصویرها و پراکندگی صورتهای ذهنی، و یا آنها را از مقولهٔ *«سانتیمانتالیسم غیررئالیستی و فانتزی»* می‌خوانند.

* سپهری با طبیعت از دو نظرگاه پیوند دارد: یکی از آن لحاظ که اندیشه‌هایش دارای رنگی عرفانی‌است، از این روی در مظاهر صنع غرق می‌شود و خود را به آنها پیوسته و یگانه می‌بیند و نیایش او نیز در دمسازی با آنهاست. دیگر آن که انسانی است دل آزرده *«ازسطح‌سیمانی‌قرن»* و *«عصر معراج‌پولاد»* و *«رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ»* در شهرها و تمدن عاری از عشق و معنویت، ناگزیر به طبیعت روی آورده‌است تا *«فرصت سبز حیات»* را در دامن آن درك کند. این عوامل همراه است‌با عواطفی لطیف و تخیلات ظریف که همه چیز را زنده و با روح می‌بیند و چون با دیدی دیگر به آنها می‌نگرد مفهومی تازه برای هریك کشف می‌کند. از این رو می‌گوید: «چشمها راباید شست، جور دیگر باید دید.» و شعر او رنگارنگ است و خواننده را به افقهای تازه می‌کشاند. بعلاوه این نظرگاه خاص به مدد قریحهٔ تصویرگری، آثار وی را از صور خیال و تعبیرات بدیع سرشار کرده است. ممکن است برخی از آنها برای بعضی از خوانندگان نامأنوس باشد اما بر اثر تألم کم‌کم آشنایی حاصل خواهد شد و نیز خوش‌آیند خواهد نمود. شاید کسی نخستین بار که در شعر حافظ «خنده‌می»، «خنده‌جام»، «خنده‌صراحی» را می‌بیند از انتساب خنده به می و جام و صراحی در شگفت شود اما بعداحساس خواهد کرد که چه لطفی در سخن است.
شعر سپهری از لحاظ وزن نیز تنوع و گسترشی ندارد. بسیاری از شعرهای او در یك بحرست بازمانهای متفاوت. معلوم می‌شود همین بحر بیشتر در ذهن او رسوخ داشته است و در صدد استفاده از وزنهای متفاوت و متنوع شعر فارسی نیست. گاه نیز اختلالی در وزن شعر او محسوس است یا از وزن فارغ است. وی از قافیه هم چندان بهره نمی‌جوید و از این حیث رعایت قاعده‌ای در شعر او به نظر نمی‌رسد.
در مصراع بندی بر اساس اسلوب شعر نیمایی، برخی مصرعهای او قابل تقسیم به دو یا سه مصراع است و شاید در این صورت موزون بودن آنهابیشتر احساس شود اما ظاهرأبه واسطهٔ نوعی پیوستگی آنها را در امتداد هم قرار داده است (نظیر مصراع«شاید این آب روان ...الخ» که همه مصراع مربوط به کلمه «آب» است.) و آن مصراعها که مستقلند

از دیگر مصراعها جدایند.
شعر سپهری از لحاظ اسلوب و صورت و حسن بیان به پای شعر برخی از معاصران و نوپردازان که از آداب فارسی مایه‌ورند نمی‌رسد اما دارای ویژگیهایی است اصیل که سبب تشخیص آثار او از دیگران تواند بود. بدیهی است شعرهای او در«هشت‌کتاب» فراز و نشیب دارد و برخی از آنها در خور توجه بیشترست.
[دکتر یوسفی ـ چشمه روشن]

* سپهری به مرز جدیدی از صمیمیت شاعرانه دست‌یافته است صمیمیت پر تصویری که در آن گرچه شکل ظاهری شعر چندان نیروئی ندارد ـ ولی نیمکرهٔ روشن و پاك و پر اشراق شاعرانه‌ای به چشم می‌خورد...
«اگر آن بودای نخستین بر اثر وقوف به درد و رنج بشری، براثر وقوف به گرسنگی و بیماری ، برج عاج قصر اشرافی خود را ترك گفت و سالك راه درد گردید و بعد بدل به طبیب درد شد، این بودای کودك(سپهری) را نورافکنی درخشان ازبالای آن برج عاج بلند بسوی خویش دعوت کرده است و او غرق در عرفانی تا حدی اشرافی شده است که در آن انسان بر روی زمینهٔ مخملی اشیاء غلت می‌زند و از خود بیخود می‌شود. ویا دنیا را آنچنان نوازش کننده، نوازش شده، رام و آرام و پرجلوه و زیبا و نیك می‌بیند که چشم چپ‌بدبین و زشت‌بین را می‌بندد، چشم راست را خوش بینانه، مثل نورافکنی بزرگ بسوی خطوط و رنگها و حالات خوب و زیبا می‌گشاید. ولی مامردم، مردمی که تاریخی و اجتماعی هستیم ، مردمی که در موقعیتهای خاص‌اجتماعی و تاریخی قرار گرفته‌ایم، همیشه می‌خواهیم در شعری چون شعر سپهری که ساده و روشن و زیبا بیان شده است، علاوه برآن چشم نیك‌بین، سراغ آن چشم‌بدبین و زشت‌بین را هم بگیریم، بدلیل اینکه بین زندگی خود و این محیط عارفانه و شاعرانه سپهری تناقضی می‌بینیم و از خود می‌پرسیم : «نکند سپهری به دنبال نظریهٔ مطرود و بیمارگونه شعر بخاطر شعر، هنر بخاطر هنر، عرفان بخاطر عرفان رفته باشد و ما راکه گرفتار موقعیتهای عصر خود هستیم ، قال گذاشته باشد؟»

* باید شعر سپهری را آنهائی بخوانندکه هرگز تفنگ ندیده‌اند، جنگ ندیده‌اند، گرسنگی نکشیده‌اند، یتیم نشده‌اند، مفلوج و کورنشده‌اند، باید شعر سپهری را گوزنها و آهوهایی بخوانند که هرگز دچار دام نشده‌اند، هرگز صدای گلوله‌ای راکه از تفنگ صیاد صفیر می‌کشد و جنگل را در خون میغلطاند، نشنیده‌اند...

* سپهری خلق نمی‌کند، بلکه در کنار هم می‌چیند. اگرشعر گذشته فارسی، شعر بیتهای مختلف بود شعر سپهری شعر بندهای مختلف است. شعر سپهری مثل امضای پای تابلوهای نقاشی‌اش زیبا، مینیاتوری و جالب، آری «فقط جالب»است.سپهری‌خون‌پرشوروهیجان‌خلاقیت را درخود حس نکرده است و تصاویرش پوك است،خون ندارد... سپهری‌مردخوبی‌است، صمیمی است، ماه‌است، ناز است، اینها همه درست ولی شاعر بزرگ شکل دهنده‌ای نیست.
[دکتربراهنی - طلا درمس - جلد دوم]
* سپهری گویا نمی‌تواند به سراغ زبان و کلماتی برود که دوراز تکلم اوست . او بازبانی که با دوستانش سخن

می‌گوید، شعر می‌سراید.

شعر او از جهت زبان به عامه مردم نزدیکتر است . اما دیوار بین زبان شاعر و زبان عوام را به توانائی خود شکسته . از این جهت شعر او با همه تعالی که در فکر دارد همه یاب‌تر و همه فهم‌تر می‌گردد. تنها این عیب متوجه زبان او است که زبان عام ذاتاً سلامت ندارد و از کیفیت خاص اصلی زبان پیشرفته دور است. میل به تعالی ندارد و الفت بین کلمات عامیانه و فرهنگی کم است. در اینمورد این سخن «امید» جالب است که :«کلمه را بی‌ذوقی و بی انضباطی و هجوم نامتعادل « زبان روز» از اسب انداخته است و ما می‌کوشیم او را از اصل هم بیندازیم .»

[زبان فارسی در شعر امروز ـ ص ۱۲۰]

نمونه‌هایی از شعر سهراب سپهری :

آب

آب را گل نکنیم
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشه دور، سیره‌ای پر می‌شوید.
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد.
آب را گل نکنیم.
شاید این آب روان ، می‌رود پای سپیداری ، تا فرو شوید اندوه دلی .
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده‌در آب .
زن زیبایی آمد لب رود
آب را گل نکنیم:
روی زیبا دو برابر شده‌است .
چه گوارا این آب!
چه زلال است این رود!
مردم‌بالادست، چه‌صفائی‌دارند: چشمه‌هاشان‌جوشان، گاوهاشان‌شیرافشان باد:
من ندیدم دهشان.
بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آنجا، می‌کند روشن پهنای کلام.

بی گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.
بی‌گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند
گل نکردندش، ما نیز آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشت‌هایی چه فراخ !
کوه‌هایی چه بلند!
در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!
من در این آبادی، پی چیزی می‌گشتم :
پی خوابی شاید،
پی نوری، ریگی، لبخندی
پشت تبریزی ها
غفلت پاکی بود، که صدایم می‌زد.
پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم:
چه کسی با من، حرف می‌زد؟
سوسماری لغزید.
راه افتادم .
یونجه‌زاری سرراه،
بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ
و فراموشی خاك.
لب آبی

گیوه‌ها را کندم، و نشستم پاها در آب :
من چه سبزم امروز
و چه اندازه تنم هشیار است!
نکند اندوهی ، سر رسد از پس کوه،
چه کسی پشت درختان است؟
هیچ، می‌چرد گاوی درکرد.
ظهر تابستان است.
سایه‌ها می‌دانند، که چه تابستانی است.
سایه‌هایی بی لک
گوشه‌ای روشن وپاک ،
کودکان احساس ! جای بازی اینجاست.
زندگی خالی نیست:
مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست.
آری
تا شقایق هست، زندگی بایدکرد.
دردل من چیزی هست، مثل یک بیشهٔ نور، مثل خواب دم صبح
وچنان بی‌تابم، که دلم می‌خواهد.
بدوم تاته دشت، بروم تاسرکوه.
دورها آوایی است، که مرا می‌خواند.»

نشانی

«خانه دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت :
نرسیده به درخت

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازهٔ پرهای صداقت آبی است .
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می‌آرد،
پس به سمت گل تنهائی می‌پیچی ،
دو قدم مانده به گل،
پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرامی‌گیرد
در صمیمیت سیّال فضا، خش‌خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بر دارد از لانه نور
و از او می‌پرسی
خانه دوست کجاست ؟»

صدای پای آب

صدای پای آب، شاید بیش از هر سرودهٔ دیگر آینهٔ اندیشه و احساس سپهری است. با توجه به طولانی بودن این سروده در اینجا فرازهایی از آن را نقل می‌کنیم:

صدای پای آب

اهل کاشانم
روزگارم بد نیست
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سرسوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.
و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله‌ام یک گل سرخ.
جانمازم چشمه، مُهرم نور.
دشت، سجادّهٔ من.
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف،
سنگ از پشت نمازم پیداست:
همه ذرّات نمازم متبلور شده است.
من نمازم را وقتی می‌خوانم
که اذانش را باد، گفته باشد سرگلدسته‌ی سرو.
من نمازم را، پی، «تکبیرةالاحرام» علف می‌خوانم
پی «قدقامت» موج.
کعبه‌ام بر لب آب
کعبه‌ام زیر اقاقی‌هاست.
کعبه‌ام مثل نسیم، می‌رود باغ به باغ، می‌رود شهر به شهر.

«حجرالاسودِ» من روشنی باغچه است
اهل کاشانم.
پیشه‌ام نقاشی‌ست
گاه‌گاهی قفسی می‌سازم بارنگ
می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی‌ست
دل تنهایی‌تان تازه شود
چه خیالی، چه خیالی ... می‌دانم
پرده‌ام بی‌جان است.

خوب می‌دانم، حوض نقاشی من بی‌ماهی‌ست
اهل کاشانم
نسبم شاید برسد
به گیاهی در هند. به سفالینه‌ای‌ازخاک «سیلک»
نسبم شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد...

پدرم نقاشی می‌کرد
تار هم می‌ساخت، تار هم می‌زد
خط خوبی هم داشت
باغ ما در طرف سایه‌ی دانایی بود.
باغ ماجای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه‌ی برخورد نگاه و قفس و آینه بود
میوه‌ی کال خدا راآن روز، می‌جویدم در خواب
آب بی‌فلسفه می‌خوردم
توت بی‌دانش می‌چیدم ...
من به مهمانی دنیا رفتم:
من به دشت اندوه،
من به باغ عرفان،
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.

رفتم از پلّهٔ مذهب بالا
تا ته‌کوچهٔ شک
تا هوای خنک استغنا،
تا شب خیس محبّت رفتم.
من به دیدار کسی رفتم در آن سرعشق.

رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذّت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پر تنهایی.
چیزها دیدم در روی زمین:
کودکی را دیدم، ماه را بو می‌کرد.
قفسی بی دردیدم که در آن، روشنی پَرپَر می‌زد.
نردبانی که از آن، عشق می رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می‌کوبید.

ظهردر سفرهٔ آنان نان بود، سبزی‌بود،
دوری‌شبنم بود،
کاسهٔ داغ محبّت بود.
من گدایی دیدم،در به‌در می‌رفت، آواز چکاوک می‌خواست
و سپوری که به یک پوستهٔ خربزه می‌برد نماز.
شاعری دیدم، هنگام خطاب،
به گُل سوسن می‌گفت: «شما»
قاطری دیدم، بارش «انشاء»
اشتری دیدم، بارش سبد خالی «پند و امثال»
عارفی دیدم، بارش «تنناها یا هو»...
زندگی رسم خوش آیندی‌ست
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ
پرشی دارد اندازه‌ی عشق.
زندگی چیزی نیست که لب طاقچه‌ی عادت
از یاد من و تو برود....

هر کجا هستم باشم
آسمان مال من است
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد
گاه اگر می‌رویند
قارچ‌های غربت؟...
پرده را برداریم:
بگذاریم که احساس، هوایی بخورد.
بگذاریم بلوغ
زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند.
بگذاریم غریزه پی بازی برود.
کفش‌ها رابکند وبه دنبال فصول،ازسرگلها بپرد.
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.

چیز بنویسد.
به خیابان برود.
ساده باشیم
ساده باشیم، چه در باجه‌ی یک بانک،
چه در زیر درخت،
کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ ....
کار ما شاید این است که:
میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.



چو داری به سرعزم جان باختن
تأمل مکن در سر انداختن
گرانجانی آیین عشّاق نیست
چو پروانه جان بایدت باختن

دکتر مظاهر مصفّا

دکتر مصفّا اصلش از تفرش است و به سال ۱۳۱۱ در شهر اراك به دنیا آمد. دورهٔ ابتدائی و مقدماتی را در قم و دوره‌ی لیسانس و دکترای ادبیات فارسی را در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به‌پایان برد. و در سال ۱۳۴۳ با گذراندن رساله‌ای بسیار جالب وارزنده زیر عنوان: (تحول قصیده‌در زبان فارسی تا آخر نیمه اول قرن پنجم) که مبین زحمات چندین سالهٔ او بود به دریافت درجه دکتری نائل شد.

مصفّا قبل از دریافت درجهٔ دکترای ادبیات فارسی به‌استخدام وزارت فرهنگ درآمدو سالها به شغل پرافتخار تدریس اشتغال داشت. وی به سبب عشق وافری که به علوم ادبی و بررسی و پژوهش در این‌باره داشت تمام اوقات خود را با کتاب سرگرم بود و ایام فراغت خود را درمیان کتابهای باارزشی که از بهترین دوستان او به‌شمار می‌آمدند می‌گذرانید و به امر تحقیق و تتبع ادامه می‌داد.

عشق وافر به شعر و ادب فارسی و بررسیهای پی‌گیردر مصفّا همراه با پرکاری جالب توجه وی که فرزند این شور و عشق شدید بود طی چندین سال سبب شد که او با تدوین و انتشار یك

سلسله کتب ارزنده نظم و نثر فارسی و تألیف و تصنیف مجموعه‌های گرانبهائی در این زمینه یکی از پرکارترین شاعران و پژوهشگری ارزشمند و برجسته به‌شمار آید.

آثاری که مبین معلومات وسیع و پرکاری حیرت‌انگیز او درعلوم ادبی است صرفنظر از پایان‌نامه دکتری وی که برای دوستداران تحقیق در شیوه شعر فارسی بدون تردید غنیمتی‌گرانبها به شمار می‌رود عبارت‌است از:

۱ ـ تصحیح و مقابله دیوان حکیم‌ابوالمجد مجدودبن‌آدم‌سنائی‌غزنوی با تعلیقات و حواشی که در ۱۳۰۰ صفحه به طبع رسیده و ۲۵۰ صفحه آن به مقدمه‌ای تحقیقی در شیوهٔ شاعری و سبك سخن سنائی تخصیص داده شده‌است.

۲ – تصحیح و مقابلهٔ دیوان نظیری نیشابوری با فهرست واژه‌ها.

۳ – تصحیح و مقابلهٔ دورهٔ مجمع‌الفصحاء در شش‌جلد، همراه با فهرست کتب و اعلام.

۴ – جلد اول پاسداران سخن در ۶۰۰ صفحه حاوی شیوهٔ شعر فارسی و مقایسهٔ قصیده‌سرایان شعر فارسی.

۵ – منتخباتی از حکیم‌صفای‌اصفهانی به ضمیمهٔ شرح احوال او.

۶ – تصحیح کلیات سعدی در ۱۵۵۰ صفحه همراه با ۴۰۰ صفحه مقدمه و فهرستهای مربوطه.

۷ – راهی از بن‌بست دربارهٔ خط‌فارسی.

۸ – مجموعهٔ انواع اشعارش در شش مجلّه به نامهای: سپیدنامه – توفان خشم – سی‌پاره – سی‌سخن – ده‌فریاد – شبهای شیراز.

دکتر مصفّا از شاعرانی است که با همهٔ پرباری و پرکاری و گستردگی معلومات ادبی بسیار خلیق و مؤدب و فروتن و از نظر بی‌ادعائی و سعه‌صدر اجتماعی، ممتاز است.

پژوهشهای پی‌گیر ادبی و عمری سروکارداشتن با ادبیات وسیع کلاسیک فارسی بویژه قصاید غرّا و شیوای آن که سخت مورد علاقمندی اوست طبعاً ویرا یکی از مخالفان سرسخت شعر آزاد ساخته‌است. شعر در نظر مصفّا بطور قطع و مسلم باید فراوردیک اندیشهٔ رقیق و شاعرانه در یک قالب مبتنی بر افاعیل عروضی و مبانی شعری باشد.

پرکاری دکتر مصفا نه تنها منحصر به امر تحقیق و تتبع می‌باشد، بلکه او را در زمینهٔ سرودن آثار منظوم دلپذیر نیز باید شاعری پرکار به حساب آورد و شش مجموعهٔ شعر او که در شمار آثارش نام بردیم بهترین گواه این سخن است.

آنچه در شعر مصفا بیش از هرچیز در اولین نظر به چشم می‌خورد، همبستگی شدید با سخن کلاسیك فارسی و شیوه‌های شعر کهن است آنچنانکه خواننده با مختصر توجهی درمی‌یابد که سرایندهٔ این آثار نه تنها پیوندهای طبع خود را با آثار بدیع و شیوه‌های دلنشین شعر

کهن نگاهداشته، بلکه همه‌جا آئینهٔ جالبی از شیوهٔ شعرگذشته در زمان حاضر است.

علاقه شدید مصفّا به شیوهٔ کهن شعر فارسی و تحقیقات و بررسیهای او در قصاید آن بدون تردید در آثارش اثری بسیار گذاشته و اشعار ویرا تا حد زیادی باین شیوه مایل ساخته‌است. آنچنانکه در حدود دوسوم آثار او را قصایدی بلند و فصیح، با زبانی منسجم و استوار تشکیل می‌دهد و بقیهٔ آثار او را دوبیتی‌ها و قطعات و غزلیات و سایر انواع شعر. اما مطالعهٔ سخن شعر مصفّا و مقایسهٔ انواع قالبهائی که برای بیان اندیشه‌های شاعرانه خود گزیده بخوبی نشان می‌دهد که وی در کار قصیده سرائی علاقمندتر و استادتر است.

در میان آثار مصفّا تقریباً استفاده از تمام بحور شعر فارسی، حتی نوادر انواع آن بخوبی دیده‌می‌شود و وی با این طبع‌آزمائی گسترده بخوبی چیرگی خود را برسخن نشان داده‌است.

قصاید او که ممتازترین نوع آثارش را تشکیل می‌دهد بسیار جزیل و فصیح و بلند است و زبان قصیده‌سرایان مقتدر فارسی و بویژه گاه زبان تغزلات فرّخی را تجسم می‌بخشد.

مضامین شعر او بیان تأثرها و رنجهای حاصل از کوتاه فکری دیگران و بلندهمتی و بزرگواری طبع شاعر است که گاه آمیخته با احساسات زمان ما و اندیشه‌های شاعرانهٔ امروزی با استادی تمام در میان همان واژه‌های مورد استفاده در قصیده، با همان اوزان و بحور گذشته آورده‌شده‌است.

«دکترمصفا عقیده‌دارند که: همه اعتبار فرهنگ و نژاد ما به شعر ماست، اسطوره‌های یک مملکت شمع بنای یک ملّت است و سرمایهٔ سخن گفتن ما زبان فردوسی و آثار ادبی دیگر ماست و کیفیت بیان تفکر ما.»

نمونه‌هایی از شعر دکتر مصفّا:

رنج

گفتم که نیست درد تن و امتحان جان
آن را که رنج نای و بلای مرنج نیست
زندانی جهانم و جان و تن مرا
غیر از ملال نیست بجز درد و رنج نیست
درد مراست مایه زمسعود سعد بیش
دردا که در زمانه کسی دردسنج نیست

گویند هر که رنج برد گنج می‌برد
بردم هزار رنج و یکی نیز گنج نیست
رنج آزمود پنجهٔ پنجا هم و به دست
گنجی بغیر وحشت پنجاه و پنج نیست

تیغ مهر

چو داری به سر عزم جان باختن — تأمل مکن در سرانداختن
درین ره که دیوانگی رهبرست — سراز پای باید بنشناختن
گرت هست سودای قربان شدن — در آتش درآیی به بگداختن
ورت هست پروای جان زینهارا — مبر دست بر تیغ مهر آختن
گرانجانی آیین عشّاق نیست — چوپروانه جان بایدت باختن
تن خود رساندن به میدان مرگ — به یک پرکشیدن به یک تاختن
طوافی کند گردبالای دوست — دهد جان به سد گردن افراختن
«شنیدم که پروانه با شمع گفت» — گه خانهٔ عمر پرداختن
ازین زودتر می‌توان سوختن — ازین خوب‌تر می‌توان ساختن

(شعری به مناسبت فاجعهٔ زلزلهٔ گیلان وزنجان در سال ۱۳۶۹)

کوه و دشت و دمن همی گرید

کوه و دشت و دمن همی گرید — باغ و راغ و چمن همی گرید
غنچگان پیرهن همی درّند — ارغوان و سمن همی گرید
در رگ لاله خون همی جوشد — نرگس و نسترن همی گرید
ماهی و مرغ در هوا و در آب — دم به دم تن به تن همی گرید
کوه را در شکست تیغ و کمر — کبک خونین‌دهن همی گرید
رود را راه سیر گشت و چغوک — بر سر نارون همی‌گرید

شاخ سرو جوان همی سوزد / بیخ بیدکهن همی گرید
سرو افتاد و هم نوای تذرو / بلبل نغمه‌زن همی گرید
سیل خونین که شد چومار شکنج / شکن اندر شکن همی گرید
آسمان گه به جهد گه به خفا / گه به سرگه علن همی گرید
نثر آشفته بنات النعش / نظم نجم پرن همی گرید
ابر جامه‌دران و سرگردان / قطره‌زن قطره‌زن همی گرید
بهر پروانگان خونین‌بال / شمع در انجمن همی گرید
ریخت سقف و ستون میخانه / دل پر خون دن همی گرید
در عزای بتان آتش‌روی / همچو موبد شَمن همی گرید
دروثن خانه از غم وثنان / هم شمن هم وثن همی گرید
تاج پرویز دشنهٔ شیرین / تیشهٔ کوهکن همی گرید
در بدخشان چشم خونین لعل / چون عقیق یمن همی گرید
بر لب و زلف و خال مهرویان / هم یمن هم ختَن همی گرید
در دل خاک از غم الموت / دیدگان حسن همی گرید
مدفن خواهر امام‌رضا (ع) / مشهد بوالحسن همی گرید
زین مصیبت که سوخت ایران را / هم زمین هم زمن همی گرید
خاک میهن به باد رفت و برآن / مؤمن و برهمن همی گرید
قیس شوریدهٔ بنی‌عامر / پیر اویس‌قَرَن همی گرید
از مدائن گرفته تا مدین / از خزر تا عدن همی گرید
از سراندیب تا ری و بغداد / از حلب تا پکن همی گرید
اهل شیراز ایل قشقایی / اُبّهٔ ترکمن همی گرید
بحر سهرابکان خفته به خون / ای بسا تهمتن همی گرید
مادر ناتوان همی نالد / پدر بی‌وسن همی گرید
خُسُر از داغ مهربان داماد / بر خسور و ختن همی گرید
از غم مرد زن همی سوزد / مرد از سوگ زن همی گرید

تن بیفسرد جان همی لرزد
جان بپژمرد تن همی گرید
بدن بی‌سر اندرین در و دشت
بر سرِ بی‌بدن همی گرید
مرغزن گشت مرغزار وطن
خلق بر مرغزن همی گرید

* * *

در بنانم قلم همی موید
در دهانم سخن همی گرید
قصّه کوته کنم که می‌خواهد
دل که بی‌دم زدن همی گرید
سر به زانوی بی‌کسی هشته
بر من و خویشتن همی گرید

فراق یار

ناقه گرید بار گرید در فراق یار گرید
دشت گرید خار گرید در فراق یار گرید
رعد غرّد رود پیچد عود سوزد نای نالد
چنگ موید تار گرید، در فراق یار گرید
ژاله بر گلبرگ لاله، لاله در خون پیاله
ابر در گلزار گرید، در فراق یار گرید
موج‌در دامان‌ساحل سروپادرمانده‌درگل
بر لب جو بار گرید، در فراق یار گرید
گه به داغ و درد یاران گه به یاد سربداران
دار گرید یار گرید، در فراق یار گرید
آشکارا و نهفته یار سرّ یار گفته
بر فراز دار گرید، در فراق یار گرید
آه سوزد زار سوزد ناله نالد زار نالد
گریه گرید زار گرید، در فراق یار گرید

ماه‌از دل‌خون فشاند مهر بـر سـر دست کـوبد
ثـابت و سـیّار گـرید، در فـراق یـار گـرید
ز آتش غم مرد سوزد جان غم پـرورد سـوزد
دیـدهٔ خـون‌بار گـرید، در فـراق یـار گـرید
حسـرتم بسـیار خـیزد سینه‌ام بسیار سـوزد
دیـده‌ام بسـیار گـرید، در فـراق یـار گـرید
آسـمانه[1] آسـتانه از بـن بـنیاد خـانه
تـا سـر دیـوار گـرید، در فـراق یـار گـرید
گر بخندد گر بگرید مست و هوشیار این زمان‌هم
مست هم هوشیار گـرید، در فـراق یـار گـرید
هم‌چمانه[2] هم‌چمانی[3] هم‌شراب و هم‌خم و خم ـ
خـانه و خـمّار گـرید، در فـراق یـار گـرید
چون بتابی موی مشکین مشک خونین نافه چین
آهـوی تـاتار گـرید در فـراق یـار گـرید

(دریغ)

بـه خـود گـفتم از عـمر رفـته چـه مـاند
دل خسـته لرزیـد و گـفتا دریـغ
بـه دل گـفتم از عشـق چـیزیت هست
بگـفتا کـه هست آری امّـا دریـغ

۱ - آسمانه: سقف
۲ - چمانه: جام شراب
۳ - چمانی: ساقی

بلی از من و عمر ناپایدار
نمانده‌است بر جای اِلاّ دریغ
شب و روزها و مه و سالها
گذشتند و ماندند برجا دریغ
رسیدند هر روز وشب باافسوس
گذشتند هر سال و مه با دریغ
رسیدند و گفتم فسوسا فسوس
گذشتند و گفتنم دریغا دریغ...

(...می‌کشدم)

شب و تب و تعب و التهاب می‌کشدم
هراس و وسوسه و اضطراب می‌کشدم
دریغ‌و درد که ای آفتاب عشق و امید
غم تو تا بدمد آفتاب می‌کشدم
بسا شبا که نخفتم به شوق صبح وصال
فراقت ای سحر دیریاب می‌کشدم
دمی خیال‌وصالت هزار بارم سوخت
حساب این ستم بی‌حساب می‌کشدم
شب‌فراق‌دراز است و چشم من بی‌خواب
خیال وصل و تمنای خواب می‌کشدم
درون محبس بی‌روزن شب تاریک
نهیب آرزوی ماهتاب می‌کشدم

چه غم که عشق جوانان شهر پیرم کرد
ملال سرزنش شیخ و شاب می‌کشدم
غریب بادیهٔ عشق تشنه خونین دل
غریق موج سرابم سراب می‌کشدم
سبوی آرزوی من پرست از آبِ سراب
اگر نه تشنگی‌ام کشت، آب می‌کشدم
گذشت عهد شبابم به تلخکامی لیك
هنوز حسرت عهد شباب می‌کشدم

غمنامه مادر

این جا مزار مادر بی‌چارهٔ من است — گنجینهٔ غم من و غمخوارهٔ من است
گر پاره‌پارهٔ جگر او منم کنون — واللّه به خاکدان جگر پارهٔ من است
طفل دل مرا که زبی مادریست زار — این‌جا بخوابنید که گهوارهٔ من است
این خاک دان خزان من و مرگ زار من — این سنگلاخ خار من و خارهٔ من است
آهسته گفت مادر خاکم به گوش دل — کاین مادر تو دختر آوارهٔ من است

این شیرزن که روی درین خاک برده‌است
یک قرن بار بینش و ادراک برده‌است

آواره از دیاری غربت کشیده‌بود — آشفته روزگاری محنت رسیده‌بود
در آتش سه جنگ جهان‌سوز سوخته — بدبختی دو سال مجاعه کشیده‌بود
در کام سیل و آتش دیده حصار خویش — بیداد سیل و صدمت آتش چشیده‌بود
تیمار دو بلازده فرزند داشته — تا دیرسال و داغ سه فرزند دیده‌بود

چشمی به‌خون‌نشسته‌و پایی شکسته داشت
قدّی خمیده نای و نوایی شکسته داشت

تسلیم امر حضرت پروردگار بود — با کوه کوه خسته‌دلی بردبار بود
تا دید چهرهٔ ستم روزگار دید — تا بود بندی ستم روزگار بود
پای از گزند آفت پیرار دردمند — امسال زار محنت پیرار و پاربود
پرهیزگار و پرده‌نشین پارسا وپاک — تسبیح گوی و زاهد و شب زنده‌دار بود
خاموش‌وخنده‌برلب‌و خونین دل و صبور — یک عمر در مقام رضا پایدار بود

نشنید کس زهیچ عدویی بدی ازو
هرگز نگفت هیچ خبویی بدی ازو

دیوانه‌ام که دست به سر بر همی زنم — صرعی صفت به روی زمین سر همی زنم
در جست‌وجوی تو به دیار تو کو به کو — زنجیری‌ام که حلقه به هر در همی زنم
از خانه‌یی به خانهٔ دیگر همی روم — از کوچه‌یی به کوچه دیگر همی زنم
بگشای نرگسان به خون درکشیده را — خفتی کنار نرگس، بگشای دیده را
این جا خرابه بنا زادگاه تست — پایان راه تست هم آغاز راه تست
برخاک این حصار به دیوار آن تنور — اینک نشان پای تو جای نگاه تست
دیوارهای دودزده سقف ریخته — بر درد و رنج دور جوانی گواه تست

در نوک آن کبوتر یا هوست نام تو
در نای کبک و کدری و تیهو سلام تو

ای سرو سرفراز به بستان خوش آمدی — ای آفتاب خانه به ایوان خوش آمدی
ای میزبان خاسته از خوان خویشتن — برخوان‌خویشتن‌شده مهمان خوش آمدی
رفتی و گشت بی‌سروسامان دیار تو — تا گردد از تو باز به سامان خوش آمدی

در باغ و راغ از آمدن تست گفت و گو
در چل‌چراغ از آمدن تست گفت و گو

ای خضر خضرتی بده این کهنه باغ را روشن کن از دوباره شبی چل‌چراغ را
آمد تیاغ دار شب خلوت و خلوص پاکیزه کن سرای و صفا ده اتاغ را
خیز و بیا پذیرهٔ این مست دُردِ درد کز خون دیده کرده لبالب ایاغ را

با قدسیان بگوی که مهمان رسیده‌است
تسبیح‌گوی حضرت سبحان رسیده‌است

اینک وطن به خاک وطن دیده باز کن این کوهسار و دشت و دمن دیده‌باز کن
پیش جنازهٔ تو خم و راست می‌شوند گردو بنان پیرکهن دیده باز کن
ای ریشهٔ درخت وجودم دمی بپای ای نور هر دو دیدهٔ من دیده باز کن
دارند در سرود، درود تو بر زبان مرغان نغمه‌ساز چمن دیده باز کن

مور و ملیچ نام تو دارند برزبان
یاد تو می‌کنند چنوکان و قمریان

ای شهر بند شهر به کهسار باز گرد اندوه شهر دیدی بسیار بازگرد
دیدی به قدر خویشتن آزردگی بس است بردی به قدر خویشتن آزار بازگرد
ای یادگار عهد کهن ماه روستا تا از تو تازه گردد دیدار باز گرد

درهای بسته چشم به راه تو مانده‌اند
دل‌های خسته چشم به راه تو مانده‌اند

گردو بنان پبر سلامت همی کنند ای بازگشته دیر سلامت همی کنند
گرچه شکسته حال و پریشان و خسته‌ای از تو نی‌اند سیر سلامت همی کنند
رفتی به روزگار جوانی زسویشان ای بازگشته پیر سلامت همی کنند
سروان سرفراز درودت همی دهند بیدان سر به زیر سلامت همی کنند
پیر سپیدموی جوان سیاه چشم نو باوهٔ به شیر سلامت همی کنند
خرد و کلان و مردو زن ای پیر دل نواز ای پیر دل‌پذیر سلامت همی کنند

یک باره چار مادر هستی به صدق و سوز — از خاک تا اثیر سلامت همی کنند
از دست رفتگان و زپا اوفتادگان — ای پیردست گیر سلامت همی کنند
شاه و گدا غلام قدومت همی شوند — آزاده و اسیر سلامت همی کنند
بی‌شیر و انگبین شده کندو و بادیه — ای انگبین و شیر سلامت همی کنند

پرپرزنان کبوتر چاهی به راه تست
قمری به سرو بن به امید نگاه تست

سقف و ستون حکایت حال تو می‌کنند — دیوار و در حدیث خصال تو می‌کنند
این قصّه‌گوی پیرزنان خمیده پشت — تصویری از کمال و جمال تو می‌کنند
در باغ کهنه یک دو سه تاک شکسته شاخ — یاد شمایل و خط و خال تو می‌کنند

از روی و موی‌وخوی‌تودردشت قصّه‌هاست
هرسوزگفت‌وگوی تو در کوه‌ها صداست ...[1]

---

۱ - دکتر مصفّا این غمنامه را در رثای مادر خود به تاریخ مردادماه ۱۳۶۹ سروده‌اند و مجموعا دارای ۱۶ لخت یا بند می‌باشد که ۱۱ بند آن انتخاب و ثبت کردید. وظیفه خود می‌دانم از استاد عزیز و بزرگوارم دکتر مظاهر مصفّا بخاطر اینکه اجازه ثبت و درج این سروده را به حقیر دادند نهایت تشکر و قدردانی را داشته‌باشم.از خداوند بخشنده سلامت ایشان و شادی روح و مغفرت و رحمت رابرای مادرشان طلب می‌کنم. (مؤلف)



فروغ پردگیان سرشک افزون باد
که تیره اخترم آن یار ماهرو می‌خواست

مهرداد اوستا

اوستا به سال ۱۳۰۸ شمسی در بروجرد متولد شد و تحصیلات خود را با توجه به شور و ذوقی که در او وجود داشت و عشق وافری که به ادبیات می‌ورزید در رشتهٔ ادبیات‌فارسی ادامه داد و به مطالعه فلسفه پرداخت و روزبروز به بررسی‌های خویش در این زمینه‌ها می‌افزود.

شاعر به پیشهٔ تدریس مشغول شد تا چراغی از نور دانش و معرفت خویش فرا راه اندیشه و فکر دانش‌طلبان بیفروزد و کتابی نیز در باب فلسفه و منطق و روانشناسی برای دورهٔ دوم دبیرستانها تدوین کند.وی مدت ۱۲ سال در «دانشگاه ملی» به تدریس هنر پرداخت.

یکی از صفات برجستهٔ «اوستا» سختگیری و پی‌گیری در بررسی و تحقیق و تتبع است. آثاری که وی در طول مدت تحقیق و کار ادبی خویش ساخته و پرداخته عبارت است از:

۱ – تصحیح دیوان «سلمان ساوجی»

۲ – تصحیح دو رساله از خیام «رسالهٔ وجود و نوروزنامه» با شرح حال خیام»

۳ – کتاب فلسفه و منطق و روانشناسی برای دبیرستانها

۴ – از کاروان رفته «مجموعهٔ شعر»

۵ – شراب خانگی ترس محتسب خورده.

۶ – حماسه آرش تیرانا[1]

۸ – پالیزبان «مجموعهٔ نثر، داستان» که قسمتی از این آخرین کتاب او به یکی از زبانهای خارجی نیزترجمه شده‌است.

یکی از ارزنده‌ترین و احترام‌انگیزترین خصال «اوستا» با آن همه پرباری و بینش و دانش فروتنی و ادب و سعهٔ‌صدر او بود، که درخت هرچه بارورتر سر فروتر.

«اوستا» در کار شعر به شخصیتهای برجسته شعرفارسی، از شروع شعر دری تا جامی، ارادت خاص می‌ورزید و چون خود در سخنسرائی به قصیده‌کشش بیشتر و میل وافری داشت، از میان قصیده‌سرایان «ناصرخسرو» و «خاقانی» را بیشتر می‌پسندید.

از میان شعرای معاصر، مرحوم «ملك‌الشعراءِبهار» و «پروین‌اعتصامی» را نمونهٔ کامل و بارز شعر قوی و شیرین واصیل زمان آنان می‌دانست و به تمام شاعرانی که می‌کوشند تا در شعر تحولی نوین از نظر مضمون و اصالت اندیشه بوجود آورند ارادت می‌ورزید و برخی از اشعار نو از «اخوان‌ثالث» و «فروغ‌فرخزاد» به عنوان شکلی از شعر مورد قبول او بود.

برای بررسی و نقد شعر «اوستا» باید قصایداو را مورد دقت و ارزیابی قرار داد، چون آثار او را بیشتر قصاید و بندرت غزل و دو بیتی تشکیل می‌دهد بنابراین زبان و قدرت بیان و ذوق شاعرانه او را باید در قصایدش بررسی کرد. شاید این گزاف نباشداگر بگوئیم : بدون تردید «اوستا» یکی از شاعران چیره‌دست واز قصیده‌سرایان مقتدرزبان فارسی در عصرحاضراست. زبان وی در قصیده بسیار استوار و کاملاً یادآور شیوه قصیده سرایان قرون چهارم و پنجم و ششم است. شیوه کار فرخّی، منوچهری، مسعودسعد، ناصرخسرو واینگونه شعرا کاملاً در قصاید«اوستا» جلب نظر می‌کندولی بایددر نظر داشت اگر چه این شیوه و حالت بنحو جالبی در شعراو هویدا است و نکات دستوری رایج در قصاید قرون گذشته همچنان در قصیده‌های اوستا بچشم می‌خورد، بازگاهگاه کلمات مورد استفاده و استعمال وی نتوانسته است از تأثیر زمان کاملاً محفوظ مانده و ترکیبات جدیدی همراه نداشته باشد. بطور کلی قصاید «اوستا»بازبانی بسیار استوار و جزیل وتوأم‌با فصاحت و بلاغت سروده شده است. کلمات و ترکیبات ویژه قصیده‌مانند: «زی» گو بهارباشی – سونستان – همی چگویم – سخت آسان – بسا و شبا (الف اشباع الف تفخیم و تعظیم) وازاین قبیل در قصایدش یافت می‌شود و توانسته است این کلمات و ترکیبات را بسیاربجاو بموقع بکار برد و قصایدش را نمونه جالبی از شعر قوی و برجسته امروز قرار دهد. زبان اوستا در غزل روان و ساده و شیوه‌اش عراقی است. در مجموع می‌توان‌اوستا را

۱ –این اثر انتقادی اوستا در خرداد ماه ۱۳۵۲ توسط انتشارات زوّار به چاپ رسید که در همان سال توقیف شد و اوستا برای مدت یک سال به سبب طرح پاره‌ای از مسایل در این کتاب ممنوع‌القلم گردید.

با توجه به شیوه شاعری، اخلاقیات و معنویاتش شاعری به تمام معنی به شمار آورد.
(نقل از تذکره سخنوران روز دکتر صبور)

اوستا در حین انقلاب‌اسلامی مردم ایران و پس از آن، قصایدی زیبا وطولانی به مناسبتهای مختلف سروده که در نوع خود بی‌نظیر و قابل تقدیر است که از آن جمله می‌توان به قصیده‌ای که در وصف و شأن رهبرکبیرانقلاب‌اسلامی‌امام‌خمینی(ره) سروده‌و بیشتر از هفتاد بیت می‌باشد اشاره کرد.

استاد اوستا در بعدازظهر روز سه‌شنبه ۱۷اردیبهشت‌ماه ۱۳۷۰ بر اثر سکته قلبی در سن ۶۳سالگی بدرود حیات گفت.

مرحوم اوستا در سالهای پایانی عمر خود بعنوان رئیس شورای شعر وزارت فرهنگ وارشاداسلامی ایفای نقش می‌نمود.

مجموعهٔ شعر «امام، حماسه‌ای دیگر» آخرین اثری است که از این شاعر گرانقدر به یادگار مانده است.

﴿ اشارات ﴾

● سهیل محمودی

امروزه بی‌تکیه بر گذشته‌های پربار، سراغ وادی هنرو ادبیات و محکم‌تر بگو شعر- رفتن،قدم اول رابرداشتن همان واز رو به زمین خوردن و برنخاستن هم همان.

البته با تفکر عهدبوقی هم، دراین زمانه یعنی از پشت به زمین خوردن، این هردو، دوروی یك سکه‌اند، حالا برای شاعرشدن - یا بگو شاعرآدم شدن - باید چه‌کار کرد؟

اگر از من می‌پرسی باید آستین همت بالا زد و مثل بزرگوارانی چون نیما و اخوان و اوستا از جان مایه گذاشت و همه از این جهت است که این سه، تا همیشه در میان معاصران برایم عزیزند؛ مثلاً اوستا - ببخشید! دلم نمی‌آید با تعابیر کلیشه‌ای روانشاد و امثال آن نام ببرم - شاعری بود که گذشته‌اش را خوب می‌شناخت و به آن عشق هم می‌ورزید. نمونه‌اش، همه شعرهای فاخر او به اسالیب کهن است. و از سوی دیگر در نگاه به جهانش و معاصرانش چشمی فرانگر داشت. زبان شعر او و مفاهیم آنها گواهی صادق بر این حرف‌اند و نیز حرفهایی که در «*تیرانا*» دربارهٔ ادبیات معاصر نوشته است.

باورکن سرسختانه معتقدم که یکی از نوسراترین شاعران روزگار ما مهرداد اوستا بوده‌است. البته اگر شعرنو را محدود به قالبها نکنیم. و نیز این را از قول عزیزم، عمران صلاحی داشته‌باش که در مجلس ختم مهدی‌اخوان‌ثالث به

من می‌گفت: «*شعریا خوب است یا بد یا امروزی است یا دیروزی، قالبها دخیل نیستند. نو و کهنه به قالبها ربطی ندارد*».

● محمد حسین رحمانی (برادر استاد اوستا)

همه ایشان را به عنوان یك شاعر می‌شناختند و حال آنکه ایشان یك متفکر به مفهوم واقعی بود و در زمینه‌های متعدد از جمله: ادبیات‌عرب، ادبیات‌جهان، فلسفه ـ که رشته تحصیلی‌شان بود ـ تاریخ، فلسفه‌ی هنر و حتی جامعه‌شناسی صاحب‌نظر بودند. من که دانشجوی جامعه‌شناسی بودم، می‌گفتنداستادهایتان در مورد تاریخ تفکّراجتماعی چه گفته‌اند؟ و می‌گفتند قاعدتاً باید از منتسکیو شروع می‌کردند. ایشان به دانشگاه عشق می‌ورزیدند. در همه‌ی زمینه‌ها تسلط داشتند.

ادبیات عرب، ادبیات‌فرانسه و ادبیات‌فارسی را همزمان تدریس می‌کردند، در عین حال تاریخ‌هنر، فلسفه‌ی هنر و روش تحقیق در زیباشناسی هم درس می‌دادند.

کتاب پالیزبان و از امروز تا هرگز را که مجموعه‌های نثر هستند،بعضی در حد کارهای بودلر دانسته‌اند. اینگونه ۳۰سال پیش از ایشان‌تجلیل کرده‌اند. این‌هم نکته جالبی است که بدانید ایشان مدتی «معمّم» بودند. ایشان با متون اسلامی و قرآن و تفاسیر آشنائی کامل داشتند.

خصوصیات اخلاقی اش هم شگفت‌انگیز بود. درخانه به یك بچه‌ی کوچك حتی سلام می‌کرد. هیچ وقت نشده‌بود که باکسی با صدای بلند صحبت کند و یا کوچک‌ترین رنجشی به کسی بدهد. این اواخر تشویقش می‌کردم که در دانشگاه تدریس بگیرد. ایشان می‌رفتند در دانشکده‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تهران، تاریخ موسیقی تدریس می‌کردند. چهار مجموعه شعر در یك مجلد به نام «*راما*» تصحیح کلیات شیخ سعدی، منطق کلام‌حافظ و مقدمه‌ای بر دیوان حافظ، از استاد دردست چاپ است.

نمونه‌هایی از شعر اوستا:

آه پشیمانی

ای سرزلف گره‌گیر پریشانی — تا به کی با من و دل سلسله جنبانی
عشوه را قافله درقافله سرگردان — فتنه را سلسله در سلسله زندانی
در ترنم ز سرانگشت صبا آرد — هر خم از هر شکنت نغمهٔ پنهانی
چون درآمیزی با بادسحرگاهی — مشك بپراکنی و عود بیفشانی
گر نیم بسته‌ی تو کیست برآورده — این زهر تار نفس، آه پشیمانی
ای نگاه سخن آرای سفرکرده — ای مرا یاد تو سرمایه‌ی حیرانی

بی سخن رانده سخنها همه جان‌پرور
چو شمیم سحر از لاله‌ی نعمانی

خواب و بیدار ترا عشوه‌ی مستانه
مست و هشیار ترافتنهٔ پنهانی

دوست، ای روی تو آرام دل بی‌تاب
بی تو دل خست مرا گردش کیهانی

زی من ای دوست فرازآ، که بنای دل
روی بنهاد جدا از تو به ویرانی

ای فروغ دل و خلوتگه تنهائی
تا چه آمدبسرم هیچ تو میدانی؟

گردش چرخ همان راند مرا بر سر
کم فراق تونبشته است به پیشانی

با جهان یار چرایی به بد عاشق
ای بهر خوی نکو آمده ارزانی

ای شکرخند سخنگوی سحرگاهی
می‌نوازی دل و می‌رانی و می‌خوانی

شمع امید مرا در نفسی خواهم
دامن افشانی و برخیزی و بنشانی

خاطرم دانی از شوق تو همچون صبح
کرده با پنجهٔ بیداد گریبانی

ها گریبان افق، هاسحرو، ها دل
بسرای ای سحری مرغ‌گلستانی

تا چو نرگس بگشایم به چمن دیده
تا رها گردم ازاین خواب زمستانی

از تو در پرده‌ی اندیشه همی بندم
نقشها دلکش چون کارگه مانی

گلشنان او را چون خیمه‌ی آشوری
گلبنان او را چون رایت کلدانی

سنبلان بینم چون لاله‌ی صحرایی
لالگان یابم چون سنبل بستانی

لعبتانش همه در شنگی و رعنایی
لولیانش همه سرگرم نواخوانی

با خودآیم چو ز پندار دگر باره
خسته‌ای بینم همدوش پریشانی

سپس دردی اندوه وغمی دیگر
هر شبم آمده نا خوانده به مهمانی

من یکی کشتی سرگشته و اندیشه
ژرف دریایی پهناور و طوفانی

زار و فرسوده و تا گشته و افسرده
به تکاپوی گران، اینت گرانجانی

بسته‌ی دام غمانم به تن خسته
نیم ارمانده بیمگان دره زندانی

شعله‌ای برکش ای آتش زرتشتی
نعره‌ای سرکن ای دوده‌ی ساسانی

هیچم ارنیست، مراهست یکی همّت
که فراتر بود از فرّ سلیمانی

زینهمه مردم خودکامه یکی گوید
که‌بسنده است و پسندیده سخن، یا، نی؟

زدم کلک «اوستا» ویم رایش
تازه شد شیوه‌ی شیوای خراسانی

زمــزمه نـظم بـه نـاهید رسـید ایـدون استــواری ســخنم بین و ســخندانـی
ای یگــانه هنر ای نـاصر بـن خســرو که نـیامد بـه سـخن هـیچیکست ثـانی
مــن و ایــن درد روانکــاه تــرا مــانم تــو و آن طــبع گــهربار مــرا مــانی

رشک

ای بـردلم جـدا ز تـو هـر گـوشه آذری هـرنالهای بــه سـینه مـرا داغ دیگـری
سرگشته تر زمـن نـتوان یـافت عـاشقی وز تو به حسن در همه عـالم نکـوتری
چــندان زبـیوفایی تـو شکـوه سـرکنم تا نگـذرد هـوای تـو یکـروز در سـری
همچون نسـیم مـیگذرم تـا گـذار مـن افتد ز مـوج خـیز سـرابـی بـه گـوهری
افــــروخته زآه جگــــرسوز نــــالهام بیدود هـمچو شـعلهی یـاقوت، آذری
هــرگز عــروس پــردگی خــاطر مـرا گیتی نشان نداد بدین جلوه خـواهـری
در وصــلم و ز رشک دلم مـیطپد مگـر دست خیال اوست در آغوش دیگـری
تنها نه همچو من به وفاکس نشان نداد در دفــتر زمــانه، کــه در هـیچ دفـتری

پردگیان اشک

کجاست آنکـه چـنینم بـه آرزو مـیخواست
که پایمال چنان گشـتهام، کـه او مـیخواست
دلم چو جام وصـراحـی لبـالب ازخـون است
که خندهام به لب وگـریه درگـلو مـیخواست
فــــروغ پــــردگیان ســـرشگ افـــزون بـــاد
که تـیره اخـترم آن یـار مـاهرو، مـیخواست
حــدیث دل بــه زبــان ســرشك مــیدانــم
کــه آن فسـونگر بـیمهر، آبـرو مـیخواست
شکــفت غــنچهٔ افســوس بـرلبش کـه دگـر
خزان گرفت بـهارم چـنان کـه او مـیخواست

سرنوشت

ندانم که درنامه سرنوشت
مرا کلك هستی چه برسرنوشت

همی پویم وخود ندانم همی
چه برسر، مرا دور اختر نوشت

برآورد هر نقش را پرده‌ای
به هر پرده‌ای نقش دیگر نوشت

تنی پایفرسود سالست وماه
همینم قلم زن، به دفتر نوشت

اگر نالم ازبخت، نالم ازآن
که طومار عمر مرا درنوشت

بسا ناپدیدار نقشا که بخت
براین تیره ابر شناور نوشت

درین آینه وانماید مرا
که اینست به لوح قضا، سرنوشت

بسم ازامید بها داشتن
که بایستنی را همه برنوشت

شکوفهٔ اشک

وفا نکردی و کردم، جفا ندیدی و دیدم
شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم

اگر زخلق ملامت، وگر زکرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم، شنیدم از تو شنیدم

کی‌ام؟ شکوفهٔ اشکی که در هوای تو هرشب
زچشم ناله شکفتم، به روی شکوه دویدم

مرا نصیب غم آمد به شادی همه عالم
چرا؟ که از همه عالم محبت تو گزیدم

چو شمع، خنده نکردی، مگر به روز سیاهم
چو بخت، جلوه نکردی مگر به موی سپیدم

بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
ندامتی که نبردم، ملامتی که ندیدم

جوانیم به سمند شتاب می‌شد و از پی
چو گَرد در قدم او دویدم و نرسیدم

نبود از تو گریزی چنین که بار غم دل
زدست شکوه گرفتم، به دوش ناله کشیدم

چه عهدها که نبستی، چه فتنه‌ها که نراندی
چه رنجهانکشیدم، چه طعنه‌ها نشنیدم

به روی بخت زدیده، زچهر عمر به گردون
گهی چواشک نشستم، گهی چورنگ پریدم

وفا نکردی و کردم، بسر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟



ای مهربانی تو
آبادی آفرین‌تراز آب
از خاك من

منوچهر آتشی

آتشی از شاعران جنوب است. در بوشهر به سال ۱۳۱۰ تولد یافت. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در زادگاه خویش بپایان رسانید و به خدمت دولت درآمد. آموزگار فرهنگ بود و سپس در سال ۱۳۳۹ به تهران آمدو در دانشسرای عالی تهران به تحصیل پرداخت و در رشتهٔ زبان و ادبیات‌انگلیسی موفق به اخذ درجه لیسانس شد، و در دبیرستانهای قزوین دبیر بود.
آتشی از ۱۳۳۳ شروع به چاپ شعر کرد و درفاصلهٔ چند سال توانست در شمار شاعران خوب معاصر درآید. نخستین مجموعهٔ شعر او باعنوان «آهنگ دیگر» درسال ۱۳۳۹ در تهران چاپ شد و پس از این مجموعه دو مجموعه دیگر به نام «آواز خاك» (تهران، انتشارات نیل ۱۳۴۷) و دیدار در فلق (تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۸) از او انتشار یافت. جز این مجموعه‌های شعر، داستان «فونتامارا» اثر ایگناتسیوسیلونه را نیز به زبان پارسی ترجمه کرده که در سال ۱۳۴۸ بوسیلهٔ سازمان کتابهای جیبی انتشار یافته‌است.

شعر آتشی، از رنگ و بوی سرزمینهای جنوب بهره‌ای سرشار دارد و از نظر تصویری به طبیعت متمایل است. وی علاوه بر شعر آزاد، به نمونه‌های شعری قدیم نیز بیش وکم تمایل نشان می‌دهد و نمونه‌هائی از غزل و رباعی از وی انتشار یافته است.

آتشی دربارهٔ خودش و شعرش می‌گوید: «من شاعر جنوبم اما شما در جنوب واقعی کنونی کمترین جلوه‌هایی از جنوب ذهن نمی‌بینید. من جنوبی می‌اندیشم و جنوبی می‌سازم. من تماشاگر نیستم چرا که دنیای ممکن عینی من همیشه کم دامنه و فقیر بوده‌است. کمتر دیده‌ام و هرچه بیشتر اندیشیده‌ام.

«آهنگ دیگر» و «آواز خاک» را به رغبت و به موقع و «دیدار در فلق» را عجولانه و اضطراراً منتشر کردم. چه می‌توان کرد؟

آتشی معتقد است که: «شاعر امروز روحش برای رسیدن به کمال شعر سگدو می‌زند و جسمش برای سیرکردن شکم کودکش. و این سگدوزدنها گاه به نحو اسف‌انگیزی جای خود را عوض می‌کنند!»

او می‌گوید: «نقدنویسانی که بیش از همه به قضاوت کار من نشسته‌اند کمتر از همه به دنیای ذهن من راه یافته‌اند. متروقیچی آنها همیشه قلابی، عاریتی و کوتاه‌وکند بوده است...» و دکتر رضابراهنی عقیده‌دارد که: «آتشی شاعر اشیاء بدوی و ابتدائی است به همین دلیل وحشی است و در کنار همین وحشی بودن، حماسی نیز هست. شعر آتشی شعری است که درآن محتوی اصالت دارد، این در همان برخورد نخستین با کتاب اول آتشی آشکارا معلوم می‌شود و بعد این اصالت محتوی در کتاب دوم نیز با شدّت بیشتری به چشم می‌خورد.»

نمونه‌هایی از شعر آتشی:

خنجرها، بوسه‌ها، پیمانها

اسب سفید وحشی
برآخور ایستاده گران سر
اندیشناک سینه مفلوک دشتهاست
اندوهناک قلعهٔ خورشید سوخته‌است
با سر غرورش اما دل با دریغ ریش
عطر قصیل تازه نمی‌گیردش بخویش
اسب سفید وحشی - سیلاب دره‌ها
بسیار صخره‌وار که غلطیده بر نشیب

رم داده پر شکوه گوزنان
بسیار صخره‌وار، که بگسسته از فراز
تازانده پر غرور پلنگان

اسب سفید وحشی با نعل نقره‌گون
بس قصه‌ها نوشته به طومار جاده‌ها
بس دختران ربوده زدرگاه غرفه‌ها
خورشید بارها بگذرگاه گرم خویش
از اوج قله بر کفل او غروب کرد
مهتاب بارها به سراشیب جلگه‌ها
برگردن سطبرش پیچید شال زرد
کهسار بارها به سحرگاه پرنسیم
بیدار شد زهلهلهٔ سم او زخواب

اسب سفید وحشی اینک گسسته یال
برآخور ایستاده غضبناک
سم می‌زند بخاک
گنجشکهای گرسنه از پیش پای او
پرواز می‌کنند
یاد عنان گسیختگیهاش
در قلعه‌های سوخته ره باز می‌کنند
اسب سفید سرکش
بر راکب نشسته گشوده است یال خشم
جویای عزم گشمده اوست
می‌پرسدش ز ولولهٔ صحنه‌های گرم

می‌سوزدش به طعنهٔ خورشیدهای شرم
با راکب شکسته دل اما نمانده هیچ
نه ترکش و نه خفتان، شمشیر مرده‌است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فسرده‌است:

«اسب سفید وحشی! مشکن مرا چنین!
بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزن به ریشهٔ خشم سیاه من
بگذار تا بخوابد در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنهٔ من»

«اسب سفید وحشی!
دشمن کشیده خنجر مسموم نیشخند
دشمن نهفته کینه به پیمان آشتی
آلوده زهر با شکر بوسه‌های مهر
دشمن کمین گرفته به پیکان سکه‌ها»

«اسب سفید وحشی!
من با چگونه عزمی پرخاشگر شوم
من با کدام مرد درآیم میان گرد
من بر کدام تیغ سپر سا بیان کنم
من در کدام میدان جولان دهم ترا»

«اسب سفید وحشی!

شمشیر مرده‌است
خالی شده‌است سنگر زین‌های آهنین
هرمرد کاو فشارد دست مرا زمهر
مار فریب دارد پنهان در آستین»

«اسب سفید وحشی!
در قلعه‌های شکفته گل جامهای سرخ
بر پنجه‌ها شکفته گل سکه‌های سیم
فولاد قلبها زده زنگار
پیچیده دور بازوی مردان طلسم بیم»

«اسب سفید وحشی!
در بیشه‌زار چشمم جویای چیستی؟
آنجا غبار نیست گلی رسته در سراب
آنجا پلنگ نیست زنی خفته در سرشک
آنجا حصار نیست غمی بسته راه خواب»

«اسب سفید وحشی!
آن تیغ‌های میوهٔشان قلبهای گرم
دیگر نرست خواهد، از آستین من
آن دختران پیکرشان ماده آهوان
دیگر ندید خواهی بر ترک زین من»
«اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصیل‌تر خویش
با یاد مادیانی بور و گسسته یال

شیهه بکش مپیچ زتشویش»
«اسب سفید، وحشی!
سر با بخور گند هوسها بیا کنم
نیرو نمانده تا که فرو ریزمت به کوه
سینه نمانده تا که خروشی بپا کنم

اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصیل‌تر خویش.»

اسب سفید وحشی اما گسسته یال
اندیشناک قلعهٔ مهتاب سوخته‌است
گنجشکهای گرسنه از گرد آخورش
پرواز کرده‌اند
یاد عنان گسیختگیهاش
در قلعه‌های سوخته ره باز کرده‌اند.

با آنکه پشت پنجره ماندم

ای مهربانی تو
آبادی آفرین تر از آب
از خاک من
□
ای ابر! ای ترانه‌ی پای اجاقها
همراه ساز قلیان، شبهای خستگی
شبهای انتظارم

تا صبح، پای پنجره ماندن
خواندن
تا صبح سوی دورترین پاره ابر راندن
□
ای ابر مهربانی! ای مهربانترین ابر
می‌بینمت. به حاشیه‌ی آسمان هنوز
در کار چاره‌سازی این خاک شوربخت
فریاد می‌کشی
چادرکشان از این کوه
تا کوه دور دست
و گیسوان سوخته‌ات را
— می‌بینم
از ریگ داغ بادیه روئیده است.
□
دیدی که سوختم
دیدی که سوختی
دیدی که بندبند من از تشنگی گسست
دیدم که چشم سرخ تو رگبار گریه را
لغزید پشت دست
□
با آنکه پای پنجره ماندم، تا صبح
با آنکه پشت پنجره خواندی.



افسانه حیات حرفی جز این نبود
یا مرگ آرزو یا آرزوی مرگ

دکتر فخرالدّین مزارعی

سید فخرالدّین مزارعی در سال ۱۳۱۰ شمسی در شهر شاعرپرور شیراز در خانواده‌ای اهل علم و ادب دیده به جهان گشود. در خردیش پدر از سر برفت و سرپرستی او را مادر به عهده گرفت. دوران کودکی و دورهٔ تحصیلات ابتدائی و متوسطه او در شیراز گذشت.

کار اصلی دکتر مزارعی معلمی بود، معلمی زبان و ادبیات انگلیسی، و او که زبان و ادب پارسی را نیک می‌دانست و شاعری توانا بود از جمله معلمان مؤثر و موفق در زبان انگلیسی و ادبیات به شمار می‌آمد، بر شاگردانش تأثیری ماندگار می‌نهاد و در آنان حس احترام و محبت برمی‌انگیخت.

در مهرماه ۱۳۵۳ به دانشکدهٔ مکاتبه‌ای انتقال یافت و در بخش زبان و ادبیات انگلیسی این دانشکده به فعالیت پرداخت.

در سال ۱۳۵۵ پس از دو سال اشتغال در دانشکدهٔ مکاتبه‌ای به قصد ادامهٔ تحصیل به کشور آمریکا سفر کرد. نخست در دانشگاه «اوکلاهما» و سپس در دانشگاه «سن‌دیه گو» به ادامهٔ تحصیل پرداخت و در سال ۱۹۸۱ میلادی (۱۳۶۰ شمسی) از رسالهٔ دکتری خود با عنوان «مفهوم رندی در شعر حافظ»
«The concept of rendhood inthe poetry of Hafiz» دفاع کرد.[1]

۱- این رساله به تازگی با ترجمه فارسی و به همت «دکتراصغردادبه» در ایران به چاپ رسیده است.

مرحوم مزارعی در آذرماه سال ۱۳۶۲ به وطن بازگشت و کار تدریس را در دانشگاه تهران و دانشکدهٔ ادبیات فارسی و زبانهای خارجی دانشگاه علامهٔ طباطبائی از سر گرفت.

در تابستان سال ۱۳۶۴ بار دیگر آزرده‌جان و دلشکسته به قصد معالجه و تکمیل مطالعات خود به آمریکا سفر کرد، سفری بی‌بازگشت و در بهمن‌ماه سال ۱۳۶۵ چراغ عمرش با وزش تندباد سکتهٔ قلبی –که مرگ‌آفرین بسیاری از کسانی است که از «دولت حساسی» بهره‌مندند– فرو مرد.[1]

دکتر مزارعی درشعر آرزو تخلص می‌کرد و مجموعهٔ اشعار ایشان با عنوان «سرود آرزو» با مقدمه ونظارت «دکتر اصغرداد به» در تابستان ۱۳۶۹ بچاپ رسیده‌است که این کتاب، غزل‌ها، قطعه‌ها، قصیده‌های کوتاه، مثنوی‌ها، مکاتبه‌های شاعرانه، دوبیتی‌های پیوسته، تضمین‌ها و ترکیب‌ها وشعرهای آزاد دکتر مزارعی را شامل می‌شود. علاوه بر مقدمهٔ بسیار شیوا وارزنده‌ای که دکتر دادبه براین مجموعه نگاشته‌اند، نوشته‌ای از خانم پروین‌الشریعه بدیعی مادر مرحوم دکتر مزارعی در آغاز کتاب ثبت شده است ونیز نامه‌ای از مرحوم استاد مهرداد اوستا سرپرست شورای شعر وزارت فرهنگ وارشاد اسلامی درصفحه ۷۸ «سرودآرزو» نقش گرفته که عیناً آنرا درزیر نقل می‌کنیم:

«مجموعهٔ منظوم آثار شادروان فخرالدین مزارعی» «آرزو» که گردآوری ومقدمهٔ برآنرا استاد محقق دکتر اصغر دادبه تعهد فرموده‌اند از نظر بیان واحساس شاعری با سبک نو آیین اثری والا و جالب است. خصوصاً به روزگاری که بیش از ده سال در آمریکا به سر برده‌است، ناله‌هایی از مظاهر مادی آن کشور دارد که دل هر صاحبدلی را به درد می‌آورد.

شاعر در استخدام هرگونه معنی در آرایش الفاظ بدیع موفقیتی چشم‌گیر دارد که بس مغتنم می‌باشد؛ چاپ و انتشار این اثر کاری بس خوشایند است و خدمتی است به شعر و ادب معاصر. توفیق استاد ارجمند آقای دکتر دادبه را در عرضهٔ آثاری از این دست خواهانست.»

نمونه‌هایی از شعر دکتر مزارعی:

مرحوم دکتر فخرالدین مزارعی سروده‌ای دارند تحت عنوان «آشتی» که جوابی است به منظومه «عقاب» اثر دکتر پرویزخانلری، این منظومه –که به «بازگشت‌عقاب» معروف است– حدود سالهای ۱۳۴۲ یا ۱۳۴۱ به بعد سروده‌شده و ظاهراً در سال ۱۳۴۴ در یکی از نشریات انتشار یافته‌است.

---

۱ – برگرفته از مقدمهٔ «سرود آرزو» – به قلم دکتر اصغر داد به.

آشتی

«لحظه‌ای چند بر این لوح کبود / نقطه‌ای بود و سپس هیچ نبود»

* * *

همه آفاق به زیر نظرش / کهکشان زیر پر تیز پرش
تند، چون مرغ نظر می‌زد بال / تیز، می‌رفت چو شاهین خیال
رهبر قافله‌اش زنگ سکوت / راه‌پیمای دیار ملکوت
زیر و بالاش نبودی انباز / غیر شاهین زمانش به فراز
در نوشتند همه ملک و مکان / ناگهان دیدهٔ شاهین زمان،
لامکان دید هویدا از دور / حوریانش همه در چشمهٔ نور
لامکان گلشن جان پرور جان / که در او پر نزند مرغ زمان
لامکان دام صفت کام گشاد / واندر آن دام، شب و روز افتاد
شادمان گشت دل شاه سپهر / خیمه افروز به بام مه و مهر
از شب و روز چنان باد گذشت / همچو صید از بر صیاد گذشت
برد از دست زمان گوی سبق / گشت در اوج، خدای مطلق
از شب و روز فرا شد به شتاب / واندر آن لحظه چنین گفت عقاب:
«راست است اینکه زمان تیز پر است / لیک بال من از او تیزتر است
بسته‌شد بال و پر همسفران / منم از روز و شب اینک گذران.»
رخت بر بست ز زندان مکان / رست ازقید گرانبار زمان
ابدیت شد و از هستی رست / تا به بحر ابدیت پیوست
عالمی دید همه زیبایی / چون بهشت دل من رؤیایی
از شراب کهن خم الست / ملکان فلکی جام به دست
گرد او نغمه‌زنان حلقه زدند / گرد ره از پرو بالش ستدند
باده خوردند و به او نوشاندند / خونش از آتش می‌جوشاندند
روحش افسوس که آماده نبود / جان او ساغر این باده نبود،
که به کنجی نخزد دنیایی / به سبویی نرود دریایی
عالمی داشت همه مستی و ذوق / جان شایق به لب آمد از شوق

شوق چندانکه زحد در گذرد آب خضر است که از سر گذرد
آمد از سطوت گردون به ستوه همچنان کاه که از هیبت کوه
تا دلش را نگزد رنج سکوت گفت: کای پردگیان ملکوت،
من نیم در خور این جاه و جلال این جلالت به شما باد حلال
این چنین گفت و ز اوج افلاک بال بگشود سوی عالم خاک!
به سر لایتناهی زده پای شده زان مرحله چونانکه خدای
بال بر سقف فلک ساییده دیده‌اش دیده خدا تا دیده
خسرو خطهٔ پهناور عرش عرش را دیده بزیرش چون فرش
همه جا پر زده چندی گستاخ اندر آن طرفه پرشگاه فراخ
خرمی دیده نشاط و شادی بهتر از آن، همه جا آزادی
دیدهٔ او ز نظرگاه بشر به نظرگاه خدا بسته نظر
خاک هندوی ملک دانهٔ او مزرع سبز فلک لانهٔ او
شد پرش بسته به دست تردید لحظه‌ای ماند و بسی اندیشید
کز چه برتافت رخ از اوج صعود وز چه آمد به دلش میل فرود؟
گر ره آمده را بسپارد به از اینجا به کجا روی آرد؟
به دلارایی این چشم انداز دور از اینجا به کجا یابد باز؟
یادش آمد زپذیرایی زاغ خوان گستردهٔ اندر پس باغ
آنچه خود گفت بدان زاغ پلید و آنچه را زاغ بدو گفت و شنید
خواست تا همچو شرر دود شود ناگهان سوزد و نابود شود
دیدبالا همه عمر است و بقاست سوی‌دیگر همه مرگ است و فناست
لرزه انداخت به جانش یک دم رنج هستی غم جانکاه عدم
بیم مرگ از تن و جانش می‌کاست رنج هستی ز روانش می‌کاست
دلش از آتش تردید به‌تاب می‌گرفت آتش و می‌گفت عقاب:
میوهٔ باغ بقا دربدری است سود بازار عدم بی‌خبری است
نیستی نیست بود در همه حال نیست هستی را امید زوال
گر ز زندان بقا سیر آیم بدر از آن به چه تدبیر آیم؟
هیچ دردی بتر از بودن نیست بودنی کش سر فرسودن نیست

چیست سود من از این دربدری
به که دل بندم در بی‌خبری
زاغ اگر از غم هستی به در است
سود آنست که او بی‌خبر است
به که دل فارغ از این داغ کنم
و آنچه عمری است کند زاغ کنم.
در دلش وسوسهٔ بود و نبود
کرد از اوج مهی میل فرود
رفت و اندر پس آن باغ نشست
زاغ را دید و بر زاغ نشست
یافت گسترده یکی سفرهٔ نغز
شربتش خون و خوراکش همه مغز

* * *

چون ورا شوکت شاهینی کاست
شیون از خیل عقابان برخاست
کای فرود آمده از اوج مهی
رو نهاده به دیار سیهی،
دشمن ما همگان شاد زتست
آبروی همه بر باد زتست
دل ما از تو به یکباره برید
برو ای ساخته با زاغ پلید
قطره را تا که به دریا جایی‌ست
پیش صاحبنظران دریایی‌ست
ور ز دریا به کنار آید زود
شود آن قطرهٔ ناچیز که بود
قطره دریاست اگر با دریاست
ورنه او قطره و دریا دریاست.

چه آسان می‌توان از یادها رفت!

خزان بنشست و گل با بادها رفت
بهار از خاطر شمشادها رفت
زیاد باغ، بوی فرودین‌ها
هوای خرّم خردادها رفت
زیاد باغبانان، رنگ گلزار
چو بوی نسترن، با بادها رفت
تو گویی گل نه رویید و نه پژمرد
چه آسان می‌توان از یادها رفت

آذرماه ۱۳۵۳

اشک نیاز

روز با اندوه و شب با درد رفت
روز و شامم بر «چه‌باید کرد» رفت
ریخت در پای زمان اشک نیاز
آبرویم پیش این نامرد رفت
رفته دیدندم به خاک آخر، دریغ
احتشام کوه پیش گرد رفت

آن به گاه بی‌نیازی گرم خوی دید در بند نیازم، سرد رفت
رفت بر من در جدال زندگی آنچه بر امواج دریا گرد رفت

معراج شهادت

قاف از عنقا به یاد این راز پر اسرار داشت:
جاودان در کوه تنهائی نشستن، کار داشت
صید آن در دانه، حد طفل ساحل گرد، نیست
غرقهٔ اعماق ره بر آن در شهوار داشت
تیشه شیرینکار باید، ورنه چون فرهاد مست
بیستون آفرینش، کوهکن بسیار داشت
سکهٔ زرین دل از اعتبار افتاد، از آنک
قلب در سودای این بازاریان، بازار داشت
دور معراج شهادت، ختم بر حلاج نیست
هر که را حق بر زبان بگذشت، سربردار داشت
هستی گستردهٔ دریا به انگشتان، مسنج
بی‌نهایت سیر خوش در آن سوی معیار داشت
ای که گفتی شعر و جادو از تباری واحدند
طبع من در شرح این معنی قلم، سحار داشت
در هنر بگریز، کانجا زندهٔ جاوید ماند
گرکسی باری، به عمری، در حریمش بار داشت
بت‌شکن دیدم‌که از اصنام رست از خود نرست
هر خلیلی بتگری در معبد پندار داشت

«۱ نوامبر ۱۹۸۰ - لس‌آنجلس»



کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مردنی است

فروغ فرّخزاد

فروغ فرخزاد در تهران به سال ۱۳۱۲ متولد شد. تحصیلات ابتدائی و دورهٔ اول دبیرستان را بپایان برد و سپس در هنرستان کمال‌الملک به آموختن نقاشی پرداخت. زندگی زناشوئی او –که پسری از آن به یادگار ماند– چندان طولی نکشید و از شوهرش جدا شد. و تا پایان عمر کوتاهش (۳۳ سالگی) مجرد زیست.

فروغ به کار سینما و تهیهٔ فیلم – بویژه فیلمهای مستند – دلبستگی داشت و در این راه با ابراهیم گلستان همکاری می‌کرد و چند فیلم را خود کارگردانی کرد که از موفقیّت بسیاری برخوردار شد و جایزه‌ای بین‌المللی برد. چند سفر به اروپا کرد و در سال ۱۳۴۵، هنگامی که خود مشغول رانندگی بود، در تصادف اتومبیل، درگذشت. فروغ در سوگنامه‌ای سروده است:

مرگ من روزی فرا خواهد رسید
در بهاری روشن از امواج نور
در زمستانی غبارآلود و دور
یا خزانی خالی از فریاد و شور

بــــعدها نــــام مــــرا بــــاران و بــــاد
نــــرم مــــی‌شویند از رخســــار ســــنگ
گــــور مــــن گــــمنام مــــی‌ماند بــــه راه
فــــارغ از افســــانه‌های نــــام و نــــنگ

فروغ، از سال ۱۳۳۳ به چاپ شعرهای خود پرداخت (در مجلات هفتگی از قبیل روشنفکر) و سپس در ۱۳۳۴ مجموعه‌ای از شعرهایش را با نام «اسیر» چاپ و منتشر کرد. در دنبال این مجموعه، مجموعهٔ «دیوار» را در ۱۳۳۶ و مجموعهٔ عصیان را در ۱۳۳۷ منتشر کرد. آخرین مجموعهٔ شعرش «تولدی دیگر» بود که در سال ۱۳۴۳ (تهران، مروارید) انتشار یافت.

شعر فروغ در هر دو مرحلهٔ زندگانیش با نوعی تازگی همراه بود. در مجموعه‌های قبل از «تولدی‌دیگر» شعرش از نظر محتوی -که در آن به بیان صریح احساسات زنانه پرداخته بود و برای بسیاری از مردم آن روزگار قابل تحمل نبود - و در مجموعهٔ تولدی دیگر و شعرهای پس از آن از نظر شیوهٔ بیان هنری و اسلوب سخن‌سرائی و تأملات شاعرانه که تازگی و لطافت خاص دارد - همواره مورد توجه خوانندگان قرار گرفته است و او را در اسلوب خاص خودش باید شاعری ممتاز و یگانه به شمار آورد.

﴿ اشارات ﴾

* خانم فروغ‌فرخزاد ،در سه کتاب (اسیر،دیوار،وعصیان) بیشتر، هوسهای زنانه را به نظم می‌کشید ولی با «*تولدی دیگر*» به سوی ایجاد تصاویرزنانه از زندگی خصوصی واوضاع محیط خودگرائیده است و به عنوان شاعر با «*تولدی دیگر*» متولد می‌شود.

مخاطب شعری فروغ‌فرخزاد، مثل «*نیما*» و «*شاملو*» نخست شاعر است و پس از شاعر، آنهائی که ذهنی شاعرانه دارند. فرخزاد هرگز مقدمه نمی‌چیند و بندرت نتیجه می‌گیرد. او شعرش را از وسط شروع می‌کند و گوئی در وسطهای همان حالت نیز آنرا تمام می‌کند. تصاویر او به طرزی ابلهانه مبالغه‌آمیز نیستند.نه زیاده از حد شفاف هستند تا معمولی بنظر آیند و نه زیاده از اندازه مبهم تا درك نشده بنمایند. تصاویر او یا تجربیات عاطفی هستند که می‌توانند بصورت تجربیات عمومی درآیند و یا تجربیاتی هستند با خصوصیات عمومی که موقتاً به او تعلق یافته‌اند.

فرخزاد از کلمه شروع نمی‌کند،از شیئی شروع می‌کند و می‌کوشد تا اشیاء را بوسیله کلمات خود بیان کند.

فروغ چنان نیروئی در عواطف صمیمی و ساده و عمیق خود دارد که نسل‌های بعد هرگز از تأثیرش گریز و گزیری

نخواهند داشت مگر خود نگفته است:

دستهایم را در باغچه می‌کارم

سبز خواهم شد

می‌دانم، می‌دانم، می‌دانم

فرخزاد وزن را به طبیعت کلام نزدیکتر کرد و نوعی وزن طبیعی زنانه‌ای ایجادکرد که از عروض فارسی فقط اساس کار را می‌گیردو بعد بلافاصله متوجه روح متغیر و رنگین و آزاد و اثیری و سیال زبان می‌شود (در شعر فروغ وزن عروضی تبدیل به آهنگی شده است که اغلب از تقطیع دقیق بر اساس اوزان فارسی می‌گریزد و به سوی نوعی سیلان و روانی می‌گراید.)

گاهی فروغ در شعرش، شیئی یا حالتی بسیار زیبا را پهلوی چیز یا حالتی مبتذل می‌گذارد و یا دو چیز کاملاً متضاد از نظر مفهوم را بهم می‌چسباند.

(طلا در مس ـ رضا براهنی ـ جلددوم)



* غزلهای بسیار هست مشحون به عشق زنانه - عشق طبیعی، شور و التهاب عاشقانهٔ زن نسبت به جنس مخالف در شعر قدیم نیست یا نادرست. زنان شاعر هم که غزل سروده‌اند در واقع عواطف جنس مخالف را ترجمه کرده‌اند. با اینهمه فروغ فرخزاد شاعرهٔ معاصر در شعر غنائی خویش ترجمان آرزوهایی شده‌است که در جامعه‌های تهذیب‌یافته شرم و مناعت زنانه آنها را مهار می‌کند و پیروان شیوهٔ او غزل را شبیه کرده‌اند به غزل هندی که بقول شبلی‌نعمانی در آن اظهار عشق از جانب زن است نه مرد. در هر حال فروغ، رنگ زنانه عمیقی به شعر امروز فارسی می‌دهد و ادب فارسی را هم مثل ادب تمام اروپا سوق می‌دهد بسوی احساسات زنانه. احساسات زنانه که به قول کروچه croce مدتهاست ادب اروپائی را تسخیر کرده‌است.

(شعر بی‌دروغ...... ص ۱۴۰)

* ابداع مضامین تازه و خلق تصویرهای بدیع و اشیاء و محیط اطراف و همهٔ مظاهر مادّی و معنوی حیات را با دیدی متفاوت نگریستن و مشهودات و دریافتهای خود را به پردهٔ شعر کشیدن، در عین حال که از ویژگیهای زیبای شعر فروغ است، گاه چنان از حوزه ذهن و اندیشه و تخیّل فارسی زبانان بدور افتاده که مضامین و مفاهیم شعر وی را دشوار یاب کرده‌است. از اینها گذشته بسیاری از اشعار فروغ ساده و روان و دلنشین، بخصوص تر و تازه است و شاعر به برکت خلاّقیّت هرلحظه خواننده را با ارائهٔ وصفی دیگر و تصویری تازه‌تر مجذوب می‌کند و به دنبال خود می‌کشد.

انعکاس یک نوع عشق به طبیعت در همهٔ آثار فروغ دیده می‌شود. وی چون برای زنان نیز خواستار همان‌گونه آزادی بود که مردان آن روزگار از آن بهره‌مند بودند در برخی آثار زنانه‌اش جسارت و بی‌پروایی تمام از خود نشان داده است. ارتباط او با ژول‌ساندو، رمان‌نویس‌فرانسوی، آلفرددوموسه، شاعر فرانسوی و شوپن، آهنگساز فرانسوی‌الاصل‌لهستانی، نیز شاید در شیوهٔ تفکّر و نویسندگی او اثر داشته‌است.

آنچه در مجموعه آثار فروغ جلب نظر می‌کند جوهر شعری است و نمودار آن است که وی دارای روح و قریحه‌ای است شاعرانه. حسّاسیّت وی در برابر مشاهدات و محیط اطراف و تجربه‌های عاطفی یا اجتماعی همه از چنین خصیصه‌ای حکایت می‌کند.

فروغ با استفادهٔ آزادانه از کلمات و ترکیبات مورد نیاز در شعر خویش، و بیش از آن با تصویرهایی که پدید آورده، توانسته است بخصوص برخی مظاهر خشن و ناهموار زندگانی مردم را در شعرش نمایش دهد. بدین سبب واژگان شعری او اگر از کلمات کهن یا مصطلحات فصحای پیشین کم بهره‌است از این سو بارور شده و وسعت تعبیر پیداکرده‌است.

فروغ خود گفته است: *«من هیچ‌وقت اوزان عروضی را نخوانده‌ام. آنها را در شعرهایی که می‌خواندم پیدا کردم... یکی از خوشبختیهای من این است که نه زیاد خودم را در ادبیات کلاسیک سرزمین خودمان غرق کرده‌ام، و نه خیلی زیاد مجذوب ادبیات فرنگی شده‌ام».*

(چشمه روشن - دکتر یوسفی)

* فروغ نمایشگر روشنفکر آوانگارد طراز اول ادبیات چهل‌پنجاه‌سال اخیر ایران است، با همهٔ خصلت‌هایی که یک روشنفکر دارد، با همه‌ی نقاط مثبت و منفی، همه‌چیز، همه‌چیز در شعر فروغ لرزان است. او هیچوقت نمی‌گوید: مضطربم، او *«اضطراب»* را به شما نشان می‌دهد.

(ادوار شعر فارسی - شفیعی کدکنی ص ۷۷)

* فروغ را می‌توان نخستین مبشر جنگ‌های چریکی و مبارزهٔ مسلحانه به حساب آورد آنجا که می‌گوید:

حیاط خانهٔ ما تنهاست
حیاط خانهٔ ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صدای تکه‌تکه‌شدن می‌آید
و منفجر شدن

همسایه‌های ما همه درخاک باغچه‌هاشان بجای گُل
خمپاره و مسلسل می‌کارند
همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان
سرپوش می‌گذارند
و حوض‌های کاشی
بی‌آنکه خود بخواهند
انبارهای مخفی باروتند
و بچه‌های کوچهٔ ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک پر کرده‌اند.
حیاط خانهٔ ما گیج است.

(ادوار شعر فارسی - شفیعی کدکنی ص ۸۷)

نمونه‌هایی از شعر فروغ:

شادم که در شرار تو می‌سوزم | شادم که در خیال تو می‌گریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان | در عشق بی‌زوال تو می‌گریم

***

در دل چگونه یاد تو می‌میرد | یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل انگیزست | کاو را هزار جلوهٔ رنگین است

***

بگذار زاهدان سیه دامن | رسوای کوی وانجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند | اینان که آفریدهٔ شیطانند

***

ما را چه غم که شیخ شبی در میان جمع | بر رویمان ببست به شادی در بهشت
اومی‌گشاید...اوکه‌به‌لطف‌وصفای‌خویش | گویی که خاک طینت ما را زغم سرشت

رمیده

نمی‌دانم چه می‌خواهم خدایا
به دنبال چه می‌گردم شب و روز
چه می‌جوید نگاه خستهٔ من
چرا افسرده است این قلب پرسوز
زجمع آشنایان می‌گریزم
به کنجی می‌خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه‌ور در تیرگیها
به آهنگ دل خود می‌دهم گوش
گریزانم ازین مردم که با من
به ظاهر همدم و یکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حسادت
به دامانم دو صد پیرایه بستند
ازین مردم که تا شعرم شنیدند
به رویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آندم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند
دل من ای دل دیوانهٔ من
که می‌سوزی ازین بیگانگیها
مکن دیگر زدست دوست فریاد
خدا را بس کن این دیوانگیها

«دختر و بهار»

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت
ای دختر بهارا حسد می‌برم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا
با هرچه طالبی بخدا می‌خرم زتو
بر شاخ لخت و عور درختی، شکوفه‌یی
با ناز می‌گشود دو چشمان بسته را
مرغی میان سبزه زهم باز می‌نمود
آن بالهای کوچک زیبای خسته را
خورشید خنده کرد و ز انوار خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی به گوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید
خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه حاصل ازین بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم!
خورشید تشنه‌کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری از خون نشسته‌بود
می‌رفت‌روزوچون‌شبحی مات و بی‌صدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

آن‌روزها

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمانهای پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها،
بیکدیگر
آن بام‌های بادبادکهای بازیگوش
آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها
آن روزها رفتند
آن روزهائی کز شکاف پلکهای من
آوازهایم، چون حبابی از هوا لبریز، می‌جوشید
چشمم به روی هر چه می‌لغزید
آنرا چو شیر تازه می‌نوشید
گوئی میان مردمکهایم
خرگوش نا آرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو می‌رفت
شبها به جنگل‌های تاریکی فرو می‌رفت...

در آبهای سبز تابستان

(فروغ دراین سروده مناظری از طبیعت را می‌نمایاند، که قسمتی ازآن را درزیر می‌خوانید)

تنهاتر از یک برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام می‌رانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی
در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایهٔ بی‌اعتبار عشق
در سایهٔ فرار خوشبختی
در سایهٔ ناپایداریها
ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده می‌سازیم
آلودهٔ تقوای خوشبختی
ما از صدای باد می‌ترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شك
در باغهای بوسه‌هامان رنگ می‌بازیم
ما در تمام میهمانیهای قصر نور
از وحشت آواز می‌لرزیم ...

پرنده‌مردنی‌است

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می‌روم و انگشتانم‌را
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم
چراغهای رابطه تاریکند
چراغهای رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشکها نخواهد برد
پرواز را بخاطر بسپار
پرنده مردنی ست



تو در نماز عشق چه خواندی؟
ـ که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مرده‌ات هنوز
پرهیز می‌کنند.

دکتر شفیعی کدکنی

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی به سال ۱۳۱۸هـش در کدکن از روستاهای تربت‌حیدریه (خراسان) متولدشد.دوران نوجوانی و جوانی را در مشهد سپری کرد وتحصیلات ابتدائی و متوسطه را دراین شهر گذرانید. وی از دانشکدهٔ ادبیات مشهد در رشته ادبیات‌فارسی لیسانس گرفت و درکنار آن علوم‌اسلامی و فلسفهٔ‌قدیم رااز استادان مدارس قدیمی خراسان از جمله: مرحوم‌ادیب نیشابوری، مرحوم آقاسیداحمدمدرس‌یزدی (درادبیات‌عرب) و آیةالله حاج شیخ‌هاشم قزوینی و آیةالله میلانی (درفقه‌واصول) فراگرفت.

در دانشگاه ادبیات مشهد از محضر اساتیدی چون مرحوم دکتررجائی و مرحوم دکتر یوسفی و دکترفیاض سود برد تا اینکه به تهران آمد و دردانشگاه تهران به تحصیلات عالیه ادامه داد و دکترای ادبیات‌فارسی را از این دانشگاه اخذ نمود. دکتر شفیعی در دانشگاه تهران از محضر اساتیدی چون مرحوم فروزانفر، مرحوم‌خانلری و مرحوم دکتر معین بهره‌مندشد. دکتر شفیعی هم‌اکنون به تدریس در دانشکده ادبیات دانشگاه‌تهران اشتغال دارند. از مجموعه‌های شعری که از ایشان انتشار یافته می‌توان به عناوین زیر اشاره کرد:

شبخوانی (مشهد، توس۱۳۴۴) زمزمه‌ها (مشهد، امیرکبیر۱۳۴۴) از زبان‌برگ (تهران،

توس ۱۳۴۷) درکوچه باغهای نشابور (توس ۱۳۵۰ تاکنون هفت‌بار تجدید چاپ شده است) و نیز (بوی جوی مولیان) ـ (ازبودن و سرودن) ـ (مثل درخت در شب باران).
دکتر شفیعی در شعر «م . سرشک» تخلص می‌کند و با زبان عربی و انگلیسی آشنائی دارد و ترجمه‌هائی از وی منتشر شده است از جمله: «آوازهای سندباد» و مقالات بسیاری در باب ادب‌فارسی قدیم و معاصر در مجلات «سخن»، «راهنمای‌کتاب»، «جهان‌نو» و مجلات دیگر.
دکتر شفیعی در زمینه ادبیات‌فارسی آثار ارزشمندی را تألیف و تصحیح نموده‌اند که از آن جمله می‌توان به کتب زیر اشاره کرد:
(موسیقی شعر – صور خیال در شعرفارسی – ادوار شعر فارسی از مشروطیت تا سقوط سلطنت – احوال و مقامات شیخ ابوسعیدابوالخیر)
م. سرشك در قالبهای قدیم شعری، غزلهای شیوا ودل‌انگیزی خلق نموده است که بسیار روان و سلیس بوده و می‌توان گفت سهلِ ممتنع می‌نماید و نیز در قالب شعرنو یا شعر جدید سروده‌های ارزشمندی دارد که نمونه‌های والایی از این نوع شعر به شمار می‌روند و درکنار سروده‌های نیما و اخوان قراردارند.
شعر او آمیزه‌ای است از طبیعت و اجتماع‌و عشق با بینشی عارفانه و زبانی گیراوجذب‌کننده. از سروده‌های بسیار معروف او می‌توان «حلاّج»، «دریا» و «خون سیاووشان» را نام برد.

﴿ اشارات ﴾

* "سرشك" اعجاز قافیه را دریافته است، نه مانند بعضی از شاعران معاصر، سخت بی‌اعتناست به قافیه و نه مانند بعضی دیگر سخت شیفتهٔ صف‌آرائی آن.

* در شعر "سرشك" انسان و طبیعت از هم جدا نیستند صفاتشان همگونه است. جامهٔ طبیعت بر قامت انسان و جامهٔ انسان بر پیکر طبیعت می‌زیبد.

* "سرشک" بی‌آنکه از تعهد لاف بزند از متعهدترین شاعران معاصر ماست آئینهٔ دل او چنان پاك است که آه برنیامدهٔ ناروا دیدگان و غبار تار زندگی نارواکاران، بیدرنگ آنرا تار می‌کند.
* "سرشک" در کار ساختن زبانی است فنی و زیبا و از جهاتی شکوهمند. ماده‌هائی که برای ترکیب این زبان درهم سرشته است اینهایند: کلمه‌های جاندار کهن، کلمه‌های جاری اهل خراسان، کلمه‌های‌امروز.

(محمود کیانوش)

* شعرهای م. سرشك که در دفترهای متعدد منتشرشده غالباً رنگ اجتماعی دارد. اوضاع جامعه ایران در دهه‌های چهل‌وپنجاه در شعر او به صورت تصویرها، رمزها، کنایه‌ها و ایماها منعکس است. کسی که از آن احوال باخبر و نیز باطرز تعبیر شعر امروز و اشارات پوشیده و تعریفهای آن آشنا باشد این خصیصه را تشخیص خواهد داد، حتی گاه یك درون مایه را در اشعار متعدد بصور گوناگون جلوه‌گر خواهد دید. م. سرشك این موضوع خود را در غزلی به تاریخ پانزده سال پیش چنین بازگو می‌کند.

نفسم گرفت از این شب، دراین حصار بشکن
در این حصار جادوئی روزگار بشکن....
تو که ترجمان صبحی، به ترنم و ترانه
لب زخمدیده بگشا، صف انتظار بشکن
«سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی؟»
تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
بسرای تا که هستی، که سرودن است بودن
به ترنّمی دژ وحشت این دیار بشکن...

م. سرشك، افزون بر بهره‌مندی از قریحه و فطرت شاعری، در شعر خویش از دیدگاهی انسانی و اجتماعی سخن می‌گوید و چون از فرهنگ ایران و زبان فارسی بهره‌ورست می‌تواند اندیشه‌ها و دریافتها و پدیده‌های زیبای جهان شاعرانهٔ خود را بصورتی دلکش و پرتأثیر به ما عرضه کند.

(دکتر غلامحسین یوسفی ــ چشمهٔ روشن)

نمونه‌هایی از شعر دکتر شفیعی کدکنی:

خموشانه

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟ شورو شیدائی انبوه هزارانت کو؟
می‌خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو؟
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن شیههٔ اسب و هیاهوی سوارانت کو ؟

زیـر سرنیزهٔ تـاتار چـه حـالی داری؟ دل پـولادوش شـیر شکـارانت کـو؟
سوت‌وکوراست‌شب‌ومیکده‌ها‌خاموشند نـعره و عـربدهٔ بـاده‌گسـارانت کـو؟
چهره‌ها درهم و دلها هـمه بـیگانه زهـم روز پـیوند و صـفای دل یـارانت کـو؟
آسمانت همه جا سقف یکی زندان است روشنای سـحر ایـن شب تـارانت کـو؟
(تهران ۱۳۴۹)

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب کآرام درون دشت شب خفته‌ست
دریایم و نیست بـاکـم از تـوفان: دریا همه عمر خوابش آشفته‌ست
۱۳۴۶ ـ تهران

سوگنامه

مـوج مـوجِ خـزر از سـوك‌سیه پـوشانند
بـیشه دلگـیر و گـیاهان هـمه خـاموشانند
بـنگر آن جـامه کـبودان افـق صـبحدمان
روح بـاغ‌انـد کـزینگونه سـیه پـوشانند
چه بهاری‌ست خدا را! که در ایـن دشت مـلال
لاله‌هـا آیـنهٔ خـون سـیاووشانند
آن فـروریخته گـلهای پـریشان در بـاد
کـز مـی جـام شـهادت هـمه مـدهوشانند
نـامشان زمـزمهٔ نـیمشب مستان بـاد
تـا نگـویند کـه از یـاد فـرامـوشانند

گر چه زین زهر سمومی که گذشت از سر باغ
سـرخ گـلهای بـهاری هـمه بـیهوشانند
بـاز در مـقدم خـونین تـو ای روح بـهارا
بـیشه در بـیشه درخـتان هـمه آغـوشانند.

بخوان...

بخوان به نام گل‌سرخ، در صحاریِ شب،
که باغها همه بیدار و بارور گردند.
بخوان، دوباره بخوان، تا کبوتران سپید
به آشیانهٔ خونین دوباره برگردند.
بخوان به نام گل‌سرخ، در رواق سکوت،
که موج و اوج طنینش ز دشتها گذرد،
پیام روشنِ باران، زبام نیلی شب،
که رهگذار نسیمش به هرکرانه برد.
زخشکسال چه ترسی؟ - که سدبسی بستند:
نه در برابر آب
که در برابر نور
و در برابر آوازو در برابر شور...
در این زمانهٔ عسرت،
به شاعران زمان برگ رخصتی دادند
که از معاشقهٔ سرو و قمری و لاله
سرودها بسرایند ژرفتر از خواب،
زلالتر از آب.

تو خامشی، که بخواند؟
تو می‌روی، که بماند؟
که بر نهالكِ بی‌برگ ما ترانه بخواند؟
از این کریوه به دور،
در آن کرانه، ببین:
بهار آمده، ازسیمِ خاردار گذشته.
حریق شعلهٔ گوگردی بنفشه چه زیباست!
هزار آینه جاری‌ست. هزار آینه اینك
به همسرائیِ قلب تو می‌تپد با شوق.
زمین تهی‌ست ز زندان، همین توئی تنها
که عاشقانه‌ترین نغمه‌را دوباره بخوانی.
بخوان‌به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان:
"حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تودانی."

حلّاج

در آینه، دوباره، نمایان شد:
با ابرِ گیسوانش درباد،
بازآن سرودِسرخ «اناالحق»
ورد زبان اوست.
تو در نماز عشق چه خواندی؟
که سالهاست
بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر
از مرده‌ات هنوز

پرهیز می‌کنند.
نام ترا، به رمز
رندانِ سینه چاکِ نشابور
در لحظه‌های مستی - مستی‌وراستی -
آهسته زیر لب
تکرار می‌کنند.
وقتی تو، رویِ چوبهٔ دارت،
خموش و مات بودی،
ما
انبوه کرکسانِ تماشا،
با شحنه‌های مأمور:
مأمورهای معذور، همسان و همسکوت ماندیم.
خاکستر ترا
باد سحرگهان
هر جا که برد،
مردی زخاک روئید.
در کوچه باغهای نشابور،
مستان نیمشب، به ترّنم
آوازهای سرخ ترا
باز
ترجیع‌وار زمزمه کردند.
نامت هنوز ورد زبانهاست.

(۱۳۴۸ تهران)

سفربخیر

ـ «به کجا چنین شتابان!»
گون از نسیم پرسید.
ـ «دل من گرفته زینجا
هوس سفر نداری.
زغبار این بیابان؟»
ـ «همه آرزویم، اما
چه کنم، که بسته پایم ...»
ـ «به کجا چنین شتابان؟
ـ «به هر آن کجا که باشد، به‌جز این سرا سرایم».
ـ «سفرت به‌خیر! اما، تو و دوستی، خدا را
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،
به شکوفه‌ها، به باران،
برسان سلام مارا».

(درکوچه باغ‌های نشابور)



«هرچه دارم، همه از دولت حافظ دارم»

شهریار

سیّد محمد حسین بهجت تبریزی، متخلص به «شهریار» فرزند «سید اسماعیل موسوی معروف به حاج میرآقا خشگنابی» - از وکلای درجه اول تبریز و از دانشمندان اهل ادب - در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز متولد گردید. شاعر، ایام کودکی خویش را به علّت مصادف بودن با انقلاب تبریز در قراء "شنگول آباد" و "قیش قرشاق" و "خشگناب" که آخری، مسقط‌الرأس خانوادگی او بود، بسر برد.

"شهریار" تحصیلات مقدماتی را با قرائت گلستان و نصاب در مکتب آن قریه و نزد پدر دانشمند خویش شروع کرد، و در همان اوان با "دیوان خواجه" الفتی سخت یافت.

پس از تحصیلات مقدماتی خود، دوره متوسطه را در مدارس "متحده و فیوضات" به پایان برد و در سال ۱۳۰۰ به تهران آمد و دنباله تحصیلات خود را در دارالفنون ادامه داد، تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۰۳ وارد مدرسه طب آن زمان شد، و پس از پنج سال تحصیل در رشته پزشکی یا بهتر بگوئیم،یکسال قبل از دریافت درجه دکترای خویش، دست‌از ادامه تحصیل کشید و به خراسان رفت.

شهریار، تا سال ۱۳۱۴ در خراسان بود و پس از بازگشت به تهران وارد خدمت بانک کشاورزی شد. وی در سال ۱۳۱۶ پدرش را از دست داد، و در حقیقت سرپرستی خانواده خود را به عهده گرفت.

شهریار، از دوران کودکی به سخن خواجه دل باخت و اکثر اوقات خود را، با مطالعه دیوان "حافظ" می‌گذراند. موهبت خدادادی شعر، طبع لطیف، دل حسّاس و روح سرگشته و پرشور "شهریار" روز به روز او را بـه سـرودن اشـعاری پـرسوزتر واداشت و پس از سـالیان مـتمادی گلهای طبع او گلستانی در ادبیات معاصر ساخت. شهریار به موسیقی آشنائی داشت و خـود سه‌تار می‌نواخت ومنظومه "روح پروانه" که شهریار، در رثای "پروانه" خواننده فقید سـاخت، پرسوز وگداز بود و بیش از حد انتظار مورد توجه صاحبدلان زمـان واقـع شـد. شـاید، هـمین منظومهٔ پرسوز و حال بود که سخن‌شناسان و دوستان یکدل "شهریار" را برانگیخت تا در سال ۱۳۰۸ مجموعه‌ای‌از سروده‌هایش را بوسیله "کتابخانه خیام" چاپ و منتشرسازند. بـرای ایـن دیوان سه مقدمه به قلم "استاد بهار" و "استاد سعید نفیسی" و "پژمان بختیاری" نگاشته شد.

وی پس از بسر بردن چندین سال در تهران، بالاخره روبه زادگاه خود آورد و رخت اقامت به تبریز برد.

شهریار، پس از انقلاب اسلامی مردم مسلمان ایران سروده‌هائی نیز به مناسبتهای مختلف در همگامی با مردم انقلابی و مبارز سرود، که چاپ و منتشر گردید و ازآن میان مـی‌توان بـه قطعه‌ای در توصیف "مبازران بسیج"اشاره نمود.

استاد شهریار در شامگاه شنبه ۲۶ شهریور ماه سال ۱۳۶۷ در سن ۷۳ سالگی دارفـانی را وداع گفت، و به ابدیت پیوست.

● «حیدربابا یه سلام» و سیمای ادبی، اجتماعی شهریار

"شهریار به عنوان هنرمندی بزرگ پیشتر و بیشتر از آن که شاعر باشد یك انسان اجتماعی است. انسانی بزرگ‌زاده و محصول محیط فکری ، فرهنگی و اجتماعی که او رادر دامان فرهنگ گسترده خود پرورده و شخصیتی ادبی و اجتماعی به وی بخشیده است.

شهریار که در خانواده‌ای اصلاً روستایی میانه حال زاده و پرورده شده و از پدر چیزی بـه ارث نبرده بود، وارث فرهنگ و ادب غنی سرزمین خود (آثار گویندگان و نویسندگان پارسی، و اشعار و دواین شعرای پیشین آذربایجان) بـود و مـعارف عـظیم اسـلامی را بـه عـنوان مـیراث فرهنگی در اختیار داشت. این گفته، بدان معنی است که : "شهریار" - خلاف نـظر بـرخـی از ناقدین ادبی که حتی از شاعر بت‌شکن، بت، می‌سازند و یا شهریار را بدون پیوند او و آثارش با فرهنگ اجتماعی، به عنوان یك هنرمند خود ساخته، به دور از تأثیرات همه جـانبه اجـتماع و فرهنگ عظیم اجتماعی، ساده‌گیرانه و اغلب لفاظانه، مورد توجه قرار مـی‌دهند - هـنرش در ارتباط تنگاتنگ با فرهنگ و ادب سرزمین خویش است و اساساً همین وابستگی عمیق و همه

جانبه شعر و هنر شهریار با مردم، و حیات فکری و فرهنگی مردم محیط و اجتماع است که شعر او را از لحاظ ژرفا با اعماق اجتماع و از لحاظ گستردگی، تا دور دست‌ترین روستاهای این سرزمین برده و بلند آوازگی او را تأمین کرده است. این گفته، در ضمن تاکیدی است بر این که: شعر شهریار بویژه شاهکار زیبایش، (حیدر بابایه‌سلام) یعنی، (سلام بر حیدر بابا) با تمام لطف و زیبائیش و حتی با تمام تازگی موضوع و نوآفرینی کم نظیری که شاعر از راه صداقت و صمیمیت و انسان دوستی بدان دست یافته است در تحلیل نهائی با سخن اجتماعی و فرهنگ و ادب گذشته، بویژه با شعر سنتی پیوندی ناگسستنی دارد. "شهریار" به مقتضای ویژگی‌های مربوط به زمان و مکان خود به نوجویی‌ها و نویابی‌های جالبی توفیق‌یافته‌است،ـ و باید او را به حق شاعر حیدربابا و خالق نوآور در زمینه شعر روستائی و " ادبیات عاشیقی" نامید و دیوان اشعار فارسی "شهریار" تأمین‌کننده نخستین مرحله از اشتهار شاعر، به عنوان غزلسرایی بزرگ و اشعار "حیدربابا" که نخستین بازتاب گسترده حیات روستائی در شعر اوست فراهم آورنده بلند آوازگی بی‌مانند او در نیمه دوم حیات وی به عنوان شاعر مردم بویژه شاعر مردم روستاهاست در قلمرو زبان و ادب فارسی. نکته مهمتر آنکه، اگر چه عنوان شاهکار شاعر، "سلام برحیدربابا" است، ولی سخن شاعر، تنها در سلام بر طبیعت، طبیعت روستا خلاصه نمی‌شود. و به‌گفته دقیقتر، شهریار در دامان طبیعت زیاد درنگ می‌کند و هنوز سلام او و صدای غمزده و حزن‌انگیزش در دامان کوه حیدربابا طنین خود را از دست نداده است که او به مردم و اجتماع روستای خود روی می‌آورد و از مردم پاکدل و سختکوش، از مادران مهربان و فداکار، از دختران زیبا و پاکدل، از عروسان پاکدامن و پرآزرم از "عاشقان" سرزنده و هنرآفرین از کشاورزان و دامداران فعّال محیط اجتماعی روستا، واقع‌گرایانه سخن می‌گوید.

شهریار، در تابلوهای شعر خویش (حیدربابا) از کار و تولید روستائیان و نیز کوشش برزگران و دروگرانی که در گرمای تابستان، خسته از کار توانفرسا تشنه‌کام به‌اندك دوغی و مختصر استراحتی قناعت می‌کنند، و در راه به پیش راندن ارائه حیات اجتماعی از تلاش و کوشش باز نمی‌ایستند یاد می‌کند. در مورد محتوای شعر حیدربابا، در یک جمله و به اختصار بگوییم که: در واقع این زندگیست که در شعر «حیدربابا» در جریان است.

شاهکارهنری شهریار از همان بدو انتشارش (به‌سال ۱۳۳۲ شمسی در تبریز) در دوره‌و محیطی‌که زبان و فرهنگ «حیدربابا» و ارزشهای والای انسانی محیط شاعر زیر مرگبارترین فشارها قرار داشت همانند باران به موقعی که به‌کشتزاری تشنه‌کام نازل شود، تا آخرین قطره‌اش جذب دلهای سوخته مشتاقان فرهنگ و ادب این سرزمین شد.

شعرش ورد زبانهاو شاعر، محبوب دلها گردید. اگر اندکی در شعر شهریار بعنوان شاعر

مردم و هنرمند مردم دوست دقت‌کنیم، او در شعرش آنچنان با کوچك و بزرگ، با پیر و جوان، دوست و آشنا همدرد و همراز است، که در تمام احوال حتی در فضای خاطرات شیرین کودکی نیز با آنان و در کنار آنان زندگی می‌کند، با آنان زندگی را آغاز می‌کند، با آنان به مکتب می‌رود، با آنان در غم و شادی سهیم می‌شود، با آنان در عروسی و عزا شرکت می‌جوید، راه پرنشیب و فراز زندگی را باآنان طی می‌کند، و سر انجام با آنان پیر می‌شود.

سپس داستان این زندگی با مردم یا این همزیستی صمیمانه انسانی را، هنرمندانه با قدرت و لطف سخن با خواننده در میان می‌گذارد، و ضمن اینکه تابلوهای زیبایی از طبیعت و انسان و جامعه انسانی می‌سازد، خواننده را در جریانات دوره خردسالی و زمانها و مکانهای مربوط بدانها و در زوایا و سایه روشن حیات روستائی حاضر و ناظر می‌سازد. شاعر در نیمه دوم عمر خویش، آنگاه که در جوّ خاطرات شیرین، محیط روستائی گذشته را، به یمن هنر، به «حال» مبدل می‌سازدگویی جوانی از سر می‌گیرد، «عمربگذشته به پیرانه‌سرش» باز می‌آید و با شادابی خردسالی و نوجوانی، در ردیف دختران و پسران روستاکه درکنار آبها و سیلابها صف کشیده و امواج خروشان آبها را به نظاره ایستاده‌اند، قرار می‌گیرد و به «مردم‌و شکوه‌آنان» درود می‌گوید و ابراز احساسات می‌کند:

حیدربابا، ایلدر یـملار شـاخاندا سللر، سولار شاقّیلدیوب آخاندا
قزلار اونـاصف‌باغلیوب بـاخاندا سلام اولسون، شـوکتوزه، ائـلوزه
منیم ده بیر آدیم گلسین دیلوزه (۱)

شاعر از همان نخستین روزهای بهاری که «بادهای فرحبخش‌بهاری»، آلاچیق روستایی را درهم می‌ریزد سخن می‌گوید:

بـایرام‌ئـیلی چـارد اخـلاری یـیخاندا نـورزگـلی قـارچـیچگی چـیخاندا
آغ بـولوتلار کـونیکلرین سـیخاندا بیزدن ده بـیریاد ایـلیدن سـاغ اولسـون
دردلریمیز قوی توکلسون‌داغ‌اولسون (۲)

و ابرهای سفید با چلاندن پیراهنهای خود برفرازگلها و سبزه‌ها، با دیدگانی پر از اشک شادمانی با حسرت و ناکامی، از آسمان روستا دور می‌شوند. ازگرمترین روزهای تابستان که آفتاب پشت و شانه «حیدربابا» را می‌سوزاند تا سردترین شبهای زمستان که برف وکولاک درها و پنجره‌های

خانه‌های حقیر روستائی را زیر ضربات شلاق خود می‌گیرند

قاری ننه گئجه ناغیل دینده کولک قالخیب، قاب باجانی دوینده
قورد گچینین شنگلیسین یینده من قایید یب بیرده اوشاق اولیدیم
بیرگل آچیب اوننان سورا سولیدیم (۳)

همدرد و همراز با روستائیان، در کنارشان حاضر می‌شود، با آنان محو زیبائیهای طبیعی و انسانی می‌گردد، با آنان رنج می‌کشد، در محرومیتهاشان شریک می‌شود، کار و تلاششان را تحسین می‌کند و حیات ساده و پاک روستائی را ارج می‌نهد، بدور از روابط و ضوابط شهری است که ازیاد مردم روستا فارغ نیست. زرق و برق کاخها مانع از آن نیست که دیدگان واقع بین او، فرسنگها بدور از شهر و هیاهوی آن عرصه کار و پیکار روستا با طبیعت، برق داسهای کشتکاران و درودگران را که به هنگام درو از دور دیدگان را خیره می‌کند، ببیند.

بیچین اوستی، سنبل بیچین اوراخلار ایله بیل که زلفی دارار داراخلار
شکار چیلار بیلدیرچنی سوراخلار بیچین چیلر آیرانلارین ایچللر
بیرهوشلانیب،سوندان‌دوروب‌بیچللر (۴)

بطور خلاصه، در رابطه شعر «شهریار» با مردم روستا، می‌توان به این نکته دقیقاً تأکید کرد که شهریار، شعر را به روستا برده، همچنانکه خبر زندگی در روستا را به شهر آورده بی‌آنکه روابط عمیق اجتماعی روستائیان را هدف قرار داده‌باشد، به دیگر سخن، اگر "صابر" حیات اجتماعی کشتکاران را به قلمرو شعر و هنر وارد کرد، «شهریار» شعر و هنر را به میان کشتکاران برده‌است و در یک جمله: او درباره زندگی اجتماعی روستاییان «با قلبش اندیشیده» و با گشودن راه شعر به روستا فصلی نو در ادبیات باز کرده‌است.

بدین‌ترتیب با در نظر گرفتن محتوای «حیدربابا» و جوهر اجتماعی آن از دیدگاه جامعه‌شناسی هنر می‌توان گفت که: هیچ شاعری در خاور زمین، در قلمرو شعر، تاکنون بدین گستردگی و ژرفا به زندگی اجتماعی و حیات فرهنگی جامعه روستائی نزدیک نشده، و با تأکید بر ویژگیهای حیات فردی و اجتماعی مردم روستا و فرهنگ و ادب عامه، شاهکاری، بدین‌زیبائی نیافریده‌است، شاهکاری که اگر نه فریاد ستم ستیز روستائیان، دست کم، صدای دردمندانه و آه

حسرت بار آنان است.

شهریار در شهر زنده‌شد، در روستا با طبیعت زیبا و حیات پرتلاش روستائی آشنا گردید، بهنگام تحصیل در مدرسه عاشق شد، در مکتب عشق درس عاشقی آموخت، در «هفت‌شهرعشق» و عرفان پا جای پای «حافظ‌ها» گذاشت و گذشت.

شهریار،سنده جوانلیق هله ده بویره ویریر
اولما حیدر بابانی بوردا سراغ ائیله میسن (۵)

● ترجمه‌های «حیدربابایه سلام» به فارسی:

جلد اول منظومه حیدربابای استاد شهریار به زبان محلی آذربایجانی ساخته شده که ترجمه فارسی آن به نثر توسط خانم‌ها پری جهانشاهی و ناهید هادی انجام پذیرفته و در دیوان شهریار درج گردیده است. اما ترجمه منظوم «حیدربابا» به زبان فارسی اول بار بوسیله جناب آقای میرصالح حسینی وکیل دادگستری در سال ۱۳۶۸ صورت گرفت.

یکی از ویژگیهای این ترجمه منظوم وزن آن است. وزنی که برای ترجمه حیدربابا به فارسی انتخاب شده همان وزن اصل منظومه می‌باشد که یک وزن کاملاً متفاوت با اوزان عروضی است. این وزن از جمله اوزان باصطلاح سیلابیک و یا هجایی و یا دارای یازده هجا و یابه عبارتی ۱۱ بخش می‌باشد یعنی در هر مصراع از یک بند ۱۱ هجا و یا بخش وجود دارد و اگر آن را با قالب عروضی مقایسه نماییم تقریباً معادل: «مفتعلن مفتعلن فاعلن» می‌باشد که به دلیل کوتاه بودن قالب و اینکه مترجم می‌باید یک مضمون حجیم و وسیع را در یک قالب کوچک جای دهد و حق مطلب را نیز ادا نماید کار دشواری بوده که مترجم محترم از عهده آن برآمده است.

حیدربابا زمانه‌ام جفا کرد
بی‌رحمانه مرا از تو جدا کرد
باگلرخان تو بگو چه‌ها کرد؟
حالیم نبود پیچ و خم زمانه
جدایی و مرگ و غم زمانه!

***

حیدربابا درختانت قد کشید
دریغا که جوانان را قد خمید

بره‌ها را لاغری آمد پدید
ظلمت شب به روشنی چیره شد
چشمان گرگ در سیاهی خیره شد

***

آفتاب اواخر زمستان
هنگام برف بازی کودکان
زمان سربازی پاروچیان
روح مرا مانده در آن ژرف بین
کبک فرومانده در برف بین

***

حیدربابا به اوج شادی رسی
همی خواهم کام تو شیرین بسی
زدامنت گذرکندهر کسی
بگو؛ فرزند شاعرم «شهریار»
عمریه غم همی کند تلنبار!

از جمله دیگر مترجمین منظومه حیدربابا می‌توان از آقایان حسین منزوی و کریم مشروطه‌چی نام برد که اثر را به ترتیب در وزن نیمایی و قالب عروضی ترجمه نموده‌اند و همچنین آقای دکتر محمدعلی سجادیه در قالب عروضی و خواهر استاد شهریار نیز در وزن هجایی به ترجمه اثر اقدام کرده‌اند.

● زندگی خصوصی استاد شهریار از زبان دخترش (شهرزاد بهجت تبریزی)

پدرم، سید محمدحسین‌بهجت‌تبریزی، متخلص به (شهریار) در تبریز متولد شده‌است. پدرش، از وکلای درجه یک تبریز و مردی نسبتاً متمول بوده که گرسنگان بی‌شماری از خوان کرم او سیر می‌شده‌اند و فکر می‌کنم، همین بلندی طبع و بخشندگی پدرم صفاتی بود که از پدرش به ارث برده‌بود. پدرم، ایام کودکی را در قراء خشکناب و قیش‌قورشاق گذرانیده و هیچوقت خاطرات خوشی را که در دهکده‌های مزبور داشت، فراموش نمی‌کرد. اولین شعرش را در چهار سالگی سروده، آن موقعی بوده که مستخدمشان به نام (رویّه) برای ناهارش آبگوشت تهیه کرده‌بود و باباکه برنج دوست می‌داشته، خطاب به رویّه (رقیه) گفته‌است:

رویَــــــه بــــاجی، بـــاشیمین تـــاجی
آتـــــی‌آت آتــــیه، مــــنه وئـــر کــته (۶)

پدر درباره خاطرات ایام کودکی‌اش می‌گوید:

«روزی با بچه‌های محل مشغول بازی بودم، بعد از مراجعت به خانه به درخت بزرگی که در وسط حیاط خانه بود، خیره‌شده و شروع بـه خـوانـدن شعر کـردم. سخنان موزونی که نمی‌دانستم چگونه به مغز و زبان من می‌آمدند که ناگهان! پدرم مرا صداکرد. به صدای بلند پدرم برگشتم با حالتی تعجب آمیز! پرسید: این اشعار راکجا یاد گرفتی؟ گفتم کسی یادم نداده خودم می‌گویم. اول باور نکرد ولی بعد از اینکه مطمئن شد در حالی که صدایش از شوق می‌لرزید، به صدای بلند مادرم را صداکرده و گفت: بیا ببین چه پسری داریم!»

یک بار دیگر در هفت‌سالگی شعر گفته‌است و آن هنگامی بوده که مانند بیشتر بچه‌ها از حرف مادر خود سرپیچی کرده و به حرف او گوش نداده بود ولی بعداً پیش خود احساس گناه کرده و گفته است:

«مـــــن گـــــنه کـــــار شـــدم وای بـــه مـــن
مـــــــــردم آزار شـــــدم وای بـــــه مـــــن»

در کودکی از محضر پدر دانشمند خود استفاده کرد و تحصیلات مقدماتی را با قرائت گلستان پیش او فرا گرفت و در همان اوان با دیوان خواجه الفتی سخت یافت. بعد از این که تحصیلات متوسطه را در مدرسه فیوضات و متحده به پایان رسانید در سال (۱۳۰۳) وارد مدرسه طب شد و مدت ۵ سال دراین دانشکده به تحصیل مشغول بود ولی عشق و روحیه مخصوصش که اصلاً با پزشکی، مخصوصاً با جراحی سازگار نبوده او را از تحصیل پـزشکی بـاز مـی‌دارد. چـنانکه خودش می‌گوید:

«بعد از هر عمل جراحی که انجام می‌دادم احساس ضعف می‌کردم و حالم بهم می‌خورد». بعد از ترک تحصیل به خراسان رفته و به دیدار (کمال‌الملک) نقاش معروف نائل آمد، و شعری نیزبا عنوان (زیارت کمال‌الملک) به همین مناسبت، دارد. تا سال (۱۳۱۴) در خراسان بود و بعد از بازگشت از خراسان به کمک دوستانش وارد خدمت بانک کشاورزی شـد. در سـال (۱۳۱۶) حادثه بسیار ناگواری در زندگی‌اش روی داده و آن مرگ پدرش بوده که خاطره مرگ او را هرگز

فراموش نمی‌کرد. همزمان با مرگ پدر، مادرش به تهران رفت و پرستاری پسرش را به عهده‌گرفت و بابا در کنار مادرش خاطره مرگ پدر را کم‌کم فراموش می‌کرده ولی چون سرنوشت اساساً بازی‌های عجیبی دارد و به قول بابا "علی‌الاصول‌نوابغ‌همیشه‌ناکامند" مدتی بعد برادرش را نیز از دست داده و سرپرستی چهار فرزند او را به عهده گرفته‌است که کوچکترین آنها چندماه بیشتر نداشته و مانند یک پدر دلسوز از آنها مواظبت کرده. آنها نیز محبتهای عمو را هیچوقت فراموش نمی‌کنند و پدرم در اصل فرقی بین ما و آنها قائل نبود.

بعد از بزرگ‌شدن بچه‌های عمویم و موقعی که به اصطلاح دست هرکدام به کاری بند شده و بعد از اینکه پدرم مادرش را از دست داده، تنها خیاطی‌یی که در تهران داشته با وسائلش به بچه‌های برادرش بخشیده و تنها با یک جامه‌دان لباسهایش به تبریز می‌آید و با مادرم که نوه عمه‌اش محسوب می‌شده ازدواج کرده و علّت ازدواج نکردنش تا سن ۴۸ سالگی مسئولیتی بوده که در مقابل بچه‌های برادرش داشته چنانکه می‌گوید: یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم.

بعد از ازدواج با مادرم در تبریز با شراکت خواهرش خانه‌ای خریده که در این خانه من بدنیا آمدم و سپس بعد از گذشت زمانی، خانه‌ای برای خود خریده‌است. من (شهرزاد بهجت‌تبریزی)فرزند ارشد او هستم. تا آنجاکه یاددارم در ایام کودکی درتمام‌گردش‌ها و یا شب شعرهایی که می‌رفت - حتی رسمی‌ترین آنها - مرا همراه خویش می‌برد. هنگامی که در بدو ورودش به هر مجلسی صدای کف‌زدنها فضا را می‌شکافت و یا به هرجایی که قدم می‌گذاشت مردم دورش را احاطه می‌کردند حس کنجکاوی کودکانه‌ام تحریك می‌شد که او کیست؟ و اورا باپدر بچه‌های دیگر مقایسه می‌کردم، که چرا برای آنهاکسی کف نمی‌زند؟ یك شب یادم هست که از یکی از انجمن‌های ادبی برگشته بودیم. من در حالی که دودستی پائین کتش را چسبیده بودم با لحنی کودکانه از او پرسیدم:

بابا چرا مردم تورا این همه دوست دارند؟ لبخندی زد، لحظه‌ای چند درچشمانم نگریست، آن حالت نگاه او را تا زنده‌ام هیچوقت فراموش نمی‌کنم. بعداً مرا بغل کرده صورتم را بوسید و مدتی درباره شعر و شاعری با جملاتی ساده و در حالی که سعی می‌کرد برای من قابل فهم باشد توضیح داد. از همان موقع شخصیت او در چشمانم رنگ گرفت و با همان سن‌وسال احساس کردم با اشخاص عادی فرق دارد. مادر من آموزگار بود. و به همین جهت روزها خانه نبود و برای آقا که کارمند بانك کشاورزی بود، اجازه داده بودندکه دیگر کارنکند و با خیال راحت بتواند به سرودن اشعارش ادامه دهد. من که بچه بودم با اینکه خدمتکاری داشتیم و کسی بود که از من مواظبت کند ولی در غیاب مادرم بیشتر اوقات پهلوی پدرم بودم . موقعی که از بازی خسته

می‌شدم درآغوش اوبه خواب می‌رفتم و او برایم لالائی می‌خواند. یادم هست در اوقات بیکاری و زمانی که من از بازیگوشی خسته‌شده و در گوشه‌ای آرام می‌نشستم شعرهائی به زبان ترکی که برایم قابل فهم بود به من یادمی‌داد و بعد در هر مجلسی در حضور جمع از من می‌خواست بازگو کنم. می‌توانم به صراحت بگویم که بیشتر از مادرم با او مأنوس بودم و وقتی با او بودم هیچ وقت سراغ مامان را نمی‌گرفتم. یك روز خوب یادم هست، درحدود ساعت ۵ بعدازظهر بود که دیدم بابا لباس پوشیده و از مامان نیز می‌خواهدکه مرا حاضر کند. بابا آن موقع ساعت معمولاً از خانه بیرون نمی‌رفت، با تعجب پرسیدم: باباکجا می‌رویم؟ جواب‌داد: هیچ، دلم گرفته می‌خواهم کمی‌قدم بزنم. بعد دست مرا دردست گرفت و به راه افتادیم. از چند خیابان وکوچه گذشتیم تا اینکه به کوچه‌ای که بعدها فهمیدم، اسمش راسته کوچه است رسیدیم، و از آنجا واردکوچه فرعی تنگی شدیم.کوچه بن‌بست بود و درانتهای آن دری قرار داشت کهنه و رنگ و رورفته، و من که بچه بودم نق‌می‌زدم ومی‌گفتم: بابا تو چه جاهای بدی می‌آیی . بابا به آهستگی جواب داد: عزیزم داخل نمی‌رویم و بعد مدتی طولانی - یك ربع یا بیست دقیقه - به در نگاه کرد و فکر می‌کرد. شاید گذشته را می‌دید و یا شاید خود را همان بچه‌ای احساس می‌کردکه هر روز بیست بار از آن در بیرون آمده و رفته بود. بعد ناگهان به در تکیه داد و قطره‌های اشك به سرعت‌از چشمانش‌سرازیر شدوشانه‌هایش از شدت‌گریه تکان می‌خورد. من لحظاتی‌مبهوت به او نگاه می‌کردم ولی انگار اصلاًمن وجود نداشتم، تا اینکه مدتی بعد آرام گرفت. آه عمیقی کشید و در حالی که چشمانش را پاک می‌کردگفت: اینجا خانهٔ پدری من است. من مدت چهارده سال اینجا زندگی کرده‌ام. بعد درطول همان کوچه به راه افتادیم و قسمتهای مختلف خانه را از بیرون به من نشان داد. وقتی که به خانه برگشتیم شعری تحت عنوان (درجستجوی پدر) سرود که فکر می‌کنم یکی ازبا احساس‌ترین شعرهایی است که به زبان پارسی سروده شده‌است.

در همان ایام بچگی کتابچه شعر بابارا ورق می‌زدم و او بدون اینکه مانع شود، فقط مواظب بود که کتابچه را پاره نکنم، با نگاهی محبت‌آمیز مرا می‌نگریست. در سنین پائین و مواقعی که به مدرسه نمی‌رفتم حیدربابا و شعرهائی ترکی راکه برایم قابل فهم بود به من یاد می‌داد.کمی که بزرگ شدم و سواد خواندن پیدا کردم خودم کتابچه شعر او را خوانده و اشعاری راکه زیاد دوست داشتم، حفظ می‌کردم. پدرم معمولاً تا پاسی از شب گذشته به عبادت و خواندن قرآن می‌پرداخت و بعد از فراغت با خواندن‌کتابهای شعر وبیشتر مواقع با سرودن شعر معمولاً تا اذان صبح نمی‌خوابید مگر مواقعی که واقعاً خسته بود. به همین جهت شبها چراغ اتاقش همیشه روشن بود. یادم هست شبهائی که نصف شبی بیدار می‌شدم و به اتاقش می‌رفتم بعضی مواقع او

را در حال سرودن شعر می‌دیدم، که در این حال معمولاً اشعاری که می‌سرود زیرلب زمزمه می‌کرد وروی تك کاغذی که در دست داشت می‌نوشت.نمی‌توانم قیافه او را در این حالت تشریح کنم فقط این رامی‌گویم که کاملاً جدا از محیط زندگی در عالم دیگری سیر می‌کرد بطوری که اگر در این حال صدایش می‌کردی انگار از خواب بیدار شده. وقتی او را در این حال می‌دیدم به هیچ وجه دلم نمی‌آمد که او را از آن حال بیرون بیاورم. ولی مواقعی که به خواندن کتاب مشغول بود، داخل می‌شدم و او با خوش روئی از من استقبال می‌کرد و بعد شروع به خواندن جدیدترین شعرش می‌کرد و بعد از من می‌خواست که بخوانم، و وقتی اصرار مرا برای نشستن می‌دید، شروع به‌صحبت می‌کرد. ازگذشته‌هایش برایم‌می‌گفت، از روزهای سختی که‌در تهران، دور از خانواده گذرانیده، از عشق و از ناکامیهایش و اینکه چگونه کسی را به حد پرستش دوست داشته، از دست‌داده و من با شور و اشتیاق گوش می‌کردم. یادم هست چندین‌بار ضمن صحبت کردن با او، بدون اینکه گذشت زمان را احساس بکنم، متوجه شده بودم که هوا روشن می‌شود. بابا با عجله بخواندن نماز صبحش مشغول می‌شد و من نیز اطاق راترك می‌کردم. چندی بعد از تولد من با اختلاف سن سه سال، خواهرم (مریم) ودوسال بعد، برادرم(هادی) بدنیا آمد. مواقعی که دورش جمع می‌شدیم و بچه‌ها از سروگوشش بالا می‌رفتند، ضمن اظهار محبت به ما، برای هر کدام شعرهایی می‌گفت، چنانکه برای خواهرم مریم در سن دو سالگی، بر وزن حیدربابا گفته:

حیدربابا جنقلی مریم گوزەل دی
هیچ بیلمیرم، غزالدی یا غزل دی
گوللراونون ایا قنیدا، خزەل دی
دود اقلاری، شرینلیقدان، شاقیلدار
گوزەل کهلیک اونی‌گورسه ققیلدار (۷)

و یا برادرم ـ هادی ـ را بغل می‌کرد وضمن‌بوسیدنش می‌گفت:

منیم اوغلوم هادی دی   هادی انون آدی دی   میوه لرین دادی دی (۸)

در زندگانی خصوصی، آدمی بسیار بخشنده بود، غیر ازکمکهای مالی، وسایل شخصی‌اش را نیز می‌بخشید. قلبی رئوف و مهربان داشت. بسیار احساساتی و حسّاس بود و خیلی زود تحت تاثیر قرار می‌گرفت. از مرگ دوستانش خیلی متاثر می‌شد، چنانچه وقتی مرگ صبا دوست

نزدیکش را به وی اطلاع دادند، اشك در چشمانش جمع شد، معمولاً بعداز اتمام هر شعر دوست داشت که اعضای خانواده دورش جمع شوند تا شعرش را بخواند.

او هیچ کینه‌توز نبود، مادیّات برایش هیچ ارزشی نداشت. معمولاً غرق در افکار خود بود و با عالم خارج چندان کاری نداشت. در تهران و در موقعی که تنها بود دوستی به نام آقای زاهدی داشت که بهترین مونس او بود و همین آقای زاهدی تعریف می‌کند «روزی سرزده وارد اتاق شهریار شدم و او را دیدم که با حالتی پریشان چشمانش را بسته و به حضرت علی(ع) متوسل شده است: تکانش دادم و پرسیدم این چه حال است که داری؟ و او بعد از چند نفس عمیق کشیدن با اظهار قدردانی گفت: تو مرا از غرق شدن نجات دادی. گفتم: انسان که توی اتاق خشك و بی آب غرق نمی‌شود. شهریار کاغذی به من داد که دیدم اشعاری سروده که جزو افسانه شب به نام سنفونی دریاست» بعداً خود بابا توضیح داد آنچنان دریا را در خیالم مجسم کرده بودم که احساس می‌کردم، غرق می‌شوم. آری او موقع شعر گفتن، این چنین تحت تأثیر خیالش واقع می‌گشت. به موسیقی، آشنائی داشت و زمانی نیز سه تار می‌نواخت ولی از وقتی به تبریز آمده بود ، اینکار را کنار گذاشته‌بود. دلخوشی‌اش بیشتر یاد یاران قدیم و لحظاتی بود که با آنها داشته، چنانکه خودش می‌گوید:

به پیری آنچه مرا مانده است، لذت یاداست
دلم به دولت یاد است، اگر دمی شاد است

پدرم بسیار پاکدل و ساده بود و اگر کسی به کمك نیاز داشت، تاآنجا که برایش مقدور بود، از کمک به او دریغ نداشت. موقع شعر خواندن، قیافه‌اش همراه با موضوعات شعری، تغییر می‌کرد و گاهی دیده می‌شد که در مواقع حسّاس شعری، اشك در چشمانش جمع می‌شود و بغض گلویش را می‌گیرد و شنونده را بسیار تحت تأثیر قرار می‌دهد. در موقع عصبانیت و موقعی که خلافی از بچه‌ها سر می‌زد، سعی می‌کرد حتی‌المقدور عصبانیتش را فرو نشاند و یا اگر عصبانی می‌شد، به فاصله خیلی کم دوباره در قالب یك پدر مهربان در می‌آمد و با محبت بیش از اندازه، جبران عصبانیتش را می‌کرد.[1]

۱ - «در خاتمه این بحث، از مساعدت و لطف عزیزان وکرامیان، جناب آقای بزرگ امینی (دبیر ادبیات فارسی در آذربایجان)، آقای هادی بهجت تبریزی (فرزند استاد شهریار)، خانم شهرزاد بهجت تبریزی (فرزند استاد شهریار) و آقای مسعود رضا مالمیر، نهایت تشکر و سپاس را داشته و توفیق همکی را از درگاه احدیت خواستارم.»

● پی نوشت:

(برگردان ابیات آذری متن)

۱ـ حیدر بابا زمانی که رعد و برق می‌شود و سیلها و آبهای روان «باران» ازکوهها و دشتها سرازیر می‌شوند و دختران زیبا در صف‌ها و گروهی ایستاده و نگاه می‌کنند سلام و درود باد بر شوکت و عظمت شما و بر جمع و گروه شما، در آن حال اسم مرا نیز به یادآورید.

۲ـ وقتی که نسیم بهاری کلبه‌های چوبی «آلاچیق»را خراب می‌کند،و زمانی که گل نوروزی بر روی طبیعت روئیده و شکوفه باز می‌کند، و ابرهای سفید بهاری پیراهنشان را می‌چلانند، از ما هم یادی بکنید و سلامت باشید، دردهایمان را بگذارید بگویند تا دردهایمان زنده باشند.

۳ـ مادر بزرگ «مادر پیر» شبها وقتی داستان می‌گوید،

کولاك و سرما و طوفان برخاسته و درب و پنجره را به صدا در می‌آورد

و زمانیکه گرگ گوسفند چاق و چله را می‌خورد

ای کاش امکان داشت که من به عقب برمی‌گشتم و بچّه می‌شدم

چون گلی می‌شکفتم و آنگاه می‌پژمردم.

۴ـ بر سر مزرعهٔ گندم کارگران و کشاورزان با داس گندم‌ها را درو می‌کنند مثل اینکه صاحب مو، موهایش را شانه می‌کند شکارچی‌ها بدنبال بلدرچین هستند. کشاورزان دوغ‌هایشان را می‌نوشند، سپس به خواب رفته و از خواب بیدار می‌شوند و مجدداً درو می‌کنند.

۵ـ ای شهریار بوی جوانی تو حال در این سرزمین احساس می‌شود، نکند که حیدر بابا را در این سرزمین سُراغ کرده‌ای!!

٦ـ خواهر رویه (رقیه) تاج سر من هستی

گوشت را بده به سگ، به من کته «برنج» بده

۷ـ حیدر بابا مریم کوچولو خیلی قشنگه

هیچ نمی‌دانم که این مریم غزال است یا غزل است.

گلها زیر پای او مثل برگهای پائیزی ریخته شده است

لبهایش از شیرینی شاد و خندان است.

اگر کبك آن را ببیند به صدا در می‌آید.

۸ـ هادی پسر من است، اسم پسر من هادی است، مثل میوه شیرین و بامزه است.

● شرح حال استاد شهریار از زبان خودش

تولد من در سال ۱۳۲۴ یا ۱۳۲۵ قمری بوده در تبریز به دنیا آمدم و هنگامی که نوزاد بودم مرا به دلیل انقلاب (مشروطه) در تبریز به ده بردند، بیشتر رشد اولیه من در ده بوده قریه حیدربابا(حیدرباباکوه). الفبا را پیش اشخاص با ایمان و معتقدی آموختم، آخوند ملامحمدباقر و ملا ابراهیم(ره) ۵ سالگی را تمام کرده بودم که در خانه عمه‌ام ساکن بودیم آنها یک اطاق مهمانی داشتند که طاقچه‌ای داشت، در آن طاقچه دو کتاب بود با جلدهای مندرس یکی قرآن و یکی دیوان حافظ من می‌رفتم با بچه‌ها بازی می‌کردم و وقتی می‌آمدم با این دو کتاب بازی می‌کردم عاشق آنها بودم گاهی قرآن را باز می‌کردم گاهی دیوان حافظ را. از اول قلب من مغز من با کلمات موزیکال کلام خدا و اشعار حافظ پر شد. با اینکه من بچه بودم و نمی‌فهمیدم ولی ناخودآگاه آن عبارات در روح من منعکس می‌شد بطوریکه وقتی بزرگتر شدم دیگر هرکلامی و هر شعری به نظر من سبک می‌آمد. شش ساله بودم که دوباره به تبریز بازگشتیم.

کم کم پدرم خدابیامرز — دیدم سرکوه رسته چون کاج
چون بال ملک عبایش افشان — دستار سیادتش به سر تاج
وز کوه همیشه بد سرازیر — چون نور محمدی ز معراج
دیگر مگرش به خواب بینم — . . . .

من با پسر عمویم مرحوم سید محمودخان با هم رفتیم حجره‌ای گرفتیم در طالبیه، با مرحوم سینا هم همسایه بودیم. مرحوم هادی‌سینا بالا بود و ما پایین. تحصیلات قدیم حدود ۵ یا ۶ کتاب برای صرف و نحو خواندیم (صرف میر - تعریف - نموذج - جامی - سیوطی - صمدیه - الفیه - ابن‌مالک و...) بعد از آن مغنی‌البیب را خواندیم یا مطوّل و بعد از آن مقامات را دیدم مقامات حریری را قسمتی و مقامات حمیدی را هم نزد مرحوم میرزاعبدالوهاب شعار. من تلخیص از مطوّل را نوشته بودم که وقتی تهران رفتم مرحوم شمس‌العلما آن راکه دید تعجب کرد گفت عقدالجمان را دیدی؟ گفتم: نه. گفت عجیب است که این تلخیص که شما کردید بعضی عبارت‌هایش عین عبارتهایی است که در عقدالجمان آمده است باور نمی‌کرد که من عقد الجمان را ندیده‌ام و آنوقت خودش برای من یک جلد از آن کتاب را آورد.

من زبان فرانسه را خیلی دوست داشتم مثل عربی بطوریکه که در چهارده سالگی وقتی به تهران می‌رفتم من در چهار زبان تبحر داشتم (ترکی - فارسی - عربی - فرانسه) و به زبان فرانسه شعر هم می‌گفتم.

بنده ذوق ادبیم و حساسیت ادبیم را بیشتر مدیون مادرم هستم، او سواد خواندن و نوشتن

نداشت ولی چون پدرش اهل علم و ادب بود محفوظات شیرین ادبی زیادی داشت. اشعار بسیار لطیف از ترکی و فارسی و عربی را در خاطر داشت و مخصوصاً خودش وقتی شعرلطیفی می‌خواند می‌لرزید و اشکش می‌ریخت. این بود که علاوه بر حق وراثت، آن حال مادرم از بچگی در روح من منعکس شد. یادم است چهارپنج ساله بودم که اولین شعر لطیفی را که مادرم خواند حفظ کردم این دو بیت ترکی بود که هنوز در مغز من صدا می‌کند و هنوز در نظر من از لطیف‌ترین اشعار دنیاست

گتِ مَ ترسا بالا سی من دسن سایه گِلَم دامنن نن یا پیشم من د کلیسایه گَلِم
یا که سن گل گیلن اسلامی گلوم ایل قبول یا که تعلیم ال من مذهب عیسا یه گَلِم

در این موقع خشت اول ذوق ادبی من کار گذاشته شد و این دو بیت را از چهارپنج‌سالگی حفظ کردم و می‌خواندم. تا به سن هفت‌سالگی که رسیدم آن اوقات اشعار مرحوم صابر افندی در ایران خیلی معمول بود بخصوص در آذربایجان و بنده هر شعری را می‌خواندم و یا می‌شنیدم از این شاعر حفظ میکردم این بود که اولین شعر من به زبان ترکی بود در سن هفت‌سالگی. بعد همینطور غرق در شعرهای لطیف بودم تا به سن ۹ سالگی رسیدم. در این سن بود که برای اولین دفعه شعر فارسی گفتم و یک مسمطی که بیت اولش این بود:

یاد دارم پدرم شیشه می‌دید شکست من چرا سبحه اجدادی خود داده زدست
پی زنّار شدم وای به من من گنهکار شدم وای به من
مردم آزار شدم وای به من

این دومین شعر و اولین شعر فارسی من بود. سومین شعر را در بالای کوه عین علی گفتم. پدر با رفقایش دوره داشتند. یک شب به آنجا رفتیم وقتی آنها نشسته بودند من رفتم در عالم آفاق وانفس و منظره تبریز را نگاه می‌کردم، چراغهاو عمارتها و...

آن سال، سالی بود که من معلم سرخانه داشتم و فرانسه می‌خواندم مخصوصاً آن روزها اشعار شاتوبریان را زیاد می‌خواندم این بود که آن شب ذوقم کشید و برای اولین مرتبه یک شعر وصفی ساختم در وصف تبریز و مناظرش که می‌دیدم وقتی دیگران متوجه شدند بسیار تشویقم کردند.

ماجرای شعر چهارم من این بود که یکی از اجداد پدرم در اصفهان (مهیار) ساکن بوده. او غزلی داشت و گویا دو زن هم داشته یکی از آنها قهر کرده بوده یکی به اسم مه و یکی به اسم

خور غزلی داشته که فقط مطلعش یادم هست:

خور به مه یار شود گر تو به مهیار آیی   آفتابا چه شود گر تو به مه‌یار آیی

این غزل خیلی در من تأثیر کرد و آن را استقبال کردم و غزلی ساختم که از غزلهای خوب من است اگر چه آن را در ۱۲ سالگی سروده‌ام:

گل کم از خار شود گر تو به گلزار آیی   نرخ یوسف شکند چون تو به بازار آیی

که در دیوان اشعار آمده است.

شعر پنجم را در سن ۱۳ سالگی سرودم وقتی با پدرم به مراغه رفته بودیم در کنار رودخانه صافی (صوفی چاه) غزلی ساختم که مطلع آن این است:

صوفی بیا که برلب صافی مکانم است   وین صبح جاودانه صفابخش جانم است

از این تاریخ به بعد دیگر ذوق شعرم راه افتاد چند غزل را هم از من در مجله ادب تبریز که در مدرسه متوسطه چاپ می‌شد از من چاپ کردند تا وقتی که به تهران رفتم. غزلی دارم که می‌توانم بگویم بیوگرافی من است :

دلی شکسته و چنگی گسسته گیسویم   ولی به زخمه غیبی هنوز می‌مویم
خمیده تا کم و آشفته بید مجنونی   که سرنگون و سرافکنده برلب جویم
نهفته قند و سخن پشت آبگینه ومن   به شوق طوطی تصویر خود سخنگویم
به سحر غمزه جانان به جان زنندم تیر   که بسته‌اند به زنجیر سحر وجادویم

وقتی چهارده سالم تمام شد اول ۱۳۰۰ شمسی با پسرعمویم رفتیم تهران. رفیقی هم داشتم به نام سیدابولقاسم خان شیوا که بعد او هم شهید شد. تبریز بهجت تخلص می‌کردم وقتی تهران رفتیم مرحوم شهیار هم آمده بود. او همسن من بود و از بچگی با هم بودیم، صحبت می‌کردیم که تخلص را عوض کنیم (بهجت را با اسم دیگری عوض کنیم) فکر کردیم که چکار کنیم قرار شد از خواجه حافظ بگیریم. دیوان او را باز کردیم این غزل آمد:

سحر چون خسرو خاور علم در کوهساران زد
بــه دست مــرحـمت یـارم در امـیدواران زد

که بیت آخرش اینست :

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکّهٔ دولت به نـام شـهریاران زد

(این بیت در نسخه مرحوم خانلری به شکل زیر آمده است)

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکـه دولت بـدور روزگـاران زد

معلوم شد که خواجه نام شهریار را به من داده. آنموقع و در آن سن ما خیال کردیم که حافظ ما را مسخره می‌کند چون هیچ تناسب نداشت که یک بچه‌تبریزی چهاده ساله رفته است تهران حالا بخواهد شهریار تخلص کند. گفتیم که یک‌دفعه دیگر بپرسیم و نیت کردیم که حافظ جان ما یک تخلص درویشانه‌ای مـی‌خواهـیم. «شـهریار» کـلاه گشـادی است بـرای سـرما. یک اسـم فقیرانه‌ای به ما مرحمت بفرما. دوباره دیوان را بازکردیم این غزل آمد که بیت اول آن این است:

چــرا نــه در پــی عــزم دیــار خـود بـاشم
چــرا نــه خــاک سـرکوی یـار خـود بـاشم
غـــم غــریبی و غــربت چــو بــرنمی‌تابم
بـه شـهر خـود روم و شـهریار خـود بـاشم...

حتی آمدن مجدد مرا به تبریز را هم حافظ در این غزل پیشگویی کرد.

رفیقم شهریار عاقل‌تر از من بود گفت که تو هنوز در اول جوانی هستی از آتیه که خبر نداری حافظ‌لسان الغیب است، سخنگوی خداست، او از طرف جهان بالا این اسم را به تو می‌دهد چه می‌دانی؟ شاید در آتیه سزاوار این نام باشی و این استعدادی که من در تو مـی‌بینم هـیچ غـیر ممکن نیست که یک شاعر بسیار عالی مقامی بشوی و بعلاوه چیزی راکه حافظ می‌دهد آدم رد نمی‌کند. خلعت بزرگتر را باید پذیرفت .

این بود که بناچار قبول کردم ولی چند سال که من شعر می‌گفتم و شهریار تخلص می‌کردم معمولاً برای رفقا آن بیت آخر را نمی‌خواندم خجالت می‌کشیدم .

اشعارم را خودم نمی‌نوشتم قابل نمی‌دیدم که بنویسم ولی مـرحـوم شـهریار مـی‌نوشت از ۱۳۰۰ در تهران که بودیم نوشته بود تا ۱۳۰۸ که در اواخر این سال شهریار مرحوم شد. در آن

سال اشعار مرا او به کتابخانه خیام داده بود (مرحوم میرزا محمدعلی ترقی) و اشعار را در آن سال چاپ کردند به نام دیوان شهریار ولی قطع کوچکی داشت جیبی بود. همانکه مرحوم ملک‌الشعرا بهار برآن مقدمه نوشته است و همینطور مرحوم سعید نفیسی. این مجموعه تازه چاپ شده بود که یک روز عید رفتیم خدمت ملک‌الشعرا که غالب شعرا هم بودند من هم جوان و محصل دارالفنون جلوی همه آنها مرحوم بهار گفت که من از وقتی کتابچه شهریار به دستم رسیده هر وقت می‌خواهم شعر بگویم چند غزل از شهریار می‌خوانم که طبعم را تشحیذ کنم. تشحیذ یعنی تمیز کردن چاقو که خیلی‌ها معنی این کلمه را نمی‌دانستند من عربیم آن وقتها خیلی قوی بود و به آنها گفتم که معنی تشحیذ چیست. آن وقت همه مات و مبهوت متوجه من شدند، از آن روز ما یک شهرتی پیدا کردیم. دیوان هم که چاپ شد و دست مردم افتاد دیگر مورد احترام کلیه اساتید بودم. مرحوم فرّخی، عشقی خیلی مرا قبول داشتند حتی عشقی آن سه تابلویش را برای من خواند و از من نظر خواست که هر جا را که می‌خواهی اصلاح کن در صورتی که (عشقی) خیلی گردن‌شق بود و حتی ملک‌الشعرا بهار را قبول نداشت.

رفقایی که من داشتم هنرمند هم بودند با آنها بودم. غالباً این غزلهای مرا که شما می‌خوانید خیال می‌کنید مثلاً برای دختر ۱۴ ساله آن غزلها را ساخته‌ام در صورتیکه نه برای رفقایم ساخته‌ام. مثل همان عشقی که ملّای روم با شمس تبریز داشت، باصلاح‌الدین زرکوب داشت. با حسام الدین چلبی داشت و اغلب این رفقا سنشان از من بیشتر بود ولی علاقه من در واقع محبت و دوستی نبود محبت من نسبت به آنها عشق بود و اما آشنایی من با پروین اعتصامی از این قرار بود که پدرش اعتصام الملک از رفقای پدرم بود پروین ۷ ساله بود که از تبریزبه تهران رفت و من در آن موقع ۱۴ ساله بودم. تهران هم گاهی همراه با ملک‌الشعرای بهار می‌رفتیم مجلس مرحوم اعتصام‌الملک درآن موقع رئیس‌کتابخانه مجلس‌بود و پروین‌هم می‌آمد آنجاکسانی‌که آنجا بودند هم از پروین می‌خواستند شعر بخواند هم از من. من غزلهای لطیف می‌خواندم او هم آن قصاید و قطعات سنگین را - خدا بیامرزد او را- پروین نظیر نداشت در قطعه سرایی ادبیات فارسی.

از جمله هنرمندانی که در آن سالها به منزل من آمدند یکی هم صادق هدایت بود. یکبار بوف کور را در آنجا خواند و همه را دچار یک حالت کراهت کرد ومن مجبور شدم در آن محفل هذیان دل را بخوانم. وقتی من آن غزل را خواندم حال حاضرین جا آمد. مرحوم صبا به اوگفت آخر صادق جان چرا اینقدر مناظر مکره را دوست داری؟ و وقتی من هذیان دل را خواندم صبا گفت این را می‌گویند شعر.

مرحوم صبا آن موقع در غورخانه یک پستی داشت و وقتی با من آشنا شد و مرا شناخت فهمیدم که او پسر کمال‌السلطنه است. یادم آمد که پدرم کاغذی نوشته بود، رفتم داخل

کاغذهایی که داشتم گشتم و آن را پیدا کردم و به او دادم و برد پیش پدرش کمال‌السلطنه، عجیب حالی پیدا کرده بود. اینها (پدرم و کمال‌السلطنه) شاگرد میرنظام بودند و از آن دوره خاطره‌هایی داشتند و بیشتر اوقات به منزل ما می‌آمدند. بعد کمال‌السلطنه به ایرج در خراسان نوشت که پسر حاج آقا آمده تهران همان سالی که رضاخان شاه شد ۱۳۰۴ ایرج از خراسان آمد.

من از بچگی ذوق موسیقی داشتم. تهران که آمدم یک تار کوچکی به اندازه سه تار داشتم که غیرقابل استفاده بود و صبا آن را تعمیر کرد برای من و خودش هم سه تار می‌زد. مرا با همان تار مشق می‌داد. بعد از آن یک سه تار خود صبا برای من آورد و عجیب ذوق موسیقی داشتم. بجایی رسیده بودم که نوا را می‌نواختم و شهریور که آمد به کنار گذاشتم گفتند نوا بدیمنی است وقتی درسم رابه صباپس می‌دادم بایک سوزی می‌زدم که اشکش می‌ریخت. می‌گفت تو آتشی داری که پهلوی هیچ‌کس نیست این عین عبارت اوست، در صورتیکه من یک مضراب او را نمی‌توانستم بزنم، اما خوب صدای ساز من آن تأثیر را داشت، چون از دل سوخته‌ای بیرون میآمد.

ساز من از شاخ سروی جنگلی است
کاو به جنگل سر به چرخ افراخته است
چتر بال افشان و خوش خوان سالها
بر سرش مرغان جنگل تاخته است
شاخه گویی ضبط کرده چون نوار
هر نوا کان مرغکان بنواخته است
تا شود ساز و به دست ما رسد
تیشه و خنجر که بروی آخته است
گویی اکنون با نوازشهای من
خاطرات خود به یاد انداخته است
چوب خشک است و به دل باقی هنوز
داغ یارانی که از کف باخته است
گر زند چه چه به یاد بلبل است
گر کند غوغا به یاد فاخته است

زاهدی رفت فرنگ برای تحصیل، امیری از من قهر کرد. شهیار هم مرد من ماندم تک و تنها. حال بسیار خرابی داشتم. همانموقع بود که باید استعفا بدهم که قبول نمی‌کردند (از بهداری

ارتش) با امیری اول رفتیم فیروزکوه یکی دو ماه پنهان شدم. بعدش هم که معلوم شد و عشق ما رسوا شد به گوش یارو رسید تبعیدمان کرد، گفت: باید توی این شهر نباشی. این بهانه کاری خدایی بود و باعث شد که من از قشون خلاص شدم والا رهایم نمی‌کردند.

آمـدی جـانم بـقربانت ولی حـالا چـرا
بـیوفا حـالا کـه مـن افـتاده‌ام از پـا چـرا....
شـهریارا بـی‌حبیب خـود نـمی‌کردی سفر
راه مرگ است این یکی بی‌مونس و تـنها چـرا

در این اثنا فکر می‌کردم که کجا باید بروم که متوجه کمال‌الملک شدم. او هم تبعید بود در نیشابور. سالار معتمد رفیق او بود که برایش حسین‌آبادرا خریده و عمارتی برای او ساخته بود و کمال‌الملک را از تقی‌آباد خودش برده بود به حسین‌آباد. این موقع رسیدم نیشابور و یک روز رفتیم حسین‌آباد. مرحوم کمال‌الملک عجیب از من استقبال کرد، چون در تهران هم گاهی می‌رفتم پیش او. ده روز مرا نگه داشت، حتی رختخوابش را هم آورده بود در اتاقی که من می‌خوابیدم و برایم از گذشته‌ها چیزهایی تعریف می‌کرد.

گفتند امشب حبیب سمائی می‌آید. او آمد سنتورش را هم آوردند عجیب سنتور می‌زد. او می‌گفت: سنتور من ریخت‌و پاشی است از مرحوم پدرم. حبیب آمد و دید که نسبت به من خیلی احترام می‌گذارند. یک مقداری احساس رقابت کرد. وقتی شروع کرد به سنتور زدن شعری خواند و گفت اگر آقای شهریار شاعر هستند جواب این را بدهند. من هم تازه موقعی که از تهران می‌رفتم غزلی گفته بودم که بسیار عالی بود:

از تـو بگـذشتم و بگـذاشـتمت بـا دگـران
رفـتم از کـوی تـو لیکـن عـقب سـرنگران
ما گذشتیم و گـذشت آنـچه تـو بـا مـا کـردی
تـو بـمان و دگـران وای بـه حـال دگـران
رفته چـون مـه بـه مـحاقم کـه نشـانم نـدهند
هـر چـه آفـاق بـجویند کـران تـا بـه کـران
مـی‌روم تـا کـه بـه صـاحبنظری بـازرسم
مـحرم مـا نـبود دیـدهٔ کـوته نـظران

دلِ چـو آیـنهٔ اهـل صـفا مـی‌شکنند
کـه زخـود بـیخبرند ایـن زخـدا بـیخبران
دل مـن دار کـه در زلف شکـن در شکـنت
یـادگاریست زسـر حـلقه شـوریده سـران
گـل ایـن بـاغ بـجز حسـرت و داغـم نـفزود
لاله رویـا، تـو ببخشای بـه خـونین جگـران
ره بـیدادگـران بـخت مـن آمـوخت تـرا
ورنـه دانـم تـو کـجا وره بـیداد گـران
سـهل بـاشد هـمه بگـذاشـتن و بگـذشتن
کـاین بـود عـاقبت کـار جـهان گـذران
شـهریارا غـم آوارگـی و دربـدری
شـورها در دلم انگـیخته چـون نـوسفران

حبیب شروع کرد چند بیت از این غزل را خواند. دو بیت آخر آن را نمی‌دانست به او گفتند: اتفاقاً این غزلی که خواندید از خود شهریار است و بعد من به او دو بیت آن را هم نخواندید. مرحمت کنید من در کتابچه شما بنویسم، و از آن موقع به بعد بود که با حبیب دوست شدیم. در تهران یک روز آمد منزل من. کتابچه‌ای داشتم که لطف‌الله زاهدی اشعار مرا در آن می‌نوشت. حبیب این کتابچه را از جلوی من برداشت و به شوخی گفت: یا خواجه شهریار! و آن را باز کرد. اتفاقاً سرصفحه آمد که:

چـو بـه دست حـبیب سـاز آیـد
روح عـاشق در اهـتزاز آیـد

گفت: ایوالله شهریار، ایوالله

کلیه هنرمندان آن روز، به خانه من رفت و آمد می‌کردند. در واقع می‌توان گفت خانه من مثل یک خانقاهی شده بود، خراباتی بود. مرحوم صبا، نیما، عبدالحسین شهنازی، ظلّی، عبادی، صادق هدایت و دیگران.

قـزوینی و وحـید و مـلک بـود و دهـخدا
و زپشت سـرصف فـضلایی عـظیم‌شان
سـازندگان مـا و نـوازنـدگان مـا
هـمچون امـیر خـیزی و یکـتای اشـتری
سـینا، عـدیل بـهمنیار گـرانـبها
اقـبال آشـتیانی و عـصار ذی‌الحکـم
تشـییع و بـرگزاری خـتم و بـزرگداشت
نقشی که با من است و عزایی که بـا مـن است
امـا شـهید و از هـمه هـم جـا نگـدازتـر
دکـتر مـعین کـه مـایه اعـجاب علـم شـد

هنگامی که همراه با امیری به فیروز کوه رفته بودیم، رفتیم بارفروش سواره سراغ نیما. قهوه‌خانه‌ای بود که نیما شبها به آنجا می‌آمد. اولین بار که رفتیم او را ندیدیم برای او نامه‌ای نوشتیم و به قهوه‌چی دادیم تا به او برساند. بعد از چند روز قهوه‌چی گفته بود، وقتی نامه را به او دادم اهمیتی نداد و گفت وقتش را ندارم. آن وقت ما هم مثلاً از او قهر کردیم و دیگر پیش او نرفتیم. بعد از سه سال همراه با صبا به منزل ما آمد. به ایشان گفتم که چرا آن وقت به من جواب ندادید. گفت که «یک روز در همان قهوه‌خانه کتابچه تو را یک نفر از جیب بغلش درآورد و گفت من شهریارم. وقتی شروع به خواندن کرد من دیدم از روی کتاب هم نمی‌تواند بخواند. فهمیدم که او دروغ می‌گوید. وقتی کاغذ شما را قهوه‌چی به من داد خیال کردم اوست و این بود که من اهمیت ندادم. از آن به بعد دیگر هر روز به خانه ما می‌آمد. حتی تبریز هم برای دیدن من آمد.

در هر دوره‌ای ادبیات نسبت به دوه قبلش تازه‌تر شده و در دوره خودش اسم شعر نو گرفته، اما در دوره ما ادبیات جدید با مشروطه شروع شده و ادبیاتی که کاملاً تازه باشد با عشقی و نیما شروع شد- سه تابلوی عشقی -کفن سیاه عشقی و بعد هم در افسانه نیما. اینها اشعاری بودند که تقریباً آن سیر ابتدایی را طی کرده بودند. می‌شد به آنها شعر تازه گفت ولی در اینجا هم متوقف نشد. بعد از نیما بنده آن دو مرغ بهشتی را ساختم. هذیان دل را ساختم. یک مقداری هم کلمات را چکش‌کاری کردم و به اصطلاح فرنگی‌ها ایرانیزه‌تر کردم کلمات را. امّا این شعر نو را باید دانست که تازگی آن در صورت و فرم شعر نیست، بلکه تازگی در تعبیرات و اصطلاحات و مضامین و مخصوصاً در طرز تفکر است که شعر نو را از سایر اشعار متمایز می‌سازد.

البته میدانید که هر سبک شعر دوره‌ای دارد، زمانی باید بر آن بگذرد. مثلاً حافظ را که ما الان

می‌خوانیم – به این شیرینی و روانی و فصاحت و خوبی و در اوج قرار دارد – خلق‌الساعه نبوده بلکه نتیجه سیر ادبیات است. به همین دلیل نباید متوقع باشیم که شعر نو امروز بتواند به شعر حافظ پهلو بزند و بتوان هر کدام را در یک کفه ترازو قرار داد و قیاس کرد.این توقع را ما نباید داشته باشیم. اما چیزی که مایه خوشبختی است می‌بینیم که شعر نو چیزی تازه‌است که در مسیر خود به حرکت درآمده و می‌رود و باید منتظر بود که سیر واقعی خود را تمام کند و به حد کمال برسد، آنوقت ما یک سبک جدیدی خواهیم داشت به عظمت حافظ. ولی عجالتاً نباید از جوانانی که به شعر نو می‌پردازند و در دوره آزمایش هستند ایراد گرفت. اینها مانند سیّاحی هستند، مثل کاشفی هستند که برای ادبیات ایران دائماً در سیاحت و مشغول کشف می‌باشند. باید آنها را تشویق کرد تا نتیجه کارشان مطلوب و دلنشین باشد.

در دهه چهل شروع کردم به کتابت قرآن به خط زیبای نسخ. بنده بیشتر از نوشتن قرآن مقصودم تأمل در آیات قرآنی بود. قرآن هر زمان چیزهای تازه‌ای دارد که باید آنها را کشف کرد.

در تهران که بودم با زبان ترکی تقریباً بیگانه شده بودم.

وقتی مادرم به تهران آمد و تلقین آن فلکلورها و امثال آنها شد و بعد از شهریور که با دل شکسته‌ای بودم مادرم هم اواخر عمرش بود، جلد اول حیدربابا را آنموقع ساختم ولی عجیب انعکاسی پیدا کرد، در هر مجلسی چند بیت از آن را می‌خواندم، مردم به گریه می‌افتادند.

جلد دوم حیدربابا را وقتی از تهران به تبریز برگشتم ساختم در سال ۱۳۳۰ شمسی:

راز و نیازها همه با آن زبان دل
آن رازو آن نیاز نگنجد به پارسی
الحق زبان شعر دل من هم آذری‌ست
آنجا زبان رها و بیان بی تکلف است
در عین آن غرور طبیعی که در سخن
. . . .
ابزار شعر نرم و چکش خورده و مطیع
اوزان هجایی و کلماتش همه بسیط
بیخود نبود نغمه جیدربابای من
از بس زبان چو اسب نجیبی است...[۱]

۱-(برگرفته از ۲ نوار کاست انجمن موسیقی ایران که به مناسبت کنگره بزرگداشت استاد شهریار در تالار وحدت از دهم تا سیزدهم آذرماه ۱۳۷۱ از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است)

● **«سهندِ من»**

شعر «سهندیم» شهریار اوج شعر آذری[۱]

شهریار شعر «سهندیم» خود را در پاسخ به نامه منظوم «بولوت قرا چورلی» شاعر مشهور آذربایجانی نوشته است. در واقع سهندیم غزل مدرنی است که با مشهورترین و زیباترین آثار شعری، هم در جهان غرب و هم در جهان شرق قابل مقایسه و تطبیق می‌باشد.

تأکید بر هویت آذری و همچنین ستایش هنر و جاودانگی آن دوقطب اصلی می‌باشند که محور شعر بر روی آن دو قطب می‌چرخد .

شعر با مورد خطاب قرار دادن کوه سهند آغاز می‌شود و زیبایی پرهیبت و صلابت آن را می‌ستاید. سپس زیبایی کوه و نام آن با تخلص شاعر معاصر شهریار، سهند (بولوت قراچورلی) گره می‌خورد و سهند بعنوان نمادی از هویت آذری و آذربایجانی ظاهر می‌گردد. عظمت و زیبایی کوه و تعلق آن به شاعر در شکل تخالف و دوگانگی سهند و دماوند که نمادی از فارسی (غیرآذری بودن) می‌باشد در ابیات زیبایی ترسیم می‌گردد.

سپس ذکر نام شاعر مورد نظر (سهند) ستایش هنروی را به دنبال می‌آورد که در بندهای بعدی شعر به ستایش هنر و جاودانگی آن مبدل می‌شود.

ستایش جاودانگی هنر دربندهای مذکور نمونه‌هائی از بزرگترین قطعات شعری در جهان امروز می‌باشد که با اشعاری نظیر «بسوی بیزانس» شاعر ایرلندی یتس[۲] و «چکامه‌ای به خاکستر دان عهد عتیق» شاعر رمانتیک کیتس[۳] قابل مقایسه می‌باشد.

بعد از هنر و جاودانگی آن، شهریار با ترسیم نمادها و تصویرهای گوناگون در رابطه با هویت آذری و تأکید بر ارج نهادن و ستودن آن، شعر خود را به پایان می‌رساند .

انطباق صوت و تصویر از دیگر زیبائیهای شعر سهندیم می‌باشد که به هر خواننده‌ای فرصت می‌دهد تا نمادها و تصویرهای ترسیم شده را در لحظات بازخوانی شعر جاری و زنده پندارد.[۴]

۱-به یاد نامه‌اقای میرزاجعفر سلطان‌القرائی صفحه ۹۶ مراجعه شود.«شعر سهندیم شهریار به تعبیر دانشمند فقید آقای جعفر سلطان‌القرائی «اوج شعر آذری» می‌باشد.

۲- ایرلندی (W.B) yeats

۳- انگلیسی Johnkeats

۴- با سپاس فراوان از استاد گرانمایه جناب‌آقای صادق‌سلطان القرائی فرزند حضرت آیة‌الله‌العظمی حاج میرزاجواد آقاسلطان‌القراء طالب ثراه که این نوشته تحلیلی را همراه با متن آذری «سهندیم» استاد شهریار در اختیار مؤلف قرار دادند.

استاد شهریارین جوابی:

سهندیم !

شاه‌داغیم، چال پاپاغیم، ائل‌داياغيم، شانلی سهندیم،
باشی طوفانلی سهندیم.
باشدا حیدر بابا تک قارلا - قیروولا قاریشیب‌سان
سون ایپک تئللی بولودلارلار افقده ساریشیب سان،
ساواشارکن باریشیب‌سان.

گؤیدن الهام آلالی سرری سماواته دئیه‌رسن،
هله آغ کورکی بورون، یازدایاشیل دونداگئیه‌رسن،
قورادان حالوایئیه‌رسن.

دؤشلرونده صونالارسینه‌سی تک شوخ ممه‌لرده
نه شیرین چشمه لرین‌وار.
اویاشیل تئللری، یئل‌هؤرمه ده آینالی سحر ده،
عشوه‌لی ائشمه لرین‌وار.
قوی یاغیش یاغسادا یاغسین،
سئل‌اولوب آخسادا آخسین،
یانلاروندا دره لروار.
قوی قلمقاشلارین اوچسون فره‌لرله، هامی باخسین،
دوشلرونده هنره‌لروار،
او، اتک لرده نه قیزلار یاناغی لاله لرین وار،
قوزولار اوتلایاراق، نی ده نه خوش ناله لرین وار
آی کیمی هاله لرین‌وار

گول چیچکدن بزه نده، نه گلین‌لر کیمی نازین،
یئل‌اسنده اوسولاردانه رین راز - نیازین،
اوینایار گوللوقونازین.
تیتره ییرسازتئلی تک شاخه‌لرین چایدا - چمنده،
یئل‌اوتئلرده گزه‌نده، نه کوراوغلی چالی سازین
ءورده گون خلوت ائدیب گؤلده پری لرله چیمنده،
قول - قاناددان اونا آغ حوله آچار غمزه‌لی قازین
قیش گئدر، قوی گله یازین
هله‌نوروز گولی‌وار، قارچیچگین‌وار، گله جکلر،
سئل - یاغیشدا یویونارکن‌ده گونش له گوله جکلر،
اوزلرین تئزسیله جکلر.

قیشدا کهلیک هوسی‌له، چوله قاچدیقدا جوانلار،
قاردا قاققیلدا یاراق نازلی قلمقاشلارین اولسون!
یاز، اودؤشلرده ناهار منده سین آچدیقدا چوبانلار،
بوللی، سودلی سورولر، دادلی قاووتماشلارین اولسون!

آد آلیب سندن او شاعر کی، سن اوندان آد آلارسان،
اونا هر داد وئره‌سن، یوز او مقابل داد آلارسان،
تاریدان هرزاد آلارسان.
آداش اولوقدا، سن اونلا، داها آرتین اوجالار سان.
باش اوجالدیقدا دماوند داغیندان باج آلارسان،
شئر الیندن تاج آلارسان!
اودا، شعرین، ادبین شاه داغیدیر، شانلی سهندی،
اودا، سن تک آتار اولدوزلارا اشعریله، کمندی،
اودا، سیمرغ دن آلماقدادی فندی،
شعر یازاندا قلمیندن باخاسان در سپه لندی،
سانکی اولدوزلار الندی،
سؤز دئینده گؤروسن قاتدی گولی، پسته‌نی، قندی،
یاشاسین شاعر افندی!

او نه شاعر، کی داغین وصفینه مصداق اونی گؤردوم،

من سنون تک اوجالیق مشقینه مشاق اونی گؤردوم،
عشقه، عشق اهلینه مشتاق اونی گؤردوم.
اونه شاعر، کی خیال مرکبینه شوشیغاندا،
او نهنگ أت آیاغین توزلی بولودلاردا قویاندا،

لوله لنمکده‌دی یئر ـ گؤی، نه‌جه طومار سارپاندا،
گؤره‌جکسن اوزماندا:
نه زمان وارسا، مکان وارسا کسیب بیچدی بیر آندا،
کنچه جکلر، گله جکلر نه بویاندا، نه اویاندا،
نه بیلیم قالدی هایاندا؟

باخ نه حرمت‌وار اونون ئوزدئمیشی توك پاپاغیندا،
شعرینین تاجی اگیلمیش باشی دورموش قاباغیندا،
باشینا ساوریلان اینجی، چاریق اولموش آیاغیندا،
وحی دیر شعری، ملك‌لردی پیچیلدیر قولاغیندا.
شهدی واربال دوداغیندا،
اودا داغلار کیمی شأنینده نه یازسام یارا شاندیر.
اودا ظالم قوپاران قارلا، کولك له دورروشاندیر.
قودوزا، ظالمه قارشی سینه، گرمیش، وورروشاندیر.
قودوزون کور کونه، ظالم بیره لرتک داراشاندیر.
أمما وجهینده فقیر خلقی اگیلمیش سورروشاندیر.
قارا ملتده هنر بولسا، هنر له آراشاندیر.
قارالارلا قاریشاندیر،
ساریشاندیرا

گنجه حققین گؤزودیر، طور تؤره تمیش اوجاغیندا،
اری ییب یاغ تک اور کلردی یانیرلار چیراغیندا،
می، محبتدن ایچیب لاله بیتیبدیر یاناغیندا،
اوبیر اوغلان کی، پری‌لر سوایچرلر چاناغیندا،
اینجی قاینار بولاغیندا،
طبعی بیر سئوگلی بولبول کی، اوخور گول بوداغیندا،
ساری سونبول قوجاغیندا،
سولار افسانه‌دی سؤیله‌ر اونون افسونلی باغیندا،
سحرین چنلی چاغیندا.

شاعرین ذوقی، نه افسونلی، نه افسانه‌لی باغلار،
أی نه باغلار، کی «الف لیلی» ده افسانه‌ده باغلار.
اود یاخیب، داغلاری داغلار.
گول گولرسه بولاغ آغلار.

شاعرین عالمی ئولمز، اونا عالمده زوال یوخ،
آرزیلار اوردانه خاطرلیه امکاندی، محال یوخ،
باغ جنت کیمی اوردا «بو حرام دیر، بوحلال» یوخ،
او محبتده ملال یوخ،
اوردا حال دیر، داها قال یوخ!

گنجه‌لر اورداگوموشدندی، قیزیلدان نه گونوزلر،
نه زمرد کیمی باغلاردی، نه مرمر کیمی دوزلر،
نه ساری تئللی اینکلر، نه آلاگؤزلو ئوکوزلر
آی ننجه، آی کیمی اوزلر؟!

گول آغاجلاری نه طاوس کیمی چترین آچیب الوان
«حلله» کروانیدی چؤللر، بزه‌نر سورسه بوکراون،
دوه کروانی دا داغلار، یوکی اطلس دی بو حیوان،
صابرین شهرینه دوغرو، قاطاری چکمه ده سروان،
او خیالیمدا کی شیروان!

اوردا قاردا یاغار، آمما داها گوللر سولابیلمر،
بوطبیعت، او طراوتده محال‌دیر، اولابیلمز
عومر پیمانه‌سی اوردا دولا بیلمز.

او افقلرده باخارسان نه ده نیزلر، نه بوغازلار،

نه پریلر کیمی قوشلار قونوب، اوچماقدا نه قازلار
گؤلده چیممکده نه قیزلار.

بالیغ اولدوز کیمی گؤللرده ، ده نیزلرده پاریلدار،
آبشار مرواری سین سئل کیمی تؤکدوکده خاریلدار،
یئل کوشولدار ، سوشاریلدار.

قصرلر واردی قزیلدان، قالالار واردی عقیق‌دن
«رافائیل» تابلوسی تک، صحنه‌لری عهد عتیق‌دن،
دویماسان کوهنه رفیقدن

جنتین باغلاری تک، باغلاری‌نین حور وقصوری،
دوزولوب غرفه‌ده، ایواندا، جواهر کیمی حوری،
الده حوری‌لری نین جام بلوری،
تونگونون گول کیمی (صهبای طهوری).
نه ماری افلارکی، آییق گوزلره رؤیادی دئییرسن،
نه شافاقلاری کی دەرین یاخمادا دریادی دئییرسن،
اویدوران جنت مأوادی دئییرسن!

زهره‌نین قصری بریلیان، حصاری ایتجی دی یاقوت،
قصر جادودی ، مهندسلری هاروت ایله ، ماروت،
اوردا «مانی» دایانیب قالمیش اوصورتلره مبهوت ،
قاپی قوللوقچی سی‌هاروت!
اوردا شعرین ، موزیکون منبعی سرچشمه‌دی قاینار،
نه پریلر کیمی فواره‌دن افشان اولوب اینار،
شاعر آنجاق اونو آنلارا

دولومهتاب کیمی استخردی فواره‌لر ایله،
ملکه اوردا چیمیر، آی کیمی مهپاره‌لر ایله
گوللو گوشواره‌لرایله.

شعر و موسیقی شاباش اولمادا، افشاندی پریشان
سانکی آغ شاهی‌دیر اولماقدا گلین باشینا افشان
نه گلین‌لرکی نه انلیک اوزه سورترله، نه کیرشان،
یاخا، نه تولکی، نه دووشان!

آغ پری‌لر، ساری کؤینکلی بولودلاردان أنیرلر،
سود گؤلونده ملکه ایله چیمیر کن سئوینیرلر
سئوینیرلر، ئویونورلر.
قووزایاندا هره الده دولو بیرجام آپاریرلار،
سانکی چنگی‌لره، شاعرلره‌الهام آپاریرلار،
دریا قیزلارینا پیغام آپار پریلار.
ده نیزین نورتوگی ماوی، افقین سقفی سماوی،
آینادیر، هرنه باخیرسان: یئراولوب گؤی‌له مساوی،
غرق اونون شمرینه راوی.

غرفه‌لر، آی - بولود آلتیندا اولارتک گؤرونورلر،
گؤز آچیب یومما، چیراغلار کیمی یاندیقدا سؤنورلر،
صحنه‌لرچیخ فلک تک بورولوب ، گاهدا چؤنورلر،
گؤلگه لیکلر سورو نورلر.

زهره ایواندا الهه شینلینده گؤرونر کن،
باخاسان حافظی‌ده اوردا جلالتله گؤررسن،
نه سئورسن.
گاه گؤرن حافظ شیراز ایله ایواندا دوروبلار،
گاه گورن اورتادا شطرنج قورار کن اوتوروبلار،
گاه گؤرن سازیله آوازیله اگلنجه قوروبلار،
سانکی ساغرده ووروبلار.
خواجه الحان اوخویاندا، هامی ایشدن دایانیرلار،
اونو الرله پری‌لر گاه اویوب، گاه اویانیرلار،
لاله‌لر شعله‌سی، الوان شوشه رنگی بویانیرلار،
نه خومار گؤزله یا نیرلار.

قاناد ایستیر بوفضا، توی قاطرلانلی سهندیم،
انشیت نوزقصه‌می، دستانیمی، دستانلی سهندیم:
«سنی «حیدربابا» اول نمره لریله چاغیراندا
او سفیل دارد اقالان، تولکونووان شئرباغیراندا
شیطانین شیللاغاقالخان قاطیری نوخدا قیراندا،
«دده نورقود»[1] سسین آلدیم، دئدیم: «آرخامدی» ایناندیم.
آرخا دوردیقدا «سهندیم» ساوالان تک‌ها والاندیم،
سنله قارشی نووالاندیم.
«جوشغونون» داقانی داشدی، منه بیرهایلی سس اولدی،

هر سسیز بیرنفسی اولدی .
باکی داغلاری‌دا، خای وئردی سسه، قیها اوجالدی،
ارتایین نعره‌لری سانکی بوتایدان داباج آلدی،
تورد اجالدایقدا قوجالدی.
«راحمین » نعره‌سی قووزاندی دئیه‌ن توپلار آتیلدی،
سنل‌گلیب نهره قاتیلدی.
«رستمین» توپلاری سسلندی دئیه‌ن بوملار آچیلدی،
بیزه گول - غنچه ساچیلدی.
«قورخما گلدیم!» دئیه سسلر ده منه جان دئدی قارداش
منه جان - جان دئیه رک، دشمنه قان - قان دئدی قارداش
منه سلطان دئدی قارداش
من ده جانیم چغیریب: جان سنه قربان دئدی قارداش
یاشا اوغلان - سیزه داغدان دلی جیران دئدی قارداش
ائل سیزه قافلان دئدی قارداش!
داغ سیزه اصلان دئدی قارداش!

داغلی حیدربابانین آرخاسی هریئرده داغ اولدی،
داغا - داغلار دایاغ‌اولدی.
آرازیم آینا چیراغ قویمادا، آیدین شافاغ اولدی،
اوتایین نغمه‌سی قووزاندی، اورکلرقولاغ اولدی،
یئنه قارداش دئیه‌رک قاچمادا باشلار آیاغ اولدی،
قاچدیق، اورلشدیک آرازدا، یئنه گؤزلر بولاغ اولدی
یئنه غملر قالاغ اولدی
یئنه قارداش ساباغی سؤزلریمیز بیرساباغ اولدی
وصل ایگین آلمادا، ال چاتمادی، عشقیم داماغ‌اولدی،
هله لیک غم سارالار کن قارالار دؤندی آغ اولدی،
آرازین سود گولی داشدی، قایالیقلار داباغ اولدی
ساری سونبوللره زلف ایچره اوراخلار داراغ اولدی،
یونجالیقلار یئنه بیلدیر چینه یای - یاز یاتاغ‌اولدی.
گؤزده یاشلار چیراغ اولدی،
لاله بیتدی یاناغ اولدی،
غنچه‌گولدی ، دوداغ‌اولدی،
نه صول اولدی، نه ساغ‌اولدی!

انلیمی - آرخامی‌گؤردیکده ظالیم اووچوقیسیلدی،
سنل کیمی ظلمی باسیلدی ، زینه آرخ اولدی ، کسیلدی،
گول گؤزوتدن یاشی سیلدی.
تور قوران اووچی آتین قووماداسیندی گئری‌قالدی،
نوزی گئتدی، توری قالدی.

آمما حیدربابا بیلدی کی بیز تک هامی داغلار،
یاغلاتیب قول - قولا زنجیرده، بولودلار او دیر آغلار،
نه بیلیم ، بلکه طبیعت نوزی نامرده گون آغلار،
اگری یوللاری آچارکن، دوراولان قولاری باغلار،
صاف اولان سینه‌نی داغلار!
داغلارین هرنه قوچی ، طرلانی، جئیرانی، مارالی،
هامی دوشگون، ماهی پوزغون، سینه‌لر داغلی، یارالی،
گول آچان یئرده سارالی!

آمماظن ائتمه کی داغلار یئنه قالخان اولا جاقدیر،

---

۱ - بیربئرده! «باباکورکور»

محشر اولماقدادی بونلار، داها و ولقان اولا جاقدیر،
ظلم دنیاسی یانارکن ده تیلیت‌قان اولاجاقدیر!
وای ...!نه طوفان اولاجاقدیر!

دئدین: آذر ائلی‌نین، بیر یارالی نیسگیلی‌یم من،
نیسگیل اولسام‌دا،گولوم! بیرابدی سؤیگولی‌یم من،
یاد منی آتسادا، ئوزگلشنمین بولبولی‌یم من،
ائلیمین قار سیجادا دردینی سویله‌ر دیلی‌یم من،
حققه دوغرو نه قارانلیق‌ایسه، ائل مشعلی‌یم من،
ابدیت گولی‌یم من!

نیسگیل اول چرچیه قالسین کی، جواهر نه‌دی قانمیر،
مدنیت ده بین ایلیربدویت ، بیر اوصانمیر،
گون‌گندیر، آزقالاباتسین ، گنجه سیندن بیر اویانمیر،
بیرئوز احوالینا یانمیر !
آتار انسانلیغی، آمما یالان انسابی آتانماز،
فتنه قووزانماسا بیرگون گنجه آسوده یاتانماز،
باشی باشلار قاتانماز!

آمما مندن ساری، سن آرخایین اول شانلی سهندیم،
ده لی جیرانلی سهندیم .
من داها عرش علا کولگه‌سی تک باشدا تاجیم وار،
الده موسی کیمی فرعونه غنیم، بیرآغاجیم وار،
حرجیم یوخ، فرجیم‌وار.
من علی اوغلویام ، آزاده‌لرین مردی، مرادی،
او، قارانلیقلارامشعل ،
او، ایشیقلیقلارا هادی،
حققه، ایمانه منادی!
باشدا سینماز سپریم، الده کوتلمز قلجیم وار!

﴿ اشارات ﴾

* این زبان سنگین و باشکوه، در غزلهائی که امروز به سبک قدما گفته می‌شود، دیگر نیروی حیاتی ندارد و سعی امثال شهریار که با آوردن بعضی الفاظ تازه و جاری - حتی فرنگی - و مخلوط کردنش با تعبیرات عامیانه و روزنامه‌ای، خواسته‌اند آنرا برای ذوق مردم امروز مناسب کنند، ظاهراً با توفیق ، قرین نشده است.

("دکتر زرین کوب")

* ذوق نوجویی و نواندیشی در بسیاری از شعرهای شهریار منعکس است، تازگی مضمون، صور خیال،تعبیر، حتی قالب شعر، دیوان او را از بسیاری شاعران نسل وی، متمایز کرده است. علاوه بر غزلهای شورانگیز که از او به یادگار مانده است، برخی دیگر از شعرهای وی مانند مثنوی " در غروب نیشابور"، " افسانه شب"، " سنفونی دریا"، "تخت جمشید" و امثال آن معروف شده است، بخصوص منظومه "حیدربابا" به زبان محلی آذربایجان.

شهریار، بی‌گمان در شاعری، استعدادی درخشان است. در سراسر اشعار وی روحی حسّاس و شاعرانه موج می‌زند که بر بال تخیلی پوینده و آفریننده در پرواز است و شعرا و، در هر زمینه که باشد از این خصیصه بهره‌ور است. به تجدد و نوآوری، گرایشی محسوس دارد. شعرهائی که برای نیما و در یاد او سروده و دگرگونیهایی که در برخی از اشعار خود در قالب و طرز تعبیر و زبان شعر بخرج داده، حتی تفاوت صور خیال و برداشتها در قالبهای سنتی و بسیاری جلوه‌های دیگر، حاکی از طبع آزمائیها، در این زمینه و تجربه‌های متعدد اوست. با همه انس با شعر استادان پیشین، بخصوص سعدی و حافظ، آزادیی که وی در زبان شعر برای خود قائل شده و هر نوع کلمه و ترکیب از زبان گفتار را در شعر بکار برده ، حاکی از آن است که به اسلوب پیشینیان، پاینده نمانده و خواسته است از همه امکانات و توانائیهای زبان، بهره جوید تا بتواند به آسانی و روانی آنچه را در ضمیر دارد، به قلم بیاورد. این نوع آزادی بی حد و حصر، در زبان و واژگان شعر و آوردن هر نوع مضمون، موجب آمده که بسیاری الفاظ و ترکیبات و مضامین پیش پا افتاده و ناهموار در شعر او راه یابد و گاه ناهماهنگی‌در بافت سخن پدید آورد که به حق مورد ایراد سخن سنجان واقع شده است.

شهریار، شاعری است نامور و پراثر که گزیده آثار او نیز کافی است جایگاه وی را در شعر فارسی معاصر معتبر بدارد. با همه گوشه‌گیری و انزواجویی که شهریار داشت، دستگاههای فرهنگی کشور، در ادوار مختلف، به گرامی داشت او توجه داشتند. بدیهی است شهرت و اعتبار او پیش از آن و بیش از آن، در پرتو شعر و شاعری بود.

("چشمه روشن - دکتر غلامحسین یوسفی")

* مرثیه "مادر" که شهریار سروده است با آنکه شعر تا حدی آزاد است ، از جهت تلقین حس و القاء همدردی در غیر، یك شعر قوی است، شعر واقعی.

("دکتر زرین کوب")

* در اشعار شهریار شما در ابیات آمده به لغاتی برمی‌خورید که بسیار ساده و مردم پسند است، مانند: شانه خالی کردن، زیرسبیلی، پاتوق، وصله پینه، ددر، کوفت شدن، پدر درآوردن، ننر، همه بنجل، قالب کردن، فوت آب بودن و هفت خط. وجود این لغات و اصطلاحات باعث می‌شود که خواننده خود را با شعر غریبه حس نکند و به آن جلب شود و ارتباط برقرار کند، تا آنجاکه کم‌کم این اشعار ورد زبانش شده و در خاطرش ماندگار می‌شود و آنها را سینه به سینه انتقال می‌دهد که باعث جاودانگی شعر شاعر می‌شود. با آرزوی اینکه بازهم شاعرانی مانند شهریار در عرصه ادب ما حضور پیدا کنند.

(سید رضا اورنگ کیهان‌شماره ۱۴۲۷۰)

نمونه‌هایی از شعر شهریار:

مناجات

علی ای همای رحمت، توچه آیتی خدارا
که به ما سویٔ فکندی همه سایهٔ هما را
دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین
به علی شناختم من به خدا قسم خدارا
به خدا که در دوعالم اثر از فنا نماند
چو علی گرفته باشد سرچشمه بقا را
مگرای‌سحاب رحمت تو بباری ارنه دوزخ
به شرار قهر سوزد همه جان ماسوی را
برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدارا
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
چو اسیر تست اکنون به اسیر کن مدارا
بجز از علی، که آرد پسری ابوالعجائب
که علم کند به عالم، شهدای کربلا را

چـو بـه دوست عـهد بـندد زمـیان پـاکـبازان
چو عـلی کـه مـی‌توانـد کـه بسـر بـرد وفـا را
نه خدا توانمش خواند، نه بشر توانمش گفت
مـتحیرم چـه خـوانـم شـه مـلك لافـتی را
به دو چشم خونفشانم، هله‌ای نسیم رحـمت
کـه زکـوی او غـباری بـه مـن آر، تـوتیارا
چو توئی قضای گردان، به دعـای مسـتمندان
کـه زجـانِ مـا بگـردان ره آفت قـضا را
چـه زنـم چـونای هـردم‌زنوای شـوق او دم
کـه لسـان غـیب خـوشتر بـنوازد ایـن نـوارا
"همه شب در این امیدم که نسیم صـبحگاهی
بـه پـیام آشـنائی بـنوازد آشـنارا"
زنـوای‌مـرغ یـاحق‌بشنوکه‌دردل شب
غم دل، به‌دوست‌گفتن چه‌خوش‌است شهریارا

راه زندگانی

جوانی شمع ره کـردم کـه جـویم زنـدگانی را
نـجستم زنـدگانی را و گـم کـردم جـوانـی را
کـنون بـابار پـیری آرزومـندم کـه بـرگردم
بـه دنـبال جـوانـی کـوره راه زنـدگانی را
به یـاد یـار دیـرین، کـاروان گـمکرده را مـانم
که شب در خواب بیند، همرهان کـاروانـی را
بهاری بود ما را هـم شبابی و شکـر خـوابـی
چه غفلت داشتیم ای گل، شبیخون خزانـی را

سخن با من نمی‌گوئی، الا ای همزبان دل
خدا را با که گویم، شکوه بی‌همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
به پای سرو خود دارم، هوای جانفشانی را
به چشم آسمانی، گردشی داری بلای جان
خدا را برمگردان، این بلای آسمانی را
نمیری "شهریار" از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

حالا چرا؟

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا، چرا؟
نوش داروئی و بعد از مرگ سهراب‌آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی ، حالا چرا؟
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام ، فردا چرا؟
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان نازکن، با ما چرا؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
درشگفتم من، نمی‌پاشد زهم دنیا چرا؟
وه که با این عمرهای کوته بی‌اعتبار
این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا؟
شور فرهاد به پرسش سر به زیر افکنده بود
ای لب شیرین، جواب تلخ سربالا چرا؟

ای شب‌هجران که یک‌دم در تو، چشم من نخفت
اینقدر با بخت خواب‌آلود من، لالا چرا؟
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا؟
"شهریارا" بی حبیب خود نمی‌کردی سفر
این سفر راه قیامت می‌روی تنها چرا؟

"نی محزون"

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه، تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید، چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت، چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تو هم آینه بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد رسید
که کند شکوه هجران لب شیرینی

تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی براین کلبه طوفانزده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
شهریارا! اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

مثنوی مولانا در خانقاه شمس تبریزی

به مناسبت روز مولوی

می‌رسد هر دم صدای بالشان
می‌رویم ای جان به استقبالشان
کاروان کوی دلبر می‌رسد
هر زمانم، ذوق دیگر می‌رسد
های و هیهای شتربانان شنو!
شوروشهناز حدی خوانان شنو!
عارفان، بسته قطار قافله
سوی ما بازادراه و راحله
نامنظم می‌رسد، بانگ جرس
در شمار افتادشان، گوئی نفس
کاروان استاد گوئی هوشدار
صیحه ملاّست! ای دل گوش‌دار
"شهر تبریز است، کوی دلبران
ساربانا! بار بگشا زاشتران"
شهر تبریز است مشکین مرزوبوم
مهد شمس و کعبه ملاّی روم
کاروانا! خوش فرود آی و درآی
ای به تار قلب ما بسته درآی
شهرما امشب چراغان می‌کند!
آفتاب چرخ مهمان می‌کند
شب کجا و میهمانم آفتاب
این به بیداریست، یارب یا بخواب
شهر ما از شور، لبریزآمده است
وه که مولانا به تبریز آمده است
امشب آن دلبر میان شهرماست
آنچه بخت و دولتست، از بهر ماست
آنکه آنجا، میزبان شمس ماست
یکشب اینجا، میهمان شمس ماست
اینك از در می‌رسد سلطان عشق
مرحبا ای حسن بی‌پایان عشق
پابه چشم من نه ای‌جان عزیز
جان به قربان تو مهمان عزیز
دردل ویران ما گنجی بیا
گرچه در عالم نمی‌گنجی بیا

توبیا، ای ماه مهرآئین ما
ای تومولانا جلاالدین ما

ماهمه ماهی و تو دریای ما
آبروی دین ما، دنیای ما

سعدیا کنزاللغه، قاموس تو
اوهمه دریا و اقیانوس،تو

هرچه فردوسی، بلند آوا بود
چون رسد پیش تو، مشتش وابود

گر نظامی نقشبندد زرّناب
زرّنابش پیش تو نقش برآب

بیدلان، آغوش جانها واکنید
اشك شوق قرنها دریا کنید

ماهی دریای وحدت می‌رسد
شاه اقلیم ولایت می‌رسد

امشب ای تبریزیان، غیرت کنید
آستین معرفت بالا زنید

هفت‌قرن، از وی شکرخایی کنیم
یك شبش، باری پذیرایی کنیم

کاروان عرشیان، مهمان ماست
قدسیان بنشسته ، پای خوان ماست

چشم بندیم و خود از سرواکنیم
باروان عرشیان، رؤیا کنیم

خیمه‌ها بینم، به آئین و شکوه
دایره چون رشته‌ای، از تل و کوه

خیمهٔ سبز بلند تهمتن
ز آن فردوسی است، آن والاسخن

خیمهٔ، ملاسپید و تابناك
منعکس دروی صفات جان پاك

خانقاهی رشك فردوس برین
خیمه‌ها، چون غرفه‌های حور عین

حوریانش طرفه، رفت و روکنند
عطرش از گیسوی عنبر بو زنند

بر در هر خیمه، نرمین تخت پوست
تا نشاند دوست را پهلوی دوست

با تبرزینی که عشق چیره دست
شاخ غول نفس را با آن شکست

بر سر بشکسته شاخ غولها
خرقه‌ها آویزه و کشکولها

بر فراز خرقه‌ها، بسته رده
تاج‌های ترمه‌یی ، سوزن زده

بر درو دیوار، باکلك صفا
قصه‌هایی نقش از عشق و وفا

صوفیانرا خرقه تقوی به دوش
در تکاپو بینم و در جنب و جوش

خانقه را عشرت آئین می‌کنند
شمعها را عنبرآگین می‌کنند

پرسه را، شیخ شبستر می‌زند
هوزنان، هرگوشه‌ای سر می‌زند

وآن عقب آتش بسان تل گل
دیگجوش شمس حق، در قل و قل

شیخ صنعان، دوده‌دار خانقاه
دود و دم را خیمه، چون خرگاه ماه

دیگ جوش‌شمس‌خودمعجون عشق
می‌پزد بر سینهٔ کانون عشق

آبش از طبع روان مولوی — بُنشن از عرفان شمس معنوی
غلغل از چنگ و چغور لولیان — جوشش از رقص و سماع صوفیان
سبزه‌اش از خطّ سبز شاهدان — دم در او داده، دعای زاهدان
ادویه، دروی نظامی بیخته — ملحش،از تك بیت صائب ریخته
عمعق آلو از بخارا داده است — لیمویش، ملاّی صدرا داده‌است
زیره‌اش، از مطبخ شاه ولی — شعله‌اش، از غیرت مولا علی
هیمه‌اش، از همت آزادگان — دودش، از آه دل دلدادگان
سوز عشقش، پخته و پرداخته — کاسه‌اش، از چشم عاشق ساخته
سفره را شیخ شبستر، میزبان — گلشن رازش دعای سفره خوان
مرحبا، ای عاشقان بیقرار — مرحبا، ای چشمه‌های اشکبار
جان و دل را صحنه، رفت و رو کنید — از سرشك آب از مژه جارو کنید
عود سوزید و سمن سایی کنید — با صد آئینه، خودآرایی کنید
سینه‌ها سازید چون آینه پاك — بوکه بینیم آن جمال تابناك
دور باش شاه پشت در رسید — پیر دربان، هو حق از دل برکشید
چشم جان بیدار این دیدار دار — پرده را برداشت، پیر پرده‌دار:
اینك آمد از درآن دریای نور — موسیی گویی فرود آید زطور
زیر یك بازو ، گرفته بوسعید — بازوی دیگر، جنید و بایزید
خیمه بر سر داشته خیام از او — غاشیه بردوش شیخ جام از او
طلعتی، آیینه دریای نور — قامتی ،هیکل نمای کوه طور
گیسوانی، هاله صبح ازل — حلقه خورشید حُسن لم یزل
چشم می‌بیند به سیمای مسیح — گوش می‌پیچد درآیات فصیح
چون توانم نقش آن زیبا کشید — چشم من حیران شد و اورا ندید
او همه سرّاست چون فاشش کنم — وصفی از خورشیدو خفاشش کنم
کس نداند فاش کرد اسرار او — هر کسی از ظن خود شد یار او
وصف حال من در او بی‌حال به — هم زبان راز داران لال به
دست شوق از آستین‌های عبا — برشدو شد جامه‌ها برتن قبا
خرقه‌پوشان، محو استغنای او — خرقه از سربرده پیش پای او

شمس، کتفش بوسه داد و پیش راند / بـــردش‌آن بـالا و بـر مسـند نشـاند
دست حق گوئی در آغوشش کشید / پرده‌یی از نـور سـر پـوشش کشـید
عشـــق مـــی‌بارد جـمال پـیررا / مـــی‌ستاید حســـن عـــالمگیر را
مـــی‌رسند از در صـــفا کـیشان او / پـــــادشاهانند درویشـــــان او
عارفان چـون رشته‌های لعـل و دُرّ / شمس را صحن و سرای دیـده پُـر
گـــوش تــا گـــوش‌فضای خــانقاه / پــرشد از پــروانگـــان مـهر و مـاه
شمس حق، خود خرقه بازی می‌کند / شــاه را مـــهمان نــوازی مــی‌کند
صــائبا بـانك خـوش آمـد مـی‌زند / یــــاری شـــیخ شــبستر مــی‌کند
مـثنوی خـوانـان حکـایت مـی‌کنند / وزجـــدائـیها شکــایت مــی‌کنند
شــمع و مشـعل نـورباران مـی‌کنند / حوریان گویی گـل افشـان مـی‌کنند
بــر در و دیــوار مـی‌رقصد شـعاع / صوفیان در شـور رقـصند و سـماع
خوانـد خـاقانی قـصیدت نـا تـمام / ســـاز آهـنگ غـزل دارد هـمام
شـــرح شـورانگـیز عشـق شـهریار / در غـزل مـی‌پیچد و سیم سـه تـار
عـــارفان بـینی وانــفاس و عـقول / ســر فــرو بــرسینه لطـف و قـبول
پــیش‌در ، شیخ بـهایی یك طـرف / دست بــرسینه، سـنایی یك طـرف
ابــن ســینا، مــی‌برد قــلیان شــاه / فـــخر رازی، انــفیه گــردان شــاه
آبـــــداری، عـــــهده فــیض دکـــن / دهـــلوی اســتاده پــای کــفشکن
شـــاعر طـوس، آب بسـته کشـته را / هــم غــزالی پـنبه کـرده رشـته را
رودکـــــی گـــهگاه رودی مـــی‌زند / خوش سمرقندی سـرودی مـی‌زند
"بــوی جــوی مــولیان آیـد هـمی / یـــاد یـار مــهربان آیـد هـمی"
ســعدی آن گـوشه قـیامت مـی‌کند / وصـف آن رخسـار وقـامت مـی‌کند
خواجه باساز خوش و آواز خـوش / خوش‌فکنده شوری از شهناز خوش
شیخ عطار آن میان با مشک و عـود / چشــم بــد را مـی‌کند اسـفند، دود
مـــجلس آرایـــی نـظامی را رســد / آن ســـخن پــرداز نـامی رارســد
نـــظم مـــجلس بـا نـظامی داده‌انـد / جــام پــیمودن به جـامی داده‌انـد
مـــی‌کشد خیام خـم مـی بـه دوش / بـــر شـود فـریادفردوسی کـه نـوش
مســـتی مـا از شـراب مـعنوی است / نــقل‌مانای و نــوای مــثنوی است

هدیه ما اشک ما و عشق ما / عشوه ابروی او سر مشق ما
چشم‌ازاین رؤیای خوش وا می‌کنیم / عشق را با عقل سودا می‌کنیم
شاهنامه، طبل ماوکوس ماست / مثنوی، چنگ و نی و ناقوس ماست
درنی خلقت خدا تا دردمید / نیز نی نالان تر از ملاّکه دید
یارب این نی زن چه دلکش می‌زند / نی زدن گفتند، آتش می‌زند
"آتش‌است‌این بانك نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد"
این قلندر وه چه غوغا می‌کند / گنبد گردون پر آوا می‌کند
چون کتاب خلقت است این مثنوی / کهنگی دردم درو یابد نوی
جزءوکل از نو بهم انداخته / محشری چون آفرینش ساخته
هر ورق صد صحنه سازی می‌کند / هر سخن صد نقش بازی می‌کند
هر سخن هم مبتدا شد هم خبر / يك جهان مفهوم می‌گیرد به بر
هم‌به‌آن قرآن که او را پاره، سی است / مثنوی، قرآن شعر پارسی است
شاهد اندیشه‌ها شیدای او / مغزها مستغرق دریای او
مولوی، خاطر به عشق شمس باخت / وینهمه دیوان به نام شمس ساخت
نی همین بر طبع ملاّ، آفرین / آفرین برشمسِ ملاّ آفرین
شمسِ ماکز بی زبانی شکوه کرد / در زبان شعرِ ملّا جلوه کرد
دل به دردش کامد از داغ زبان / حق بدو داد این زبان جاودان
جاودان باد این کتاب مثنوی / جاودان باش ای روان مولوی
جشن قرن هفتم ملاّی روم / گرچه برپا گشته در هر مرز و بوم
لیک ملاّ شمس را جویا بود / هر کجا شمس است آنجا می‌رود
شمس چون تبریزی و از آن ماست / روح ملاّ هم یقین مهمان ماست
شهریارا طبع دلکش داشتی / وقت مهمانان خود خوش داشتی

* * *

"چه می‌کشم"

دروصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم
عاشق نمی‌شوی که ببینی چه می‌کشم
با عقل، آب عشق به یك جو نمی‌رود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
صبح است و سیل اشك به خون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری است در هوای تو، می‌سوزم و خوشم
خلقم به روی زرد بخندید و باك نیست
شاهدشو، ای شرار محبت که بی‌غشم
باور مکن که طعنه طوفان روزگار
جز در هوای زلف تو دارد مشوّشم
سروی شدم به دولت‌آزادگی، که سر
باکس فرو نیاورد، این طبع سرکشم
دارم چو شمع سرّغمش بر سر زبان
لب می‌گزد، چو غنچه خندان که، خامشم
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
گر زیر پیرهن شده پنهان کنم تو را
سحر پری دمیده به پیراهن کشم
لب بر لبم بنه، به نوازش دمی چونی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
ساز صبا به ناله شبی گفت: شهریارا
این کار تو ست، من همه جور تو می‌کشم

"داغ لاله"

بیداد رفت لاله برباد رفته را
یارب خزان چه بود، بهار شکفته را

هر لاله‌ای که ازدل این خاکدان دمید
نوکرد داغ ماتم یاران رفته را

جز در صفای اشك دلم وانمی‌شود
باران به دامن است، هوای گرفته را

وای ای مه دوهفته، چه جای محاق بود
آخر محاق نیست که ماه دوهفته را

برخیز لاله! بند گلوبند خود بتاب
آورده‌ام به دیده، گهرهای سفته را

ای کاش ناله‌های چو من بلبلی حزین
بیدارکردی آن گل در خاك خفته را

گر سوزد استخوان جوانان، شگفت نیست
تب موم سازد، آهن و پولاد تفته است

گردون برات خوشدلی کس نخوانده است
اینجا همیشه ردّ و نکول است، سفته را

این گوژپشت تیرقدان، راست‌تر زند
چندین کمین نکرده کمانهای چفته را

یارب چها به سینه این خاکدان دراست
کس نیست، واقف این همه راز نهفته را

راه عدم نرفت کس، از رهروان خاك
چون رفت خواهی این همه راه نرفته را

"کودک و خزان"

مادری بود و دختر و پسری
پسرك، از می محبت مست

دختر از غصه پدر مسلول
پدره تازه رفته بود ز دست

یك شب آهسته با کنایه طبیب
گفت: با مادر:"این نخواهد رست"

صبری، ای! باغبان که برگ امید
خواهد از شاخه حیات، گسست

پسر این حال را مگر دریافت
بنگر این جا چه مایه رقت هست

صبح فردا دو دست کوچک طفل
برگها رابه شاخه‌ها می‌بست

مقام رهبری

تو آن سروی که چون سربرکنی سرها بیارائی
وگر سرور شدی آیین سرورها بیارائی

به نقّاش ازل مانی که با نقش جهان آرا
چمن‌ها با گل و سرو و صنوبرها بیارائی

نـه هـر کـو کـاروان رانـد رمـوز رهـبری دانـد
تـو روح‌الله رهـی داری کـه رهـبرها بـیارائـی
بدین شـوق شـهادتها چـه بـیم از لشکـر کـافر
که هر آنـی تـو آن دانـی کـه لشکـرها بـیارائـی
همان تیغ جهاد و خطبه‌های مسجد کوفه است
که رنگین مـی‌کنی مـحراب و مـنبرها بـیارائـی
بـه فـرمان تـو پـاکـان بـالقاء الله پـیوستند
چه رنگین جمله‌ها کز سنگ و سنگرها بیارائی
به روزن‌های چشم و دل همه نور جمال توست
به هـر روزن تـو مـنظوری و مـنظرها بـیارائـی
تو بودی آفتاب از مغرب آن کو در حدیث آمد
بـه کشـورها گـذرکردی کـه کشـورها بـیارائـی
اگر خاور به خورشیدی درخشـان مـی‌کندآفاق
تو آن خورشید رخشانی کـه خـاورها بـیارائـی
کجا با مشک و عنبر کـلك مشکـین تـو آرایـند
توئی کز خط مشکین مشك و عـنبرها بـیارائـی
دل و جان همه مردم پر از نقش تو جانانه است
جـلو خـان‌ها بـیفروزی و سـر درهـا بـیارائی
من این‌یك‌بیت سعدی باتو ای خواننده می‌گویم
مگـر گـیری قـلم در دست و دفـترها بـیارائـی
«بـه زیـورها بـیارایـند مـردم گـلعذاران را
تو شاخ گل چـنان زیـبا کـه زیـورها بـیارائـی»
تو هم خود «شهریارا» گوهرآرائی و گوهر سنج
بـه هـر گـنجت گـذار افـتاد گـوهرها بـیارائـی

* * *

ای وای مادرم

«۱»

آهسته باز از بغل پلّه‌ها گذشت
در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود
امّا گرفته دوروبرش هاله‌یی سیاه
او مرده است و باز پرستار حال ماست
در زندگی ما همه‌جا وول می‌خورد
هر کُنج خانه صحنه‌یی از داستان اوست
در خَتم خویش هم ـ به سر کار خویش بود
بیچاره مادرم.

«۲»

هرروز می‌گذشت از این زیر پلّه‌ها
آهسته تا بهم نزند خواب ناز من
امروز هم گذشت
در بازو بسته شد
با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود
چادر نماز فلفلی انداخته به سر
کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار
او فکر بچّه‌هاست
هرجا شده هویج هم امروز می‌خَرد
بیچاره پیره‌زن همه برف است کوچه‌ها

«۳»

او از میان کلُفت و نوکر زشهر خویش
آمد به جستجوی من و سرنوشت من
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
آمد که پیت نفت گرفته به زیر بال
هرشب درآید از در یک خانهٔ فقیر
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه‌جان

«۴»

او راگذشته‌ای‌ست، سزاوار احترام:
تبریز ما! به دورنمای قدیم شهر
در (باغِ‌بیشه) خانهٔ مردی‌ست با خدا
هر صحن و هر سراچه، یکی دادگستری‌ست
اینجابه داد نالهٔ مظلوم می‌رسند
اینجا کفیل خرج مُوکّل بود وکیل
مُزد و درآمدش همه صرف رفاه خلق
در، باز و سفره پهن
بر سُفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر می‌شوند
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه
او مادر من است.

«۵»

انصاف می دهم که پدر رادمرد بود
با آنهمه درآمد سرشارش از حلال
روزی که مُرد، روزی یک‌سال خود نداشت
اما قطارهای پُر از زاد آخرت
وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر
این مادر از چنان پدری یادگار بود
تنها نه مادر من و درماندگان خیل

او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود
خاموش شد، دریغ.

«۶»

نه، او نمرده، می‌شنوم من صدای او
با بچه‌ها هنوز سر و کله می‌زند
ناهید، لال شو
بیژن، برو کنار
کفگیر بی‌صدا
دارد برای ناخوش خود آش می‌پزد

«۷»

او مُرده در کنار پدر زیر خاک رفت
اقوامش آمدند پی سرسلامتی
یک ختم هم گرفته شد و پُربدک نبود
بسیار تسلیت که به‌ما عرضه داشتند
لطف شما زیاد.
اما ندای قلب بگوشم همیشه گفت:
این حرفها برای تو، مادر نمی‌شود

«۸»

پس این که بود؟
دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید
لیوان آب از بغل من کنار زد
در نصفه‌های شب
یک خواب سهمناک و پریدم به حال تب
نزدیک‌های صبح
او باز زیر پای من اینجا نشسته بود
آهسته با خدا
راز و نیاز داشت
نه، او نمرده است.

«۹»

نه او نمرده است، که من زنده‌ام هنوز
او زنده‌است، در غم و شعر و خیال من
میراث شاعرانهٔ من هرچه هست از اوست
کانون مهروماه، مگر می‌شود خموش
آن شیرزن بمیرد؟ او شهریار زاد
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق.

«۱۰»

او با ترانه‌های محلی که می‌سرود
با قصه‌های دلکش و زیبا که یاد داشت
از عهد گاهواره که بندش کشید و بست
اعصاب من به ساز ونوا کوک کرده بود
او شعر و نغمه در دل و جانم به خنده کاشت
وانگه به اشکهای خود آن کشته آب داد
لرزید و برق زد به من آن اهتزاز روح
وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
تا ساختم برای خود از عشق عالمی

«۱۱»

او پنج سال کرد پرستاری مریض
در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد

اما، پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ
تنها مریضخانه، به اُمیّد دیگران
یک‌روز هم خبر: که بیا او تمام کرد.

«۱۲»

در راه قُم به هرچه گُذشتم عبوس بود
پیچید کوه و فحش به من داد و دور شد
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
دریاچه هم به‌حال من از دور می‌گریست
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز
یک اشک هم به سوره یاسین من چکید
مادر به خاک رفت.

«۱۳»

آن شب پدر به خواب من آمد، صداش کرد
او هم جواب داد
یک دود هم گرفت به دور چراغ ماه
معلوم شد که مادر، از دست رفتنی‌ست
اما پدر، به غُرفهٔ باغی نشسته بود
شاید که جان او به جهان بلند برد
آنجا که زندگی، ستم و درد و رنج نیست
این هم پسر، که بدرقه‌اش می‌کند به گور
یک قطره اشک، مُزد همهٔ زجرهای او
اما خلاص می‌شود از سرنوشت من
مادر بخواب، خوش،
منزل مبارکت.

«۱۴»

آینده بود و قصّهٔ بی‌مادریّ من
ناگاه ضجّه‌یی که به هم زد سکوت مرگ
من می‌دویدم از وسط قبرها برون
او بود و سربه ناله برآورده از مغاک
خود را به ضعف از پی من باز می‌کشید
دیوانه و رمیده، دویدم به ایستگاه
خود را به‌هم فشرده خزیدم میان جمع
ترسان زپشت شیشهٔ در آخرین نگاه
باز آن سفیدپوش و همان کوشش و تلاش
چشمان نیمه‌باز:
از من جدا مشو!

«۱۵»

می‌آمدیم و کلّهٔ من گیج و منگ بود
انگار جیوه در دل من آب می‌کنند
پیچیده صحنه‌های زمین و زمان به هم
خاموش و خوفناک همه می‌گریختند
می‌گشت آسمان که بکوبد به مغز من
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
وز هر شکاف و رخنهٔ ماشین غریوباد
یک نالهٔ ضعیف هم از پی دوان دوان
می‌آمد و به مغز من آهسته می‌خلید:
تنها شدی پسر.

«۱۶»

باز آمدم به خانه چه حالی! نگفتنی
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
پیراهن پلید مرا باز شسته بود
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود:
بردی مرا به خاک سپردی و آمدی؟
تنها نمی‌گذارمت ای بینوا پسر
می‌خواستم به خنده درآیم زاشتباه
امّا خیال بود
ای وای مادرم.

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
تا مگر پیرانه سر از سر بگیرم نوجوانی
آری آری نوجوانی می‌توان از سر گرفتن
گر توان با نوجوانان ریخت طرح زندگانی
گرچه دانم آسمان کردت بلای‌جان، ولیکن
من به جان خواهم تو را عشق ای بلای آسمانی
شادمانی بعد عمری، خود به تبریك من آمد
راستی تبریك دارد، بعد عمری شادمانی
غم برون رفت از دل و بی‌خانمان شد گو ببیند
آنچه ما دیدیم ای دل! از غم بی‌خانمانی
گوش بر زنگ صدای کودکانم، تا چه باشد
کاروان گم‌کرده را بانگ درای کاروانی

زندگانی گر کسی بی عشق خواهد، من نخواهم
راستی بی عشق، زندان است بر من زندگانی
گر حیات جاودان بی عشق باشد، مرگ باشد
لیك مرگ عاشقان باشد، حیات جاودانی

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق، ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آیی، که نیستم
در آستان مرگ، که زندان زندگیست
تهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یك روز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگارکن دویست
چون بخت و کام نیست، چه سود از دویستم؟
خود مدعی که نمره انصاف اوست صفر
در امتحان صبر، دهد نمره بیستم
گر آسمان، وظیفهٔ شاعر نمی‌دهد
گونام من، به خفیه بلیسد زلیستم
سرباز مفت، این همه درجا نمی‌زند
سرهنگ گو، ببخش به فرمان ایستم
گوهرشناس نیست در این شهر «شهریار»
من در صف خزف چه بگویم که چیستم؟

جرس کاروان

از زندگانیم گله‌دارد جوانیم
شرمندهٔ جوانی از این زندگانیم
دور از کنار مادر و یاران مهربان
زال زمانه کشت به نامهربانیم
دارم هوای صحبت یاران رفته را
یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم
پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق
داده نوید زندگی جاودانیم
چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر
وزدور مژده جرس کاروانیم
یکشب کمند گیسوی ابریشمین بتاب
ای ماه اگر زچاه بدر می‌کشانیم
گوش زمین به‌نالهٔ من نیست آشنا
من طایر شکسته پر آسمانیم
گیرم که آب و دانه دریغم نداشتند
چون می‌کنند با غم بی‌همزبانیم
ای لاله بهار جوانی که شد خزان
از داغ ماتم تو بهار جوانیم
گفتی که آتشم بنشانی ولی چه سود
برخاستی که بر سر آتش نشانیم
در خواب زنده‌ام که تو می‌خوانیم بخویش
بیداریم مباد که دیگر نرانیم
شمعم گریست زار به‌بالین که شهریار
من نیز چون تو همدم سوزنهانیم

به مرغان چمن

خراب از یاد پائیز خمارانگیز تهرانم
خمار آن بهار شوخ و شهر آشوب شمرانم
خدایا خاطرات سرکش یک عمر شیدایی
گرفته در دماغی خسته چون خوابی پریشانم
خیال رفتگان، شب تا سحر در جانم آویزد
خدایا این شب آویزان چه می‌خواهند از جانم؟
پریشان یادگاری‌های بربادند و می‌پیچند
به گلزار خزان عمر چون رگبار بارانم
خزان هم با سرود برگریزان عالمی دارد
چه جای من که از سردی و خاموشی زمستانم
مگر کفّاره آزادی و آزادگی‌ها بود
که اعصابم غل و زنجیر گشت و صبر زندانم
به بحرانی که کردم آتشم شد از عرق خاموش
خوشا آن آتشین تبها که دلکش بود هذیانم
سه تار مطرب شوقم گسسته سیم جانسوزم
شبان وادی عشقم شکسته نای نالانم
نه جامی کو دمد درآتش افسرده جان من
نه دودی کو برآید از سرشوریده سامانم
شکفته شمع دمسازم چنان خاموش شد کزوی
به اشک توبه خوش کردم که می‌بارد به دامانم
گره شد درگلویم ناله جای سیم هم خالی
که من واخواندن این پنجهٔ پیچیده نتوانم
کجا یار و دیاری ماند از بی‌مهری ایام
که تا آهی برد سوز و گداز من به یارانم

بیا ای کاروان مصر آهنگ کجا داری؟
گذر برچاه کنعان کن من آخر ماه کنعانم
سرود آبشار دلکش پس قلعه‌ام در گوش
شب پائیز تبریز است و در باغ گلستانم
گروه کودکان سرگشتهٔ چرخ‌فلک بازی
من از بازی این چرخ فلک سردرگریبانم
به مغزم جعبهٔ شهرفرنگ عمر بی‌حاصل
به چرخ افتاده و گویی در آفاق است جولانم
چه دریایی چه طوفانی که من در پیچ و تاب آن
به زورق‌های صاحب کُشته سرگشته می‌مانم
از این شورم که امشب زد به سر آشفته و سنگین
چه می‌گویم نمی‌فهمم! چه می‌خواهم نمی‌دانم!
به اشک من گل و گلزار شعر پارسی خندان
من شوریده بخت از چشم گریان ابرنیسانم
کجا تا گویدم برچین و تا کی گویدم برخیز
به خوان اشک چشم و خون‌دل‌عمریست مهمانم
به نامردی مکن پستم بگیر ای آسمان دستم
که من تا بوده و هستم غلام شاه مردانم
چه بیم غرقم از عمّان که جستم گوهر ایمان
دلاهر چند کز حرمان هنر بس بود تاوانم
فلک گو با من این نامردی و نامردمی بس کن!
که من سلطان عشق و شهریار شعر ایرانم

در این قسمت فهرست‌هایی جامع از اسامی شعرای معاصر ایـران ارائـه می‌گردد که انگیزهٔ تهیه و ثبت آنها گردآوری اسامی شعرا در یك مجموعه بجهت آشنائی علاقه‌مندان با آنان می‌باشد، ضمن اینکه این فهرست‌ها بر مبنای تاریخ تولّد شاعران به سال قمری و شـمسی تـنظیم یـافته و سـیر پدیداری شعرا را در عصر حاضر به ما می‌نمایاند.

ذکر این نکته ضروری است که تاریخ تولّد تعدادی از این شاعران دانسته نشد و تنها نام شاعر ثبت گردید و نیز ممکن است در تنظیم فـهرست‌ها اشتباهاتی از نظر ثبت تاریخ دقیق تولّد شعرا ملاحظه شود کـه ایـن امـر بیشتر ناشی از تفاوت شرح وضبط آنها در منابع متعدد بوده است.

در پایان امیدوار هستم چنانچه لطف خدا یار باشد تـوفیقی بـیابم تـا در مجلّدات بعدی کتاب به ترتیب فهرست‌های موجود ، به معرفی شاعران دیگر و شعر آنها بپردازم .

«فهرست اسامی شعرای معاصر ایران بر مبنای سال تولد به تاریخ هجری قمری»

(۱۲۵۱ هـ ق - ۱۳۵۲ هـ ق)

حاجی میرزا حسن صفیعلیشاه (متولد ۱۲۵۱هـق در اصفهان ـ وفات ۱۳۱۶ هـ ق)

علی لعلی تبریزی (متولد۱۲۵۲ ق در ایروان ـ وفات۱۳۲۵ ق .در تفلیس)

سید احمد ادیب پیشاوری (متولد ۱۲۶۰ ق ـ وفات ۱۳۴۹ ق . در تهران)

حاج میرزا محمد حسین قریب ربانی (متولد ۱۲۶۲ ق در کرکان از توابع اراك)

میر سید باقر صبوری گیلانی (متولد ۱۲۶۵ ق در رشت - وفات ۱۳۱۵ ق)

سیدحسن رضوی (غبار همدانی)·(متولد ۱۲۶۵ ق - وفات۱۳۲۲ ق)

دانش تبریزی (متولد ۱۲۶۷ ق درتبریز)

شبـاب کرمانشاهی (متولد ۱۲۷۰ ق در کرمانشاه)

عبدالحسین آقاخانی کرمانی(متولد ۱۲۷۰ ق -وفات در ۱۳۱۴ ق در تبریز)

فتح‌اله‌مؤید(متولد ۱۲۷۰ ق ـ وفات ۱۳۰۶ش)

فرصت‌شیرازی(متولد۱۲۷۱ ق - ۱۳۳۹ ق)

محمد تقی شوریده شیرازی(متولد۱۲۷۴ ق ـ وفات۱۳۰۵ ش)

غلامحسین خان امینی غفاری کاشانی(متولد ۱۲۷۶ ق ـ وفات۱۳۶۶ ق)

محمدصادق‌امیری‌فراهانی‌ملقب‌به‌ادیب‌الممالك (متولد۱۲۷۷ ق ـ وفات ۱۳۳۶ ق)

میرزا یحیی سرخوش تفرشی (متولد۱۲۷۷ق)

حاج میرزابهاءالدین نوری متخلص به فاضل (متولد ۱۲۷۸ق. وفات ۱۳۴۲ق)

میرزا غلامحسین خان ادیب کرمانی (متولد۱۲۷۹ق)

میرزانصرالله خان اصفهانی متخلص به صبوری(متولد۱۲۷۹ق)

آتش‌اصفهانی(ولادت۱۲۷۹ق ـ وفات۱۳۴۹ق)

شیخ غلامعلی بکائی(متولد ۱۲۸۰ق)

محمود پروانه(متولد ۱۲۸۰ق ـ وفات۱۳۴۹ق)

شیخ عبدالجواد ادیب نیشابوری (متولد۱۲۸۱ ق ـ وفات ۱۳۴۴ق)

میرزا علیخان ظهیرالدوله مکنی به صفاعلیشاه (متولد ۱۲۸۱ ق ـ وفات۱۳۴۲ق)

فاطمه سلطان خانم(متولد۱۲۸۲ ق ـ فرزند حاج میرزاحسین نواده مرحوم‌سیدابولقاسم قائم مقام فراهانی)

آقامحمد همامی اصفهانی(متولد۱۲۸۲ق ـ وفات ۱۳۵۹ق)

حاج میرزا مهدی‌حسام‌الدین دولت آبادی (متولد ۱۲۸۲ ق در تهران)

میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی نائینی(متولد ۱۲۸۳ ق در اصفهان - تولد وی‌را ۱۲۸۰ ق نیزنوشته‌اند وفات ۱۳۶۲ق).

یوسف بختیاری (متولد ۱۲۸۳ ق وفات ۱۳۵۷ق)

میرزا حسن‌خان اسفندیاری(متولد ۱۲۸۳ق یا

۱۲۸۵ق ـ در تهران)
تـاج الشـعرا مـیرزا اسـماعیل خـان ثـاقب سمیرمی(متولد ۱۲۸۵ ق ـ وفات ۱۳۶۰ق)
سید هـاشم محزون(متولد ۱۲۸۵ق ـ وفات ۱۳۳۲ ش در میناب)
سید عبدالرسول شجره متخلص به بزمی (متولد۱۲۸۵ق ـ در اصفهان ـ وفات ۱۳۵۵ق)
شاطر عباس قمی متخلص به صبوحی(متولد ۱۲۸۵ق - وفـات ۱۳۱۵ق)
محمد علی مصاحبی (عبرت نائینی- متولد وفات ۱۳۲۱ ق)

منعم‌اصفهانی(متولد ۱۲۸۶ق ـ وفات ۱۳۶۰ ق)
میرزا زین‌العابدین خاموشی(متولد۱۲۸۶ق ـ وفات ۱۳۵۲ق)
حـاج مـیرزاحسـن خـان جـابری انصاری (متولد۱۲۸۷ق در اصفهان)
عبدالحسین‌خوشنویس(قدسی متولد۱۲۸۷ق ـ وفات۱۳۶۶ق)
حـاج شیخ عباسعلی معین الواعظین ذاکی اصفهانی(متولد۱۲۸۷ق ـ وفات ۱۳۶۰ق)
حاج سید نصرالله تقوی اخوی(ولادت ۱۲۸۸ ـ وفات ۱۳۶۶ق)
مـیرزا عـلی اکـبر مـوافـق علیشـاه نـعمت‌الله (متولد۱۲۸۸ق - وفات۱۳۵۲ق)
سـیداشـرف الدیـن حسـینی، نسـیم شـمـال (متولد ۱۲۸۸ ق - وفات ۱۳۱۲ ق)
تقی دانش(متولد ۱۲۸۸ق در تفرش ـ وفات ۱۳۶۸ق)

حاجی میرزا مهدی دولت‌آبادی(متولد ۱۲۸۸ق ـ وفات ۱۳۳۴ق)
حیدر علی کمالی اصفهانی(متولد ۱۲۸۸ ق در ابرقو)
عبدالحسین نصرت خراسانی(متولد ۱۲۸۹ق)

میرزا محمدحسین خـان شعاع‌الملک(متولد ۱۲۸۹ق در شیراز)
میرزا عبدالحسین‌آیتی،(متولد ۱۲۹۰ق در تفت یزد)
سیدبهـاءالدیـن رضـوی خـوانسـاری (متولد۱۲۹۰ق در اصفهان ـ وفات ۱۳۲۸ش)
ایرج میرزا جلال الملك(متولد ۱۲۹۱ ق ـ وفات ۱۳۴۳ق برابر با ۱۳۰۴ ش)
سیدکمـالالدیـن مرتضوی‌فـارسانی (متولد۱۲۹۱ق)
حسین سمیعی عطا(ولادت ۱۲۹۲ در رشت ـ وفات ۱۳۷۲ ق درتهران)
میرزا حسن خان وثوق(متولد۱۲۹۲ق)
محمد یوسف‌زاده غمام(متولد۱۲۹۲ق)
محمدمهدی مرآت(متولد۱۲۹۲ق ـ کرمانشاه)
دانش‌اصفهانی(متولد ۱۲۹۲ق در استامبول)
سید محمد غمام همدانی(ولادت۱۲۹۲ق ـ وفات۱۳۶۱ق در همدان)
علینقی حکمت مشیرالکتّاب(متولد ۱۲۹۳ق در تهران ـ وفات ۱۳۴۴ق)
دوستعلیخان معیرالممالك(متولد۱۲۹۳ق ـ وفات ۱۳۴۵ق)

گرامی تبریزی (امیرخیزی ـ متولد ۱۲۹۴ تبریز)
حاج شیخ عبدالرحیم حائری(متولد ۱۲۹۴ ق) ـ
میرزا محمدخان کسمائی(متولد ۱۲۹۴ق در گیلان)
بانو فصل بهارخانم(متولد ۱۲۹۵ق) ـ
عبدالحسین احقر (متولد ۱۲۹۵ ق ـ وفات ۱۳۶۰ق)
سیدمحمد علی داعی آملی"داعی‌الاسلام" (ولادت ۱۲۹۵ق ـ وفات ۱۳۷۰ق) ـ
سید عبدالکریم غیرت کرمانشاهی(ولادت ۱۲۹۵ ق ـ وفات ۱۳۷۵ ق) ـ
میر عبدالکریم غیرت همدانی(متولد ۱۲۹۵ق)
ـ سید عبدالله شیدا(متولد ۱۲۹۶ق) ـ
حسینعلی صفائی (متولد۱۲۹۶ق) ـ
میرزا علی فقیر اصطهباناتی(متولد ۱۲۹۶ق) ـ
آیت‌الله مرحوم شیخ محمدحسین غروری اصفهانی معروف به کمپانی (متولد۱۲۹۶ وفات ۱۳۱۶ق)
ـ میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور اردکانی(متولد ۱۲۹۶ق) ـ
میرزا عبدالعظیم خان قریب (متولد۱۲۹۶ق ـ وفات ۱۳۸۴ق) ـ
ملاعلیخان گرگابی ذره (متولد ۱۲۹۶ ق ـ وفات ۱۳۷۲ق) ـ
سیداحمد ابطحی شیرازی معروف به حاج علم‌الهدی شیرازی(متولد۱۲۹۷ق) ـ
محمدهاشم میرزا افسر قاجار (متولد ۱۲۹۷ق در سبزوار ـ وفات ۱۳۱۹ش) ـ
محمدقلی بسیج خلخالی (متولد ۱۲۹۷ ق در هروآبادخلخال) ـ
میرمنصور میرسید حسن گیلانی(متولد ۱۲۹۷ق دررشت) ـ
علی اکبر دهخدا(متولد۱۲۹۷ ق در تهران ـ اصلش از قزوین بوده ـ وفات ۱۳۷۴ ق) ـ
علی عبدالرسولی ثابت(ولادت ۱۲۹۷ ق ـ وفات ۱۳۶۲ق) ـ
وحید دستگردی (متولد ۱۲۹۸ ق ـ وفات ۱۳۶۱ ق) ـ
ادیب‌آزاد (متولد ۱۲۹۸. ق در تبریز) ـ
حسام مصطفوی اردستانی(متولد۱۲۹۸ ق اصفهان)
ـ حسن اهتمام (متولد۱۲۹۸ق)
ـ سید اسدلله دیوانه قمشه‌ای(متولد ۱۲۹۸ق ـ وفات ۱۳۳۴ق) ـ
میرزا علیمحمد بیضائی کاشانی(متولد ۱۲۹۹ق ـ وفات ۱۳۱۳ش) ـ
عبدلله نعمتی کرمانشاهی(متولد۱۲۹۹ق) ـ
میرزا جواد شوقی(متولد ۱۲۹۹ق ـ وفات اسفند۱۳۷۱ق) ـ
آقا میرزا عباس‌خان شیدا(متولد ۱۲۹۹ق ـ وفات اسفند ۱۳۲۸ش) ـ
میرزا احمد خان اشتری (یکتا) (متولد ۱۲۹۹ق در جوشقان بین اصفهان و کاشان ـ وفات ۱۳۳۳ش در تهران) ـ
امیرالشعرا نادری(متولد ۱۲۹۹ ق‌در مشهد) ـ
میزا جواد تجلی (از شعرای معاصر مرحوم عبرت نائینی) ـ

شیخ علی قاضی ارادقی (متولد قزوین- اجازه اجتهاد داشت و با آزادی‌خواهان مشروطیت همکاری داشت). - بانو فاطمه سلطان شاهین فراهانی(همشیره ادیب الممالک فراهانی) - بانو مکری‌نژاد صبیه ایرج‌میرزا جلال‌الملک. - میرزا علیرضا حکیم ساوجی .

* * *

۱۳۰۰هق :

ابوالقاسم عارف (زادگاه قزوین، وفات ۱۳۵۹ ق۱۳۱۲ ش)

قا شیخ اسدلله ایزد گشسب "شمس" (زادگاه گلپایگان، وفات۱۳۶۶ ق)

سیدجعفر خاکشیر اصفهانی

حاج سیدمحمد باقر امامی(زادگاه شهرکرد، وفات ۱۳۶۷ ق)

میرزا ابوالفتح دانشور بختیاری

نزهت اصفهانی (وفات ۱۳۵۱ق)

۱۳۰۱هق :

میرزاابوالحسن‌خان فروغی(وفات۱۳۳۸ش در تهران)

ژاله قائم مقامی

شوقی ملقب به ذکاء الملک

ترجمان الممالك فرهنگ.

احمد بهمنیار(دهقان)

۱۳۰۲هق :

علیمحمدآزاد همدانی

آقارجبعلی گلزار اصفهانی

ادیب هروی خراسانی

میرزا رضاخان تابش کاشانی

سالار شیرازی

۱۳۰۳هق :

محمد باقرآیت‌الله زاده مازندرانی

میرزا تقی‌خان آق‌اولی(بینش)

میرزا ابراهیم خان پورداوود.

۱۳۰۴هق :

محمد تقی ملك‌الشعراء بهار خراسانی (وفات۱۳۷۰ق - ۱۳۳۰ش)

محمدعلی مکرم حبیب‌آبادی

علینقی هشیار کردستانی

مایل تویسرکانی.

۱۳۰۵هق :

امان‌الله سهرابی بختیاری ایزدپناه

حاج میرزا علی اکبر تابش

دانشْ قهفرخی

مهدی داروغه(فرزانه اصفهانی)

منظم الملك بختیاری

میرزا عبدالحسین خان (اورنگ)

۱۳۰۶هق :

محمدفرخی‌یزدی(وفات ۱۳۱۸ش)

اسماعیل افلاکی سامانی .

۱۳۰۸هق :

حاج میرزا عباس فائض اصفهانی

حسین مسرور(سخنیار)

میرزا محمدعلی معلم حبیب‌آبادی
احمدشیرازی(حشمت)
نعمت‌الله خسروانی
میرزا ابولقاسم خان اعتصام زاده(نیازی)

۱۳۰۹ هق

استاد ذبیح‌الله بهروز
محمدجواد سردار اقبال بختیاری
حاج شیخ محمود فرساد
میرزاابراهیم انواری دستگردی
جعفر پیدای همدانی
حاج آقا جوادامامی‌نجفی شهرکردی
سید مهدی ملک‌حجازی(قلزم)
میرزا موسی معظم السلطنه (دولت).

۱۳۱۰ هق

نجم‌الدین نوری
خسرودارایی ملقب به برهان السلطنه
خسروی بختیاری معروف به آرستم
ابراهیم دبیر قهفرخی
علی اصغر حکمت شیرازی
باباخان شکوهی
میرزا یوسف دهکردی
عبدالکریم خان آشفته ملقب به سالار ارفع اصفهانی

۱۳۱۱ هق

سید ابراهیم پوده‌ای متخلص به سری
حاج شیخ اسماعیل فردوس فراهانی (اویس وفسی)
میرزا عبدالله خان یاسائی
دانش کرمانی

۱۳۱۲ هق

حسین صغیر اصفهانی
عباس فرات یزدی
محمدرضا عشقی
دکتر صادق رضازاده شفق
تقی بهروز.

۱۳۱۳ هق

احمد ملقب به سالار مفخم ریاحی
دکتر محمود افشار یزدی
میرزا یحیی خان (ریحان).

۱۳۱۴ هق

رشید یاسمی کرمانشاهی
محمودهدایت
سیدغلامرضا روحانی مشهدی
حبیب‌الله نوربخت
محمود فرخ مشهدی
عباسعلی موزون اصفهانی
میرزا حسن خاکیا
دانش خراسانی(بزرگ‌نیا).

۱۳۱۵ هق

محمّدکاظم شیبانی
غلیرضا قانونی متخلص به صرام
اسعد بختیاری
محمد تقی حافظی بختیاری
علی اسفندیاری (نیما یوشیج)
عبدالرحمن فرامرزی.

۱۳۱۶ هق

میرزا احمد مهدوی(فنائی)
مهراب خان بختیاری

میرزامحمد علیخان (ناصح)
علی بزرگ نیا(صدر).

۱۳۱۷ هـق

جلال الدین همایی(سنا)
حاج سید محمد مبارکه یی(صفائی)
ادیب فرهمند بروجنی
حسام زاده پازارگاد.

۱۳۱۸ هـق

بدیع الزمان فروزانفر خراسانی
حسین پژمان بختیاری
حبیب یغمایی
ربیع انصاری (بهار اصفهانی)

۱۳۱۹ هـق

مهدی الهی قمشه‌یی
علی اکبر گلشن آبادی تربتی
سیدابوالقاسم حبیب الهی (نوید خراسانی)
حاجی میرزا حسین اخگر اصفهانی
نصرالله فلسفی
بدیع الزمان سری قائنی
فخرالدین طلوعی اراکی
میرزا لطف علی خان صورتگر.

۱۳۲۰ هـق

محمد مهدی آسوده شیرازی
سید علی موید ثابتی
محمد دانش بزرگ نیا
عباسعلی حکیم آذری
داراب خان افسر بختیاری
احمد همدانی

حسن سمیعی (سامی)
حبیب یغمائی
ادیب طوسی.

۱۳۲۱ هـق

بهاءالدین الفت (مفتون اصفهانی)
حاج میرزا حسین منتصر اصفهانی
عبدالحسین خان احمدی بختیاری.

۱۳۲۲ هـق

علیرضا خان خازن الدوله
الله کرم رئوفی (سالک)
سید عبدالحجت بلاغی نائینی.

۱۳۲۳ هـق

باقر شهر کردی
حسن سلیمی کاشانی.

۱۳۲۴ هـق

پروین اعتصامی
مسعود فرزاد
دکتر علی اصغر حریری
ابوالفتح اوژن
بی‌بی صفورا افغانی
بانو مریم سهرابی (افسرده)
حاج سید علی اکبر فتوحی زواره‌ای
بانو ماهرخ شارق بروجنی
محمد علی نجاتی طهرانی
محمد حسین شهریار.

۱۳۲۵ هـق

جعفر آل ابراهیم (نائل)
رمضان سیچانی(صابر)
صادق سرمد.

۱۳۲۶ هق

رضا قلیخان برومند اصفهانی

حسن سامانی.

۱۳۲۷ هق

غلامعلی رعدی آذرخشی

محمد حسن رهی معیری

سید محمد علی کشاورز صدر

دکتر محمد حسین علی آبادی

۱۳۲۸ هق

سید کریم امیری فیروز کوهی

اکبر دانا سرشت (صیرفی)

جهانگیر جلیلی .

۱۳۳۰ هق

احمد سهیلی خوانساری

الله دوست سالك کرمانشاهی

حسینقلی دانشور بختیاری.

۱۳۳۱ هق

دکتر پرویز ناتل خانلری

دکتر نصرت الله کاسمی.

۱۳۳۳ هق

دکتر مهدی حمیدی

سید علی حسین (دلشده)

محمد حسین میرزا خاقانی نژاد (فصیح)

ابولقاسم حالت.

۱۳۳۴ هق

احمد گلچین معانی

جمشید امیر بختیاری

میرزاحسین رامپناه(طالع)

میرزا حیدر علی حاجب شیرازی.

۱۳۳۵ هق

فریدون توللی

علی صدارت نسیم

محمد شمسی بروجنی .

۱۳۳۶ هق

شیخ مرتضی تبیان سامانی

سید محمد جدای قمی .

۱۳۳۷ هق

محمد محقق اصفهانی (محقیقان)

دکتر احمد ناظر زاده.

۱۳۴۰ ق.

سید علی مزارعی.

۱۳۴۲ هق

ابراهیم جواهری (گوهر)

دکتر نورانی وصال .

۱۳۴۶ هق

هوشنگ ابتهاج (سایه)

سیمین بهبهانی.

۱۳۴۹ هق

حاج میرسلام‌الله مجرم مراغی ملقب به مجذوب علیشاه.

۱۳۵۲ هق

سید شمس الدین حسینی نائینی.

(فهرست اسامی شعرای معاصر ایران بر مبنای سال تولد به تاریخ هجری شمسی)

(۱۲۴۰ هش - ۱۳۲۰ هش)

میرزا تقی خان دانش طهرانی(متولد ۱۲۴۰ ش - متوفی ۱۳۲۶ ش).

سیدمحمدرضوانی (فصیح‌الزمان شیرازی متولد ۱۲۴۰ ش ـ متوفی ۱۳۲۴ ش).

حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی (متولد ۱۲۴۱ ش - وفات ۱۳۱۸ ش).

آخوند ملا جعفر نمک‌کوری متخلص به صافی (متولد ۱۲۴۵ ش - وفات ۱۳۲۲ ش).

میرزا قلی قمشه‌ای متخلص به تاراج(متولد ۱۲۴۸ ش - متوفی ۱۳۲۰ ش).

حاج اسمعیل ناصح الممالك بروجردی (متولد ۱۲۴۸).

عبدالحسین آیتی یزدی(ولادت ۱۲۴۹ ش - وفات ۱۳۳۲ ش).

صادق بروجردی(متولد ۱۲۵۰ ش - وفات ۱۳۲۲).

حیدر علی کمالی اصفهانی(متولد ۱۲۵۰ ش - وفات ۱۳۲۸ ش).

ابوطالب برجیس(متولد ۱۲۵۰ ش - متوفی ۱۳۶۳ ش).

حاجی میرزا حسن خان رفاهی(متولد ۱۲۵۱ ش - وفات ۱۳۱۷ ش).

حسین سمیعی گیلانی عطا(متولد ۱۲۵۲ ش - وفات ۱۳۳۲ ش).

سید محمد فصیح الزمان واعظ فسائی شیرازی ولادت ۱۲۵۵ ش - وفات ۱۳۲۴ ش .

شیخ غلامرضاخان نامدار(متولد ۱۲۵۶ ش - متوفی ۱۳۱۹ ش).

غلامرضا قاضی نامدار(متولد ۱۲۵۶ ش - وفات ۱۳۱۹ ش).

محمد هاشم میرزای افسر(متولد ۱۲۵۷ ش)

حسن وحید دستگردی(متولد ۱۲۵۸ ش - وفات ۱۳۲۱ ش).

سید حسن مشکان طبسی(ولادت ۱۲۵۸ ش - وفات ۱۳۲۷ ش).

علی عبدالرسولی فیروزکوهی متخلص به ثاقب(متولد ۱۲۵۸ ش - متوفی ۱۳۲۲ ش).

سید عبدالحسین طباطبائی همت‌یار(ولادت ۱۲۵۹ ش).

* * *

۱۲۶۰ هش

شیخ محمد حسن قلزم (متوفی ۱۳۲۶ ش).

۱۲۶۱ هش

میرزاحبیب‌الله‌اصفهانی

میرزا احمد خان اشتری (یکتا).

۱۲۶۲ هش

احمد بهمنیار کرمانی (وفات ۱۳۳۵ ش)

محمد باقر الفت اصفهانی (وفات ۱۳۴۳ ش).

عالمتاج قائم مقام فراهانی(ژاله) (وفات ۱۳۲۵ ش در تهران، (مادر آقای حسین پژمان بختیاری).

۱۲۶۳ هش

محمد علی بامداد

رضا طلاکوب اصفهانی

ادیب هروی.

۱۲۶۴ هش

ابوالحسن شیخ‌الرئیس تبریزی (حیرت)

محمود تندری (شیوا)

تقی بینش

حاج میرزا محمد حسین فراهانی متخلص به گلبن

ابوالقاسم لاهوتی.

۱۲۶۵ هش

عبدالجواد قریب همدانی.

۱۲۶۶ هش

نظام‌وفا کاشانی

محمد عنقائی طالقانی

فرخی یزدی.

۱۲۶۸ هش

ابراهیم پورداوود گیلانی

بانو بدرالدجی معروف به مهرتاج رخشان

میر سید علی آزاد (نوربخش)

۱۲۶۹ هش

زین الدین کیائی‌نژاد طالقانی.

۱۲۷۰ هش

سیدمهدی‌ملک حجازی (قلزم) - احمد غفرالهی (جنت).

۱۲۷۱ هش

علی اصغر حکمت شیرازی

عباس مجنون اصفهانی

اسماعیل آشتیانی (وفات ۱۳۴۸ شمسی فرزند آیت‌الله‌حاج‌شیخ مرتضی آشتیانی.).

۱۲۷۲ هش

میر محمدرضا میرزادهٔ عشقی (مقتول به سال ۱۳۰۳ ش)نصراله غفورزاده سدهی گلکار

یحیی ریحان تهرانی

میرزا باقر آشوری تهرانی.

۱۲۷۳ هش

سرتیپ غلامحسین سرود تهرانی

میرزا ابوالحسن جلوه تهرانی(وفات ۱۳۱۴ ش)

سید محمد فرزان

عباس فرات.

۱۲۷۴ هش

سعید نفیسی

یحیی برومند (صفا)

علیرضا صبا فرزند ملک‌الشعرا صبا

علی اسفندیاری (نیمایوشیج).

۱۲۷۶ هش

سید محمود فرخ خراسانی

حسن سمندر ساوه‌ای

رسول بهروان اصفهانی

عبدالرحمن فرامرزی لاری.

۱۲۷۷ هش

علی‌اکبر بروجنی (صهبا)

محمد علی ناصح

افسر بروجنی.

۱۲۷۸ هش

حسین پژمان بختیاری

آقاکمال الدین طوسی (وداد)

سید ابراهیم حسابی (الفت)
عبدالکریم بصیری
سید حسین شجره (شیوا).

۱۲۷۹ هش

دکتر لطفعلی صورتگر (وفات ۱۳۴۸ ش)
بانو فخری خلعتبری
بانو شمس الضحی نشاط
علی اکبر مشیر سلیمی.

۱۲۸۰ هش

حاج مهدی قلی خان هدایت
عبدالحسین احمدی بختیاری
شکری معروف به صفاپور اصفهانی
محمد کیوانفر اصفهانی
باقر انواری (لمعه دستگردی)
محمد علی دانش خوراسکانی
حسن سمیعی (سامی)
احمد بختیاری
عباس ثاقب شیرازی
سید جلال طباطبائی نائینی
باقر حمیدی اصفهانی
حبیب یغمائی.

۱۲۸۱ هش

سید علی مؤید ثابتی مشهدی
ابوالقاسم حبیب‌الهی مشهدی (نوید).

۱۲۸۲ هش

اسداله صابر همدانی (وفات ۱۳۳۵ در تهران)
حسام‌الدین دولت‌آبادی
بانو پروین پیر مارشال غیبی
سیدکاظم آزرم محلاتی

عبدالحسین سپنتا
علی صالح خسروی بختیاری
ذکائی بیضائی آرانی
بانو نورالهدی منگنه.

۱۲۸۳ هش

استاد محمد امین ادیب طوسی
بدیع سنندجی
ابوالقاسم رضایت
حیدر علی محفوظ اصفهانی
اسمعیل فردوسی فراهانی

۱۲۸۴ هش

محمدرضا شکیب اصفهانی
عبدالحمید شریعت‌زاده(سرشار)
محمدجعفرمعزی
حسن سالک.

۱۲۸۵ هش

محمد حسین شهریار
پروین اعتصامی
مسعود فرزاد
محمد نجاتی
محمود وحیدزاده (نسیم دستگردی فرزند مرحوم وحید دستگردی)
نصراله فلسفی
محمد سعید امامی فردی‌نائینی
بانو بدری تندری (فانی تهرانی)
محمود فرهنگ متخلص به عمو
علی صدرات نسیم.

۱۲۸۶ هش

صادق سرمد

جواد مجدزاده (صهبا)
حسن حیرت طهرانی
هادی رنجی تهرانی
میرزا علی شریف اصفهانی.

۱۲۸۷ هش

خلیل صبری سنندجی
زبیده(مستوره افغان)
امین میرهادی
اسداله اشتری اصفهانی
محمد علی پور شکیبائی کرمانی
ابوتراب جلی خوزستانی
محمد سپاهانی (شیوا)
جلال بقائی نائینی.

۱۲۸۸ هش

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی
دکتر محمد حسین علی‌آبادی مازندرانی
دکتر قاسم رسامشهدی
محمد حسن رهی معیری(وفات ۱۳۴۷ش)
بانو زنددخت شیرازی
محمد دهبان(فرید)
عبدالرحمن پارسا تویسرکانی
حسین بیضایی (پرتو)
رضا قربانی (بینا)
عبدالحسین صفائی اصفهانی
حسن صهبایغمائی.

۱۲۸۹ هش

سیّد کریم امیری فیروزکوهی
عباس شهری
سید حسین حسینی (سائل)
میرزاعلی رضا فاتحی (محمد شفیعی)
محمد علی شریفی
اسدالله مبشری.

۱۲۹۰ هش

عبدالحمید اوحدی اصفهانی(یکتا)
سلیمان امینی‌پور (کوثر اصفهانی)
سید محمد تقی مشهور به صدرالدین بلاغی
میرزا حسن بهنیا.

۱۲۹۱ هش

دکتر نصرت‌اله کاسمی مازندرانی
احمد خوانساری
حسین سررشته دارزاده
دکتر محمد معین
بانو سرور مهکامه محصص لاهیجانی
کاظم رجوی دیلمقانی
میرسید علی بدیع‌زاده (هور).

۱۲۹۲ هش

محمد آگاهی مشهدی
محمود صدقی
دکتر میر شمس اصفهانی
محمد مهدی میرزا جهانسوز مرآت کرمانشاهی
(وفات ۱۳۳۰ هش).

۱۲۹۳ هش

ابوالحسن ورزی
دکتر مهدی حمیدی شیرازی
عباسعلی آرام
محمد شفیعی (کیوان)
بانو طاهری خراسانی (دنیا)
مجید یکتایی

جعفر نوابخش اصفهانی
محمد فاتحی برزانی.

۱۲۹۴ هش

ابوالقاسم فرد حالت تهرانی
بانو اشرف مشکوتی
حسین امامی اردستانی .

۱۲۹۵ هش

احمد گلچین معانی
سید محمد طاهری متخلص به شهاب ساروی
مرتضی مدرس گیلانی
یزدانبخش قهرمان فیض آبادی
سید هادی(کورش حائری).

۱۲۹۶ هش

فریدون توللی
دکتر احمد ناظر زاده کرمانی
محمدرضا بخردی قزوینی (دانا)
ابوالقاسم رضایت سیستانی
زین‌الدین کیائی نژاد.

۱۲۹۷ هش

دکتر عبدالعلی طاعتی‌گیلانی
دکترتقی تفضلی
امیرقلی اشراقی
رکن‌الدین همایون فرخ(رخ)
یدالله مقدس فانی
کریم هژبری پیام.

۱۲۹۸ هش

مریم ساوجی
دکتر محمد دبیر سیاقی قزوینی .

۱۲۹۹ هش

محمد حسین جلیلی (بیدار کرمانشاهی)
سوسن آل داوود (وفات ۱۳۲۵ ش)
ناصر دولت‌آبادی
بانو نیر سعیدی
،محمد تقی جعفرزاده (کیهان سامانی).

۱۳۰۰ هش

مهیندخت‌دارائی (وفات ۱۳۲۴ش)
جمال شهران
سید قدرت الله هاتفی
جلال الدین برجیس (فروغ)
محمد حسن لنجانی
بانو ژاله اصفهانی
عیسی قلی شیرانی (سالم)
بانو شهناز اعلامی اصفهانی دختر شادروان میرزا ابوتراب ثقه‌الاعلام نائینی
محمد علی قسیمی خمینی
بانو بدری مستوفی الممالکی .

۱۳۰۱ هش

رحیم معینی کرمانشاهی(امید)
میرزا حسین شاکر اصفهانی
سحاب عمانی
عباس گیاهی
بانو حشمت درویش
علی صارمی خمینی
بانو قمر آریان خراسانی
مهدی آذری یزدی
سید علی مزارعی شیرازی
محمد حسین انسی اصفهانی
کاظم شرکت (شهرین)

شاهپور پزشکزاد
دکتر عبدالحسین زرین کوب بروجردی
حسین شفیعی اصفهانی
منصوره اتابکی
علی اشتری
بهادر یگانه.

۱۳۰۲ هش

محسن مؤیدی خراسانی
دکتر عبدالوهاب نورانی وصال شیرازی
طلعت بصاری
مریدخان شهبازی
اکبر جمشیدی اصفهانی
غلامعلی گلعذار (نائل)
میرهادی ربّانی
حسین شاه زیدی (متولد ۱۳۰۲ در اراک).

۱۳۰۳ هش

عبدالعلی ادیب برومند
مهدی سهیلی تهرانی
علی حشمتی
احمد نیکو همت
ساده زواره‌ای (مهدی مشیری)
بانو پروین دولت آبادی (پری)
دکتر شریف رحمانی
سید ابوالقاسم نژند اصفهانی
اسماعیل نواب صفوی.

۱۳۰۴ هش

ایرج دهقان ملایری
دکتر محمد علی اسلامی ندوشن
ستوان یکم احمد کامخواه
یدالله مفتون امینی
محمد علی صاعدی
بانو پروین بامداد مقدمی
غلامرضـــا قدسی
عباس کی‌منش (مشفق کاشانی).

۱۳۰۵ هش

فریدون مشیری
عباس عشقی اصفهانی
میرزا محمد علیخان بامداد
مشهدی ابوالحسن هادیان (آتشکده)
هاشم جاوید
رضا سعید فرزند محمد حسینی صفیر
بانو پروین حکیم‌معانی (پریوش)
داریوش صبوری
علی اطهری کرمانی
نادر نادرپور.

۱۳۰۶ هش

محمدرضا رحمانی بروجردی (اوستا)
سیمین بهبهانی
هوشنگ ابتهاج
محمد حبیب‌الهی
سیاوش کسرائی
محمد علی امانی نائینی
رحیم صالح اصفهانی
محمد زهری مازندرانی
حسن مظلوم
علی نظمی .

۱۳۰۷ هش

فریدون کار

ایرج ایلبک (بیدل بختیاری)
احمد رضا غفورزاده (طلائی)
۱۳۰۸ هش
دکتر منوچهر مرتضوی
بانواعظم سپهر خادم
مهیندخت معتمدی سنندجی
نصرت‌اله رحمانی
محمد قهرمان
حاجیه مریم خاتون آبادی
بیژن ترقی.
۱۳۰۹ هش
لعبت شیبانی
بانو منیر طه
بانو ملوك حسینی محلاتی
محمد اسلامی اصفهانی
آذرمیدخت خواجوی نوری
ساسان مشهدی
گلشن کردستانی
شیخ محمد جعفر الهی نجف آبادی
اکبر وثیق زاده شیرازی.
۱۳۱۰ هش
بانو شمس‌الملوك حائری
بانو توران بهرامی
بانو شمس غروی اراکی
بانو پروین‌دخت سلیلی اراکی
ماهرخ گیلانی
محمد صمصامی اصفهانی
علی اکبر دلفی
فریدون مژده .

۱۳۱۱ هش
محمد سیامی اصفهانی
تورج نگهبان
رمضان تولیت (هشیار اصفهانی)
محمود بختیاری
صدرالدین دهکردی
حسن صائب اصفهانی
دکتر مظاهر مصفّا
۱۳۱۲ هش
خانم پروانه درودیان
منوچهر قدسی اصفهانی
محسن سررشته دار زاده (شهپر اصفهانی).
۱۳۱۳ هش
علیرضا صبا
بانو پریوش کیانی
بانو پروین معتمد ریاضی
ابوالقاسم سری
فریدون صلاحی (شعله)
فروغ فرخزاد.
۱۳۱۴ هش
سید حسین موحد محمدی (فخر) بانو ترانه خلعت‌بری - بانو افسر معرفت شیرازی - خلیل بلبدی (ندیم).
۱۳۱۵ هش
گیتی تهرانی - بهمن رافعی (جاوید) - منوچهر محجوبی(شعله).
۱۳۱۶ هش
صغری باقری(آزاده اراکی) - بانو شاداب وجدی (شادی شیرازی) - میمنت ذوالقدر (آزرده

اصطهباناتی) - میهن قریشی سیرجانی - مهرانگیز نیک‌نژاد - علی بیرژندی(محزون).

۱۳۱۷ هش

ویدا نجد سمیعی.

۱۳۱۸ هش

فاطمه اوطاد العجم - بانو سیمین - بانو پری نگهبان - علیرضا تبریزی . سعید نیاز کرمانی.

۱۳۱۹ هش

مهین اسکندری - نسرین اعتماد برومند.

«اسامی سایر شعرای معاصر»

میرزا محمد سهای اصفهانی (وفات ۱۳۳۸ ق) -کاظم امید اصفهانی - وافی نجار اراکی (وفات ۱۳۴۸ ق) - محمد جعفر معزی (وفات ۱۳۴۹ ق) - مرتضی فرهنگ (وفات ۱۳۴۷ ش) علامه وحیدی - خانم نیمتاج خاکپور سلماسی - دکتر عبدالحمید عرفانی پاکستانی (متولد ۱۹۰۷ میلادی در سیالکوت پاکستان) - محمد اسماعیل مجمع همدانی (وفات ۱۳۱۳ ش) اصغر اخوان اصفهانی - میرزا فضل‌اله شکیبی کردستانی (وفات ۱۳۴۰) فریده عماد - میرزا حبیب‌اله فریبی طهرانی - حسین سعادت نوری - زهره سحری مقدم - محمد جعفر صحاف رجائی اصفهانی - ابراهیم صفوی - میرهادی ربانی خراسانی - نیر سعیدی - سرهنگ صادقی - حاج مرشد (وفات ۱۳۵۷ ش) - هاشم سیاره شهرضائی - میرزا محمد حسین همافراراکی - بانو دانای انصاری - میرزا ابوالقاسم صهبا کمال‌آبادی اراکی - عبداله شمس - خانم پروانه یغمائی ساوه‌ای - منوچهر سلطانی اصفهانی - سید محمد رضوی اصفهانی - حاج میرزا ابوالفضل همائی(شادمان) - اشرف منظوری - اسماعیل شاهرودی - شکوهی یزدی - شبنم بانوئی - سید احمد شهشهانی (آزاد) - میرزا عبدالکریم ملکیان قمشه‌ای - فاطمه غفورزاده - عزیزاله خان شکیبا - میترارزّاقی - شمس‌الملوك مصاحب - سلیمان شکیبا - سیما مشیرسلیمی - عباس قلی‌ترابی - دکتر مجدالدین میرفخرائی (گلچین گیلانی) - میرزا حسین‌خان نظمی - مهدی شارق - شیخ محمدرضا شریعت - سید حسن مشکان طبسی - عاقل بی‌رنگ کوهدامنی افغانی - محمدعلی نجاتی - شورش شیرازی - ابراهیم صفائی - خائف شیرازی - عبداله طالع همدانی - محمود شهرکردی - محسن بیگدلی جلالی - اعتصام‌الملك - سید جلال‌الدین تقوی - ابوالقاسم مستوفی - پروین محتشمی - صدیقه کازرونی - بدرالزمان قریب - مینومیرقنبری - پروانه ثمالی - بشری آزاده - سیدمحمدعلی صفیر - عبدالرحمن فرامرزی - تقی میلانی - صدربلاغی - جمال جناب‌پور- حمیرا افغانی - هما گرامی - حسین ملك - باستانی پاریزی - علی‌اکبر سعیدی - فخرالدین مزارعی - دکترمحمد مکری - حسین اعوری - سیدجمال‌الدین آرام اصفهانی - مصطفی قلی‌سینا - ویکتوریا آشفته اصفهانی - علی اصغر مشتاق‌کرمانی - دکتر محمد جعفری

لنگرودی - سید جلال‌الدین فرزانه شهرکردی - حسن هنرمندی - حسین قدس‌نخعی - محمد مردوخ کردستانی - شرف‌الدین خراسانی - عبدالرفیع حقیقت - اسداله اشتری - شهرآشوب - کمال اجتماعی - حسین وفائی - همایون تجربه‌کار - علاّمه اقبال لاهوری

نصرت‌اله نوحیان - هوشنگ شفا - خسرو فرشیدورد - محمداحمد پناهی‌سمنانی - بهار سعیدی - کاظم پزشکی - فضل‌اله ترکمانی - محمد امین ریاحی - م .آزاد - باقرزاده بقاء - نعمت‌اله ذکائی بیضائی - علامه حائری سمنائی - میرزا نصیر اصفهانی - ادب بیضائی - بیژن ترقی - ناصر هروی‌افغانی - عبدالله صالحی سمنانی - حسین نوع‌دوست - محمدوفاکیش - مصطفی قمشه‌ای - محمدباقر نیری سمنانی - ناصر نظمی - حسن سادات ناصری - منیر طاها - رضا شمسا - عطامهاجرانی - سعید نیازکرمانی - حشمت‌اله منتظری - سیاوش کسرائی - بهادریگانه - غلامرضا قدسی مشهدی - محمدتاج‌بخش سمنانی - دکتر امان‌اله طاهری - ثریا امان‌پور - حیدر رقابی - یزدان بخش‌قهرمان - غلامحسین یوسفی - ابراهیم صهبا - آذر خواجوی - پرتو بیضائی - هاشم محجوب - سید محمدعلی ریاضی یزدی - جمشید امیربختیاری - مهدی زرین‌قلم - سلیمان لایق افغانی - سرهنگ‌پورحسینی - عباس حکیم - طاهری‌شهاب - حسین شاه‌یزدی - محمدحسین ساسان‌نیا - علیرضا میثمی - محمد گلبنی - علی‌اکبر دلفی - معنوی - احمد شهنا - اسداله مبشری - سیدمحمدرضا طاهری(حسرت) - غلامحسین رضا نژاد نوشین - منصوره اتابکی - دکتر احمدعلی رجایی - کمال‌زین‌الدینی - محمدتقی‌جعفرزاده - علی سمنانی - خلیل سامانی - صفائی‌قهفرخی - آصف قهفرخی - احمد نیک‌طلب - حقیقت زواره‌ای - کیومرث‌وثوقی - پرویز خائفی - محمدعلی نجاتی - شورشی شیرازی - ابراهیم صفائی - خائف شیرازی - رضا خسروی - محمود شهرکردی - محسن بیگدلی جلالی - اکبر صیرفی.

اسامی تعدادی از نوسرایان معاصر

اسماعیل شاهرودی
احمد شاملو
اسماعیل خوئی
احمدرضا احمدی
احمد الهیاری
اکبرذوالقرنین
اسماعیل‌نوری‌علاء
ابوالقاسم‌ایرانی
اورنگ خضرائی
اصغر واقدی
امیر شوشتری
اورج
ایرج جنتی‌عطائی
احیاء اشراقی
احمد جلیلی
الف.هما
الف . فرجام
احمد بهشتی
احمد خزائی
بیژن کلکی
بتول عزیزپور
بهروز ونداديان
پروانه میهنی
پرتو نوری‌علاء
پرویز کریمی
پرویز خضرائی
پرویز صالحی
جعفر حمیدی
ج.پیمان
جواد مجابی
جواد شجاعی‌فر
جواد محبت

جلال سرفراز
حسن‌بایرامی
حمید مصدق
حسن شهپری
حسن کرمی
حسن هنرمندی
حفیظ اله بریری
حسن ندیمی
داود رمزی
رقیه کاویانی
رضا براهنی
رامی
رضا قلاجوری
ژیلا مساعد
ژوزف بهنامی
سیروس مشفقی
سیاوش‌مطهری
سیروس شمیسا
سهراب سپهری
شهرام شاهرختاش
شفیعی کدکنی
صمد تحویلداری
صفورا انیری
طاهره صفارزاده
عزت‌اله زنگنه
عبداله کوثری
عبدالجواد محبی
عبدالعلی‌دست‌غیب
علی بابا چاهی
عدنان غریفی
عظیم‌خلیلی
عنایت‌اله نجدی

عمران صلاحی
عبدالرسول‌حامدی
فریدون مشیری
ف.الف . نیسان
فروغ فرخزاد
فریده فرجام
فرخ‌تمیمی
غلامحسین سالمی
کیومرث منشی‌زاده
کاظم کریمیان
سادات اشکوری
کامیارشاپور
محمدتقی‌کریمیان
م.ع.سپانلو
محمدرضا فشاهی
محسن الهامی
منوچهر آتشی
م.آزاد
محمود کیانوش
منصور اوجی
مهدی‌اخوان ثالث
منصوربرمکی
مهدی‌معدنیان
م. خزه
محسن کریمی
م. طاهره نوکنده
مهوش مساعد
م. امجدی
مهین مهریار
محمدآذری
مجید فروتن
منوچهر لمعه

م. بهنود
محمد کریم‌زاده
مشکیان
محمد حقوقی
منصور ملکی
م. موید
مهشید درگهی
احمد زهری
نصرت رحمانی
نادر نادرپور
نازلی امیرقاسمی
نادر شهرام
نظام رکنی
نیما یوشیج
نعمت میرزاده
هوشنگ چالنگی
هوشنگ گلشیری
هوشنگ آزادی‌ور
هوشنگ ایرانی
هرمز شهدادی
یدالله رؤیایی

شعرای معاصر روشندل:

شوریده شیرازی - متولد در سال ۱۲۷۴ هجری قمری در شیراز - وفات ۱۳۴۵ در شیراز.
احمد لاری متولد ۱۳۳۲ قمری.
شعاع جهرمی متخلص به شعاع متولد ۱۲۵۸ خورشیدی رحلت ۱۳۱۸ خورشیدی.
خائف شیرازی متخلص به خائف متولد ۱۲۷۸ هجری قمری.
دانش تهرانی متولد ۱۲۳۸ خورشیدی در تهران.
شعله تبریزی متوفای ۱۳۱۵ خورشیدی.
فاضل بوشهری متوفای ۱۳۱۲ خورشیدی.
مولوی اوزی متوفای ۱۳۴۸.
فیاض همدانی متولد ۱۲۶۱ خورشیدی‌در همدان.
حسن محزون متولد ۱۲۷۰ خورشیدی در همدان.
محمدحسین ناصر یزدی متولد ۱۲۷۴ خورشیدی در یزد.
سید بدیع‌الزمان سری قائنی متولد ۱۲۷۹ - خورشیدی ۱۳۱۹ قمری در قائن متوفای ۱۳۳۵ خورشیدی ۱۳۵۶ قمری در تهران.
بیرنگ کرمانشاهی متولد ۱۲۸۰ خورشیدی.
مهجور کرمانشاهی متولد ۱۲۸۹ خورشیدی.
دکتر محمد خزائلی اراکی متولد ۱۲۹۲ که در بیست ماهگی براثر بیماری آبله بینائی‌خود رااز هر دوچشم از دست داد.

(نقل و اقتباس از کتاب روشندلان جاوید ــ شرح احوال و آثار ۴۳ شاعر روشندل و تصاویر آنان ــ تألیف علی‌اکبر مشیر سلیمی ــ انتشارات نو)

فهرست راهنما
(نامها،جایها،کتابها،گروهها...)

«الف»

«ب»

«پ»

«ذ»

«ص»

«ض»

«ط»

«ظ»

«ق»

با سپاس و قدردانی از زحمات خانم فاطمه اشرفی گودرزی که در تهیهٔ فهرست راهنما مؤلف را مساعدت فرمودند.

فهرست منابع و مآخذ

ـ آشنایی با ادبیات فارسی ـ دکتر اسماعیل حاکمی ـ چاپ اول ۱۳۵۰ ـ انتشارات رز.

ـ آفاق غزل فارسی ـ داریوش صبور ـ پدیده ـ ۱۳۵۵.

ـ ادبیات توصیفی ایران ـ دکتر لطفعلی صورتگر ـ چاپ اول ـ اردیبهشت ۱۳۴۷ ـ ابن سینا.

ـ ادبیات معاصر ایران ـ دفتر نخست ـ دکتر اسماعیل حاکمی ـ چاپ اول ۱۳۵۳ ـ انتشارات رز.

ـ ادبیات معاصر ـ رسید یاسمی ـ ۱۳۱۶ ـ چاپخانه روشنایی طهران.

ـ ادبیات نوین ایران ـ یعقوب آژند ـ امیرکبیر ـ تهران ـ ۱۳۶۳ ـ چاپ اول.

ـ ادوار شعر فارسی (از مشروطیت تا سقوط سلطنت) ـ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی ـ انتشارات توس ـ اردیبهشت ۱۳۵۹

ـ از صبا تا نیما (تاریخ ۱۵۰ سال ادب فارسی) ـ یحیی آرین پور ـ مجموعه دو جلدی ـ چاپ اول ـ تهران ـ ۱۳۵۰.

ـ اشک معشوق ـ دکتر مهدی حمیدی ـ چاپ ششم ـ ۱۳۴۹ ـ امیرکبیر ـ تهران.

ـ افکار و آثار ایرج ـ سیدهادی حائری (کورش) ـ جاویدان ـ ۱۳۶۶ چاپ دوم.

ـ اقبال جاوید ـ شهیندخت کامران مقدم ـ تهران ـ رامین ـ ۱۳۶۲.

ـ برسمند سخن ـ نادر وزین پور ـ چاپ اول ـ تهران ـ فروغی ـ ۱۳۶۶.

ـ تذکرهٔ شعرای معاصر ایران ـ جلد اول و دوم ـ تألیف سیدعبدالحمید خلخالی ـ طهوری ـ ۱۳۳۳.

ـ چشم انداز شعر فارسی ـ حمید زرین کوب ـ انتشارات توس.

ـ چشمه روشن ـ دکتر غلامحسین یوسفی ـ چاپ اول ـ انتشارات علمی ـ تهران ۱۳۶۹.

ـ چهارصد شاعر برگزیده پارسی گوی ـ تألیف میرابوطالب رضوی نژاد صومعه سرائی ـ چاپ اول ـ زمستان ۱۳۶۹ ـ انتشارات تهران.

ـ دریای گوهر ـ دکتر مهدی حمیدی ـ جلد سوم ـ امیرکبیر ـ خرداد ۱۳۴۹ ـ چاپ سوم.

ـ دیوان امیری فیروزکوهی - مجموعهٔ دوجلدی - دکتر امیربانوی مصفّا - چاپخانه بهمن - ۱۳۵۴.
ـ دیوان رنجی - غلامحسین تهرانی - کتابفروشی زوّار - تیرماه ۱۳۴۱.
ـ دیوان شهریار - مجموعه پنج جلدی - با مقدمه منوچهر رضوی.
ـ دیوان عارف‌قزوینی - با اهتمام عبدالرحمان سیف‌آزاد - چاپ پنجم - امیرکبیر - ۱۳۴۷.
ـ دیوان فرخی یزدی - به تصحیح و مقدمه حسین مکی - تهران - امیرکبیر - ۱۳۶۳.
ـ دیوان ملک‌الشعرای بهار - دوجلدی - تهران - امیرکبیر - ۱۳۳۶.
ـ راز الهام - دیوان اشعار مسرور - آذرماه ۱۳۳۸.
ـ زبان فارسی در شعرامروز - علی‌حصوری - زبان و فرهنگ‌ایران ۵۳ - طهوری - مرداد ۱۳۴۷.
ـ زنان سخنور - علی‌اکبر مشیرسلیمی - جلد اول و دوم و سوم - تهران - علمی ۱۳۳۷.
ـ زندگی واشعار ادیب‌نیشابوری - به کوشش یدالله‌جلالی‌پَندَری - نشربنیاد - چاپ‌اول - ۱۳۶۷.
ـ سخن حکمت - با اهتمام دکتر سیدحسن سادات ناصری - تهران - ابن‌سینا - ۱۳۵۱.
ـ سخنوران نامی ایران در عصر حاضر - مجموعه ۲ جلدی - تألیف محمداسحاق - چاپ اول و دوم - نشر طلوع و سیروس.
ـ سخنوران نامی معاصر - تألیف سیدمحمدباقر برقعی - جلد دوم - امیرکبیر - ۱۳۳۰.
ـ سرود سرمد - خواجه عبدالحمید عرفانی - تهران - ابن‌سینا - ۱۳۴۱ ش.
ـ سیر غزل در شعر فارسی - دکتر سیروس شمیسا - چاپ اول - ۱۳۶۲.
ـ شرح شوکران - سیدعلی صالحی - دفتر اول - انتشارات تهران - ۱۳۶۹.
ـ شخصیتهای نامی ایران - محمدرضا زهتابی - تهران - پدیده - ۱۳۴۷.
ـ شعر بی‌دروغ شعر بی‌نقاب - دکتر عبدالحسین زرین‌کوب - انتشارات جاویدان - چاپ چهارم بهار ۱۳۶۳
ـ شعر جدید فارسی - پرفسور آ.ج. آربری - مترجم فتح‌الله مجتبائی - امیرکبیر ۱۳۳۴.

ـ شعر فارسی از مشروطیت تا امروز - دکتر جعفر شیرازی - چاپ اول - مهرماه ۱۳۵۷ - مرکز نشر سپهر.
ـ شعر معاصر ایران - هرمز خبیر - انتشارات مرکز - چاپ اول - ۱۳۵۱.
ـ شعر نو از آغاز تا امروز - محمد حقوقی - کتابهای جیبی - چاپ اول - ۱۳۵۱.
ـ صدف - تذکرهٔ سخنوران روز - دکتر داریوش صبور - چاپ دوم - ابن سینا - ۱۳۴۴.
ـ صور و اسباب در شعر امروز ایران - اسماعیل نوری علاء - انتشارات بامداد.
ـ طلا در مس - دکتر رضا براهنی - جلد دوم - چاپ سوم - ۱۳۵۸ - کتاب زمان.
ـ فکاهیات روحانی به شماره ۱۸ - ۶۰۳ کتابخانه شماره یک مجلس شورای اسلامی.
ـ کتاب شبنم - اسماعیل یزدی - ۱۳۴۶ - بنگاه مطبوعاتی مشعل اصفهان
ـ کارنامه ادبی ایران - فؤاد فاروقی - چاپ اول - ۱۳۶۲ - مؤسسه عطائی.
ـ کارنامه همایی - عبدالله‌نصری - دانشگاه علامه طباطبائی - زوّار ۱۳۵۵ ش.
ـ گزیدهٔ اشعار ادیب الممالک فراهانی - به کوشش دکتر احمد رنجبر - ۱۳۵۴.
ـ گلزار جاویدان (فرهنگ الفبایی شعرای فارسی زبان) - محمود هدایت - مجلدات اول و دوم و سوم - اسفند ماه ۱۳۵۵ شمسی
ـ گلزار معانی - تألیف احمد گلچین معانی - چاپخانه افق - ۱۳۵۲ خورشیدی.
ـ مجموعه اشعار نیما، زندگی و آثار او - ابوالقاسم جنتی عطائی - بنگاه‌مطبوعاتی صفی‌علیشاه.
ـ معجزات شعر و سخن پارسی - حسین وصال - منتخبی از شاهکارهای شعر و نثر موزون از رودکی تا شعرای معاصر - انتشارات پدیده - تیرماه ۱۳۴۹.
ـ موسیقی شعر - دکتر شفیعی کدکنی - انتشارات توس - ۱۳۵۸.
ـ نقد و بررسی نیمایوشیج - عبدالعلی دستغیب - انتشارات پازند - چاپ سوم.
ـ نگین سخن - جلد دوم - عبدالرفیع حقیقت - چاپ اول - چاپخانه علمی - ۱۳۵۴.
ـ نوای شاعر فردا یا اسرار خودی و رموز بی‌خودی - محمدحسین مشایخ فریدنی - بنیاد فرهنگ ایران - تهران - ۱۳۵۸.

Shear Moasere Iran

From Bahar to shahryar

by : H.A.Mohammadi

Arghanon press

Tehran 1999

آشنایی با ادبیات معاصر و تخصص در این مقوله بویژه شناخت شعر، برای خواستاران علم و ادب و هنر همیشه گیرایی و جذابیت خاصی داشته و دارد. علاوه بر این، شناخت و آگاهی از هنر والای شعر، که در هر دوره‌ای دگرگونی‌های خود را دارا است، کاملاً ضروری است .... ادبیات و شعر معاصر ما نیز حدود یک قرن پیش تاکنون با تحولات و تطورات مهم و قابل ملاحظه‌ای روبرو شده است که ادبا و منتقدان توانا در این مورد قلم‌فرسایی کرده‌اند و زحمات متحملی شده‌اند، لیکن هنوز جای حرف بسیار است و تحقیقی عمیق و گسترده و اساسی را طلب می‌کند.



مرکز نشر ارغنون

قیمت: ۱۹۰۰ تومان

شابک: ۸ - ۰۶ - ۶۸۰۰ - ۹۶۴

ISBN: 964-6800-06-8